

رمان واهمه ی با تو نبودن (ادامه ی مرثیه ی عشق) | \* ترنم بهار \* کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



جلد دوم مرثیه عشق

سخن نویسنده: همه می پرسیدن چرا یوسفو کشتم . خب ، اولاً که من قاتل نیستم و یوسف خودش افتاد مرد ! در ثانی سرنوشت یوسف این بوده که به عشقش نرسه و خانواده ی واقعیشو نبینه . یه سرنوشت تلخ که نمی تونست از دستش فرار کنه . حالا من اینجا چی کارم ؟! تازه وقتی که مرثیه رو می نوشتم ، تمام سعیمو می کردم که شما

به شخصیت یوسف دل نبندین ... یعنی نمی خواستم خیلی بهش وابسته بشین که نبودش واستون ناراحت کننده باشه . در طول نوشتن هم از کارم راضی بودم چون اکثرا می گفتن که یوسف نجسبه و فلانه و ... حالا اگه باز هم مرگش واستون سنگین بوده من از تون عذر می خوام و بهش توصیه می کنم که این دفعه نمیره !

«بسم رب عشق»

مقدمه :

وسوسه ای از جنس مرداب ها مرا سوی خود می کشد

هوا ، هوای بی خیالی است

اما با این همه بی خیالی و جنون ، واهمه ای درونم است

واهمه ای از جنس نبودن با تو

خدایا ،

باید بودنم را به گونه ای فریاد بزنم تا که همه بدانند

نیلوفرانه با تو می مانم

واهمه ی با تو نبودن :

چمدونامو توی چرخ دستی گذاشتم و به راه افتادم . چقدر از اینکه دوباره برگشتم به وطنم ، خوشحال بودم . از فرودگاه بیرون اومدم و هوای پاک میهنم رو ذره ذره به وجودم کشیدم . توی این سه سال غربت الان بهترین حس رو دارم تجربه می کنم . توی این سه سال تونستم خودمو از خیلی جهات عوض کنم . الان دیگه اون دختر غرغر و پر شر و شور گذشته نبودم . درسته که هنوز شیطنتامو داشتم ولی دیگه عین اتیش زیر خاکستر شده بود . حالا خانمی بودم ، بیست و چهار ساله ، کارشناس ارشد کامپیوتر و برنامه نویس ، فارغ التحصیل از دانشگاه استنفورد امریکا .

دختری هستم که خیلی از مردم بهم احترام میزارن . منزلت اجتماعی دارم . مستقلم و در آمد خوبی می تونم داشته باشم . از نظر قیافه ، مثل مینیاتور های ایرانی ، بلند بالا و لاغر و چشمایی درشت و کشیده ی مشکی و ابروهای هشتی با مژه هایی پر . پوست گندمگونم شفاف و بی نقصه و لبهای قلوه ای و جمع و جورم مهم ترین جز صورتمه که وقتی می خندم ، همه از خنده ام لبخند می زنن . چون زیباترین خنده ی دنیا رو من دارم .

خوبه ، تا اینجا رو خیلی خوب پیش اومدم . چقدر آموزه های لیلی به دردم می خوره ! اینا دستور روانپزشک من لیلیه . روانپزشک و نامزد برادرم طاها . خوبه که برای عروسیشون خودمو رسوندم . دلم نمی خواست حسرت عروسی برادرم به دلم بمونه مثل عروسی خودم ...

هی هی یهدا وایسا! دیگه ادامه نده. اون روزا تموم شدن، تو الان در زمان حال زندگی می کنی نه در گذشته ... گذشته یه خاطره ی تلخی بود که باید بسپاریش به باد و خودتو از دستش خلاص کنی. میبینی؟ چقدر فکر نکردن درباره اش راحتة؟؟؟

قلبم که زیر همه ی این حرفا مدفون شده بود با نوای اهسته ای زمزمه کرد:

\_\_ می دونی که اینطور نیست.

این نوا، اشک رو مهمون چشمام کرد ولی سریع عقلم نهیب زد:

\_\_ چرا همینطوره ... تو دختر سه سال پیش نیستی. نباید گریه کنی ... گریه هاتو سه سال پیش کردی. مزدش رو هم گرفتی.

لبخند محزونی زدم و گوشیمو از توی جیبم در آوردم. روی صفحه اش دستی کشیدم. عکس یوسف روی صفحه خودنمایی کرد. سه سال پیش، وقتی کارهای انتقالم به امریکا با کمک عمو رضا درست شده بود، به خونه ی نسرین خانوم رفتم تا آخرین یادگاریهامو از اونجا بردارم. هیچ وقت بی تفاوتی و سردی فامیلهای یوسف یادم نمی ره. تنها کسانی که توی اون جمع بهم روی خوش نشون دادن، نسرین خانوم و حبیب اقا بودن. انگار همه باورشون شده بود که من باعث مرگ یوسفم. همه باور کرده بودن که من نحسم و پا قدمم بده ... اینا همه حرفایی بودن که از دل چرکین ملیسا بیرون اومده بودن و اون مسبب سه سال دوری من از همه بود.

بالاخره چند تا عکس از خودش رو از توی کامپیوترش برداشتم یه عکس از بچگیش و یکی هم بعد از اشناییمون. گردنبنده اهداییش رو که حالا دو تا آویز بهش بود روی پیانوی سفید رنگش گذاشتم. شاید من با لجبازی و بچگی که به خاطر این گردنبنده در آوردم مقصر تصادف یوسف بودم. پس بهتره این گردنبنده همینجا بمونه. حلقه ام رو هم در آوردم و به نسرین خانوم دادم. با گریه می خواست حلقه رو دستم کنه و بگه که تو همیشه عروس من می مونی اما مهلتش ندادم چون می دونستم کسی دیگه ای به غیر از نسرین خانوم و حبیب اقا به عنوان عروس این خانواده نمی پذیره.

نفسمو با اه سردی بیرون دادم و دوباره گوشیمو توی جیب مانتوم انداختم. با چشم دنبال یه تاکسی می گشتم که یه مرد میانسال جلو اومد و ازم پرسید:

\_\_ خانوم ماشین می خواین؟

به سمند زرد رنگش نگاه می انداختم و گفتم:

\_\_ بله ممنون میشم اگه چمدونهامو توی صندوق بزارین.

چشمی گفت و من در عقبو باز کردم و روی صندلی نشستم . عینک آفتابیمو در آوردم و با کنجکاوی به خیابونها نگاه کردم . انگار سی ساله که ایران نبودم . چیز زیادی عوض نشده بود ولی انگار از بین این همه ادم من خیلی عوض شدم . شیشه رو پایین دادم و نسیم خنکی که از اومدن بهار خبر می داد توی ماشین پیچید .

با اینکه آخرای اسفند بود ولی درختا شکوفه دار شده بودن . عروسی طاها سوم فروردین بود و من بدون اینکه خبری از اومدنم بدم ، می خواستم اولین نوروز بعد از سه سال دوری رو جشن بگیرم . یه دفعه چیزی به ذهنم خطور کرد قبل از اینکه به خونه نزدیک بشیم به مردگفتم که منو به گورستان ببره . می دونستم که قرار نیست روز اول عید رو کنار یوسف بگذرونم . نه خانواده ام اجازه می دادن نه می تونستم از زیر حرفها و تهمت های فامیل یوسف در برم . قبل از رسیدن جلوی یه گل فروشی توقف کرد تا من چند تا شاخه گل بخرم .

توی مغازه ، داشتم چند تا شاخه رز جدا می کردم که چشمم به یه گلدون پر از رز های سبز افتاد . انگار چیزی تو دلم تکون خورد . گلهایی که تو دستم بود سریع سر جاش گذاشتم و به سمت گلدون رفتم . مرد فروشنده جلو اومد و پرسید :

\_ کدومو براتون بیچم ؟

\_ نیازی به پیچیدن نیست ... چند شاخه از این گلا رو بهم بدین .

در حالی که با سه شاخه رز سبز از مغازه بیرون اومدم به سمت ماشین رفتم . با اینکه گلها گلخانه ای بودن و توی طبیعت همچین گلی پیدا نمیشد ولی خوشحال بودم . چون گلها دقیقا رنگ چشمهای یوسف بود ....

سر مزار ایستادم . هنوزم با دیدن اسم یوسف روی سنگ قبر سیاه ، قلبم هزار تیکه میشه . گلبرگها رو توی دستام فشار میدادم تا گریه ام نگیره ... گلبرگها از شاخه کنده شدن . اروم اروم دستامو باز کردم و گلبرگهای سبز روی سنگ قبر جا خوش کردن .

به گل پرپر شده نگاه کردم و زمزمه کردم :

\_ پر پر شد ... درست مثل تو ...

قبل از اینکه اشک به چشمم هجوم بباره ، عینک آفتابیمو زدم و عقب گرد کردم . در حالی که اهسته می گفتم :

\_ سال نوت مبارک ... خداحافظ .

سوار تاکسی شدم تا به خونه برم . بعد از نیم ساعت جلوی در خونمون بودم .

کیف پولمو در اوردم و گفتم :

\_ خیلی ممنون اقا ، چند خدمت کنم ؟

\_ قابل نداره ...

\_ خواهش می کنم .

\_ ده هزار تومن .

چی ؟؟؟؟؟ ده هزار تومن !!!!! مگه با ماشین از امریکا اومدی دنبالم که انقدر گرون می گی !؟ اصحاب کهف هم که از غار بیرون اومدن نون اینقدر گرون نشده بود ! در حالی که با خودم غر غر می کردم پولو به راننده دادم و با چمدونهام دم در وایسادم . اووووف ! حالا خودمو واسه یه سورپرایز حسابی آماده می کنم . الهی به امید تو ! دستمو با تردید بالا بردم و روی زنگ گذاشتم . دو تا زنگ کوتاه پشت سر هم زدم . این عادت زنگ زدتم بود . همیشه همینطور زنگ می زدم . صدای بچگونه ی حامی بلند شد :

\_ کینه ؟؟؟

الهی قربون کینه گفتنت بشم خاله ! حامی درست بعد از رفتن من به امریکا به دنیا اومد . همیشه محیا عکسها و فیلمهاشو واسم میل می کرد . بعضی وقتا هم با وبکم باهاش حرف می زدم . اونم فکر می کرد من کارتونم و کلی می خندید . الان دو سال و نیمش بود و تازه حرف زدنو یاد گرفته بود . وای که چقدر دلم میخواست بغلش کنم و یه خرده بچلونمش ! صدای محیا از توی ایفون اومد :

\_ باز تو اومدی این بالا ؟؟ ... برو پایین ببینم ... بله ؟

چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود . چقدر می خواستم از نزدیک ببینمش . ولی می خواستم یه خرده سر به سرش بزارم . صدامو عوض کردم و گفتم :

\_ خانم ... به خدا این دم عیدی به من بیچاره کمک کن ... ندارم ، بی کسم ، فقیرم ، بدبختم ... یه پولی بزار کف دستم ... خدا ازت راضی باشه ... خانم به جون بچت قسمت میدم ...

وای که خودم با اون لهجه ی افغانی که گرفته بودم داشتم روده بر میشدم ! به زور جلوی خندمو گرفته بودم . صدای متاثر محیا اومد :

\_ صبر کنین الان میام .

زود چمدونامو نزدیک در پارکینگ بردم و خودم هم یه جوری گوشه ی در وایسادم تا معلوم نباشم . همینکه در باز شد ، دست محیا رو دیدم که پنج هزار تومنی دستش بود . ای خاک تو سر نفهمت کنن ! اخه کیو دیدی تو این وضعیت بازار پنج هزار تومنی بده به گدا ؟؟؟؟ هیچی از زندگی حالیش نیست ! بدبخت عادل که باید با این مفت خور بسازه ! دست محیا تو هوا تکون خورد و صداشو شنیدم :

\_ خانوم بگیر دیگه .

نگاهی به کوچه کردم . بازم مثل همیشه خلوت بود . می دونستم محیا حجاب نداره و از پشت در داره پولو میده . دستشو تو هوا گرفتم کشیدمش سمت خودم . جیغ بنفشی کشید و پرت شد تو کوچه . با خنده نگاش می کردم . داشت با بهت نگام می کرد . یه دامن بلند گل گلی صورتی جیغ با تاپ سفید تنش بود . موهای کوتاهش رو شرابی کرده بود و یه کمی هم خیس بود . فهمیدم که تازه حموم بوده . دلم نیومد سرما بخوره و به سمتش رفتم . همینجور که دستشو به سمت خونه می کشیدم گفتم :

\_ بیا بریم تو الان شوهرت با این ریخت تو رو تو کوچه ببینه طلاقت میده میندازت بیخ ریش ما ... هر چند خیلی هم با الان فرقی نمی کنی ! بازم مثل همیشه خونه ی ما تلپی !

هنوز میخ من بود که اوردمش تو و رفتم سراغ چمدونم . کشون کشون با خودم اوردمشون تو . داشتم درو هل میدادم که صدای جیغ محیا بلند شد :

\_ وایای .... بیاین به خدا ... یهدا اومده !!!

ای تو اون روح صلوات دختر ! اینهمه نقشه کشیده بودم اینا رو سورپرایز کنم زدی تو حاله ! بیشعور ! هنوز به دقیقه نکشیده بود که داشتم مثل عروسک تو بغل همه جا به جا می شدم . بابا بیشتر منو تو اغوشش نگه داشت . وقتی دیدمش دلم تکون خورد . باورم نمیشد که غصه ی من بابا رو اینقدر شکسته کرده باشه . ته ریشش تقریباً سفید شده بود و حجم موهای خاکستریش بیشتر شده بود . مامان که تو بغلم گریه می کرد . از خودم بدم اومد که با ضعفم باعث پیر شدن مامان بابام شده بودم . عزمم جزم کردم که بازم مثل گذشته ها شاداب باشم و غم و غصه هامو فقط توی خلوت خودم بیارم . با صدای شوخ طاها از اغوش مامان بیرون اومدم :

\_ مامان باز که نیومده اینو تحویل گرفتی ! حداقل یه خرده واسه منم جا بزار !

به طاها که کنار لیلی وایساده بود نگاه کردم . بیشعور هنوزم مثل قبل خوشگل بود ! فقط کمی ورزیده تر شده بود که به قد تقریباً بلندش میومد . با شوخی گفتم :

\_ والله اقا داداش شما که دیگه سرتون به خانومتون گرمه ! چی کار به من داری !؟

لیلی با عصبانیتی ساختگی نیگام کرد و گفت :

\_ اوی یهدا ! نیومده خواهر شوهر بازی درنیا !

خندیدم و به سمتشون رفتم . نفری یه دونه بوس کوچولو روی گونه شون کاشتم و با خنده گفتم :

\_ بقیشو نگه می دارم واسه خودتون !

لیلی کمی خجالت کشید و سرشو پایین انداخت . ولی طاها از رو نرفت و بغلم کرد و گفت :

\_ نترس اجی ! من ظرفیتم زیاده !

با خنده به پشتش زدم که گفت :

\_ خوب شد واسه عروسی من اومدی وگرنه تا تو نباشی من عمرا عروسی بگیرم .

ابروهامو بالا دادم و گفتم :

\_ من که واسه عروسی تو نیومدم ! دلم واسه خانواده ام لک زده بود که اومدم و گرنه ازدواج تو همچین موضوع مهمی هم نیست !

نیم ساعت بعد دور و بر هم نشسته بودیم و از هر دری می گفتیم . حامی تو بغل محیا بود و از همون اول که می خواستم بغلش کنم بنای گریه کردن گذاشت . حالا خوبه اینهمه واسش عروسک اوردم که از اینجوری غریبی می کنه اگه نمی‌اوردم که از صد متریم هم رد نمی شد !

محیا با خنده به چمدونها اشاره کرد و گفت :

\_ بهدا جون اون سوغاتی ها بد جوری داره چپ چپ نگاه می کنه ها !

نگاه بیخیالی به چمدونها انداختم و گفتم :

\_ توجه نکن ! از بچگی چشاش چپ بوده !

محیا \_ تو هم از بدچگیت همینجوری خسیس بودی !

\_ ولی تو از اون وقتی که ازدواج کردی خونه ی ما تلپی نه ؟ حالا هم بهونه ات حامیه که بچسبی به ننه بابای من اره ؟

بعد هم به شوخی رو به عادل کردم و گفتم :

\_ عادل تو از اینجا خسته نمیشی ؟ دلت واسه خونه ی خودت تنگ نمیشه ؟

عادل هم که خوب بلد بود جواب ادمو بده ، لبخند پر مهری به محیا زد و گفت :

\_ من فقط دلم واسه محیا تنگ میشه !

صورتمو یه وری کردم و مسخره کنان گفتم :

\_ اییییییش ! زن ذلیل !!!

بله دیگه ! بایدم اینجوری باشه ! وقتی ماشالا هزار بار ماشالا بزنم تو سر این طاها (!) جوری به این عادل اقا میرسن که اب تو دلش تکون نمی خوره و همیشه ارزوشه خونه پدرزنش بمونه !

تو دلم داشتم قربون صدقه ی حامی میرفتم که بابا پرسید :

\_ کارات تو کالیفرنیا تموم شد ؟

پرتقالی از توی ظرف برداشتم و توی بشقابم گذاشتم و در حالی که پوست می گرفتم گفتم :

\_ اره کارهای پایان نامه قبل از اومدنم تموم شد ... همه رو تحویل دادم . فکر کنم چند هفته دیگه مدارکم به دستم برسه .

طاها \_ سه سال رفتی اونجا اخرش هیچی یادت گرفتی !؟

پرتقالمو تو دهنم گذاشتم و گفتم :

\_ اره یه چیزکی بارم هست .. می تونم منشی ای چیزی بشم !

لیلی به حرف او مد :

\_ نظرت چیه یه شرکت بزنی ؟

اخم ظریفی کردم و گفتم :

\_ حوصله ی دنگ و فنگ شرکت زدنو ندارم ... پر دردسره ... می دونی که چقدر زمان بره . برای من نمی صرفه . شاید بخوام برم توی یه شرکت کار کنم ولی خودم عمرا شرکت بزیم .

دوست نداشتم زندگی کاریم توام با استرس باشه . یه زندگی آروم و بی دغدغه می خواستم . طاها گفت :

\_ راستی لیلی میثاق می تونه کاری واسه یهدا جور کنه ؟ تو شرکت خودشون ؟

لیلی متفکرانه نگاهی بهم کرد و گفت :

\_ نمی دونم ... با مدرکی که یهدا داره ، به نظر من در حد و حدود میثاقه ... فکر کنم اگه با مهندس رحیمی صحبت کنه ، مهندس هم از خداهش باشه که یهدا تو شرکتش کار کنه .

\_ میثاق کیه ؟

طاها به جای لیلی جواب داد :

\_ پسر خاله ی لیلی . دوست منم هست . از وقتی که کارهای حقوقی شرکتشونو می کنم ، باهاش دوست شدم . خیلی مرد خوبییه .

\_ شرکتش چه جور یاس ؟ به دردم می خوره ؟

طاها \_ اره فکر کنم خود میثاق هم دانشگاه هاروارد درس خونده ... نه لیلی ؟

لیلی سرو به علامت مثبت تکون داد و گفت :



\_ اره ... یه چند سالی هم پیش من و بابا اونجا زندگی می کرده .

محیا \_ خب ، حالا از بحث کار و دانشگاه و اینا بیاین بیرون ... نا سلامتی خواهرم برگشته می خوام بشینم دل سیر نگاهش کنم !

یه تای ابرومو بالا دادم و با بدجنسی گفتم :

\_ هر چی دلت می خواد نگاه کن ولی بهت گفته باشم که من یکی به تو سوغاتی بده نیستم .

محیا در حالی که ادای منو در میاورد گفت :

\_ به جهنم ... تو که همیشه گوشت تلخ بودی ! گدا !

دستم روی سینه ام گذاشتم و کمی خم شدم و گفتم :

\_ مرسی مرسی ! با این همه القاب زیبا منو شرمنده ی خودت نکن خواهر جان !

محیا ایشی گفت و سرشو با حامی گرم کرد . داشتم با لذت حامی رو نگاه می کردم که مامان گفت :

\_ الهی بمیرم ... چقدر لاغر شدی بیهذا ...

هه ! مامان منو باش ! بعد این همه مدت تازه یادش اومده که ده کیلو وزن کم کردم ! با خنده گفتم :

\_ امریکا روم اثر گذاشته شکل باربی شدم !

نگاه مامان رنگ غم داشت . نمی خواستم با دیدن چشماش یاد روزای بد زندگیم بیفتم . از روی مبل بلند شدم و گفتم :

\_ من میرم یه کم استراحت کنم ... خسته ام . کاری که ندارین ؟

همه گفتن برم بالا و استراحت کنم . اروم از پله ها بالا رفتم تا به اتاق خودم برسم . قبل از اینکه برم بالا ، صدای آهسته ی مامانو شنیدم که می گفت :

\_ بمیرم الهی ... بچه ام نصف شده ...

لیلی \_ ولی خدا رو شکر روحیه اش که خیلی بهتره ...

محیا \_ اره ... باز شده همون اتیش پاره ی خودمون !

لبخند کمرنگی رو لبم نشست . به سمت اتاقم رفتم رفتم . توی راه به خودم گفتم :

\_ برو جلو بیهذا ... برو جلو که داری عالی تظاهر می کنی !

در اتاقم باز کردم . موجی از خاطرات گذشته به صورتم خورد . اتاقم تمیز و مرتبه . جون میده واسه به هم ریختن ! نگاهی به پارکت تمیز ته اتاقم انداختم . اخه که من چقدر روی تو تخمه ریختم ! یه نگاه به میز بزرگم که همیشه لپ تایم رو روش میزاشتم و فیلم کره ای میدیدم ! نگاهی به کتابخونه ام که پر بود از کتابهای شبکه و هک و برنامه نویسی و کامپیوتر ...

و در اخر سر نگاهم روی گیتارم که یوسف برام خریده بود سر خورد . هیچ کدوم از وسایل موسیقیمو با خودم نبرده بودم . نه گیتارم و نه ویولنم . ولی همیشه توی کلاس موسیقی خارج از دانشگاه شرکت می کردم . الان پیانو هم بلدم بزنم ولی نه در حد حرفه ای .

کمی جلوتر رفتم و روی تختم ولو شدم . همونجور که خوابیده بودم ، دکمه های مانتومو باز کردم و روسری رو همراه گل سر از سرم کشیدم . اخ که چقدر خوابم میاد ولی حموم واجبتره .

با تانی از جام بلند شدم و به سمت کمد لباسم رفتم . لبخندی رو لبم نشست . هنوز هم همون لباسا توی کمدمه ... یه بلوز شلوار راحتی از توی کمد برداشتم و به سمت حموم رفتم . بعد از یه دوش مختصر لباسا رو پوشیدم . از قیافه ام خنده ام گرفت . انگار توی اون لباسا گم شدم ! سرشونه ی بلوزم تا روی بازوم میرسید و شلوارم از زور گشادی بیشتر شبیه دامن شده بود تا شلوار .

بیخیال لباسم شدم و روی تخت دراز کشیدم . کم کم داشت چشمم گرم میشد که صدای تلفنم بلند شد . با دیدن اسم روی صفحه سریع نشستم و دکمه ی سبزو فشار دادم . بلافاصله صدای خشمگینش تو گوشم پیچید و من با لبخندی به لب فهمیدم که چقدر دلتنگش شدم :

\_ هیچ معلومه تو کجایی ???

با خنده شروع کردم به حرف زدن :

\_ به به سلام ... عمه خانم جان خودم ... وای عمه جون انقدر احوال پرسی نکن شرمنده ات میشم ! بسه به خدا !  
عمه خانم که معلوم بود کمی خنده اش گرفته گفت :

\_ سه ساعته منتظر تماسم ... مگه سفارش نکردم که وقتی رسیدی حتما بهم زنگ بزنی ... چند بار بگم فاطمه خانم تو رو دست من سپرده ...

\_ وای عمه جون ول کن این حرفا رو ... من که الان ور دل فاطمه خانم نشسته بودم و اونم یه ریز داشت واسم ابغوره می گرفت ...

عمه خانم با لحن مادرانه ای گفت :

\_ خب مامانته دیگه دختر ... سه ساله ندیدت میخوای دلتنگت نشه ؟

\_ من که هر روز یا داشتم باهاش چت می کردم یا تلفنی باهاش حرف می زدم .... خب ولش کن این موضوعو ...  
بگین ببینم اصل حالتون چطوره ؟ دماغتون چاقه ؟ ژایلا از ماه عسل برگشته ؟ راستی ساعت چنده ؟

عمه خانم \_ یکی یکی بپرس دختر جون . بد نیستم ولی داره حوصله ام سر میره ... ژایلا هم یه ساعتی میشه  
اومده ... الان با دیوید دارن تلویزیون میبینن ... تقریباً اخر شبه ... اونجا چطور ؟

\_ اینجا هم ظهره ... به ژایلا و دیو سلام برسونین ...

عمه خانم \_ سلامت باشی ... راستی به دیوید می گم به کارای مدرکت رسیدگی کنه .

\_ لازم نیست تو زحمت بندازیش تا چند وقت دیگه برام پست میشه .

عمه خانم بعد از یه مدت مکث گفت :

\_ بهتری ؟

با لحنی شاد ولی دروغین گفتم :

\_ مگه میشه تو این مرز پر گوهر باشم و بهتر نباشم؟؟؟! عالیم !

تو دلم گفتم :

\_ اره جون عمه ات !

عمه خانم که معلوم بود مجاب نشده ولی حرفی نزد و گفت :

\_ مواظب خودت باش ... به عادل و بقیه هم سلاممو برسون . روز عید هم یادت نره زنگ بزنی و بهم تبریک بگی ...

با خنده گفتم :

\_ آیی به چشم ... شما درست بعد از سال تحویل منتظر تماس تبریک من باشین اوکی ؟

عمه خانم \_ اوکی !

معلوم بود می خواد یه چیزی بگه ولی نگفت . قبل از اینکه قطع کنه گفتم :

\_ شاهدخت جون ...

عمه خانم که دوست نداشت اسم کوچیکشو صدا بزnm ولی با این حال اعتراضی نکرد و گفت :

\_ جان؟؟؟

با لبخند گفتم :

I miss you so much \_

صدای بوسشو از پشت گوشی شنیدم و گفت :

... Me too...bye my girl \_

گوشی رو قطع کردم . ماشالا بزمن تو سر طاها چقدر خوب می تونم دل یه پیرزن فسیلی رو شاد کنما ! آپدیتِ آپدیت شده ! برای اینکه دیگه کسی باهام تماس نگیره و مزاحم استراحت نیمروزیمن نشه ، گوشی رو خاموش کردم و ولو شدم رو تخت . ولی هر کاری کردم ، دوباره خوابم نبرد . کلافه دستامو پشت سرم قلاب کردم و به سقف چشم دوختم . چه روزهای پر مشقتی رو توی سان فرانسیسکو گذرونده بودم ... ولی با وجود عمه خانم و ژیلای خیلی بهم بد نگذشته بود .

قبل از رفتنم بابا بهم گفت که عمه خانم برای چند وقتی رفته کالیفرنیا و بهتره تا وقتی که اونجام پیشش زندگی کنم . من که از همون اول از این عمه خانم متنفر بودم زیر بار نمی رفتم ولی وقتی دیدم چاره ای نیست قبول کردم اما با کلی اخم و تخم . اولین ملاقاتم تو خونه ی عمه خانم طبق انتظارم پیش رفت . مثل همیشه سرد و خشک و نگاهی پر از غرور . روی مبل سلطنتی نشسته بود و با بادبزن خودشو باد میزد .

بعد از اینکه خوب براندازم کرد گفت :

\_ چرا اینقدر رنگت پریده ؟

هنوز تحت درمان لیلی بودم و قرصهایی که بهم میداد خواب الودم می کرد . بی حال جواب دادم :

\_ خسته ام .

عمه خانم \_ شنیدم که شوهرت مرده .

می دونستم که اینجوری برخورد می کنه . همیشه رک و پررو بود . حرفشو اصلاح کردم :

\_ نامزدم .

عمه خانم \_ چه فرقی داره ؟

\_ ممکنه برای شما فرقی نداشته باشه ... اما هنوز شوهرم نشده بود .

عمه خانم بالاخره گفت :

\_ متاسفم ... بابت مرگش .

با پررویی تمام گفتم :

\_ چه عجب تسلیتونو شنیدم .

عمه خانم به جای جواب از جاش بلند شد و به سمتم اومد و گفت :

\_ دنبالم بیا اتاقتو نشونت بدم .

راستش انتظار داشتیم با حرفی که بهش زدم یه چیزی بارم کنه اما با این رفتارش منو به فکر فرو برد .

تا قبل از شروع دانشگاهم قرصهامو مصرف می کردم و همش تو بیخبری و گیجی سیر می کردم . دلم نمی خواست از این منگی بیرون بیام . بیشتر اوقات خواب بودم و وقتی هم که بیدار میشدم غذای درست و حسابی نمی خوردم . لیلی هم همیشه با وبکم مجبورم می کرد که حرفاشو گوش بدم و درمانمو ادامه بدم . دیگه از همه چی خسته شده بودم . حوصله ی خودم رو هم نداشتم . یه روز بدون اینکه به بقیه چیزی بگم ، از خونه بیرون زدم و توی پارکی که نزدیک خونه بود نشستم و چشمامو بستم . مدتی که گذشت با صدای قدمهای یکی به خودم اومدم . عمه خانوم عصا زنان داشت به سمتم میومد . اصلا حوصله ی رفتار مغرورانه اش رو نداشتم . دوباره چشمامو بستم که گفت :

\_ با این کارات می خوای ثابت کنی که چقدر بدبختی ؟

با این حرفش سیخ نشستم . لحنش قاطع بود ولی دیگه اون غرور گذشته رو نداشت . حرفاش بوی غم می داد . جلوتر اومد و کنار من نشست . بعد از کمی مکث جوابشو دادم :

\_ به نظرت بدبخت نیستم ؟

عمه خانم \_ نه .

\_ ولی هستم .

عمه خانم \_ چرا ؟ مگه مریضی ؟ خانواده نداری ؟ فقیر و بی چیزی ؟ سواد نداری ؟ خونه نداری ؟ قیافه نداری ؟ چی نداری که فکر می کنی بدبختی ؟

سرد نگاش کردم و گفتم :

\_ زندگی .

عمه خانم بلند داد زد :

\_ پس الان داری مردگی می کنی؟! گوش کن ببین چی بهت می گم ... نامزدت مرد درست ولی تو که هنوز نمردی . بهت تهمت نحسی زدن درست ولی در واقع که اینجوری نیست ... تو فقط می خوای با حرف مردم زندگی کنی و هر چی اونا بهت تلقین می کنن رو انجام بدی ... بدون اینکه بدونی اختیار دار زندگیت خودت هستی ... تو هنوز اول راهی . با یه شکست نباید درجا بزنی . اگه اینجوری بخوای نا امید بشی فردا معلوم نیست چه بلایی سرت میاد ... اصلا تو فکر می کنی که نامزدت این زندگی که برای خودت درست کردی رو دوست داره ؟

حرفاش بدجوری برام سنگین بود . اون نمی فهمید ... درک نمی کرد که چه غمی رو به دوش می کشم ... مرگ یوسف اینقدر واسم سنگین بوده که انگار یه نفر با تریلی هجده چرخ از روم رد شده و خردم کرده . اونوقت این نشست اینجا برام شعار می ده که چه جوری زندگی کنم ؟ اون هیچ چیز نمی دونه ... نه از من نه از یوسف ... سری تکون دادم و گفتم :

\_ شما هیچی از بلایی که سرم اومد نمی دونی ... شما نمی دونی چه زجری رو من کشیدم .

صدای مهربونش که واسم تعجب برانگیز بود اومد :

\_ چرا ... می دونم . منم مثل تو توی زندگیم ، تو اوج جوونی و شادابیم ، بدجوری کمرم خورد شد ...

فقط نگاه کردم . منتظر نبودم که زندگیشو واسم تعریف کنه ولی اون شروع کرد به حرف زدن ...

عمه خانم نفس عمیقی کشید و گفت :

\_ فکر کنم با دیدن سر و وضعم می فهمی که از یه خانواده ی ثروتمندم . پدرم سرهنگ نیروی هوایی بود و ماها رو حسابی لوس کرده بود . توی جشن تولد شونزده سالگی ، نمی دونم چی شد و چرا از فرهاد خوشم اومد . شاید به خاطر قیافه اش بود یا شاید هم به خاطر تعریفاتی که پدرم ازش می کرد . یکی از بهترین خلبانهای نیروی هوایی و سرباز وظیفه شناس پدرم بود . واسه همین تونست زود تو دل ما جا باز کنه .

کم کم بدجور گرفتارش شدم . اونم دوستم داشت ولی هیچ وقت پا پیش نمی زاشت . دیگه طاقتم تموم شد ازش خواستم که تکلیفمو روشن کنه . می گفت فاصله ی طبقاتی ما زیاده و نمی خواد با خواستگاری ازم ، اختلافی بین من و خانواده ام بندازه خلاصه ، اونقدر اصرار کردم که موضوع رو با پدرم مطرح کرد . پدرم خیلی از دستش عاصی شد . همینطور هم از من . ولی من فقط و فقط فرهاد رو می خواستم .

به پدرم گفتم که خودکشی می کنم ، با هزار تا ترفند دیگه ... جوون بودم و کله ام هم باد داشت . نمی دونستم که این راهی که میرم به ترکستانه و من و فرهاد به درد هم نمی خوریم . تازه هم پدرم عارش میومد دست دخترش رو بزاره تو دست یه بچه سرباز .

وقتی دیدم پدرم راضی نمیشه ، به فرهاد گفتم که می خوام باهاش فرار کنم . همینکارو هم کردم . بدون تحقیق ، بدون پرس و جو ، خودمو دادم دست یه مرد که فقط به اجزای خوش ترکیب صورتش فکر می کردم . خیلی طول کشید که فهمیدم چقدر زود تباه شدم . فرهاد در واقع هیچی نداشت ... بی پولی بدجوری بهم فشار میآورد . ولی با خودم می گفتم عشق من بهش مهمه و نباید سخت بگیرم .

با الحاق فرهاد به نیروهای نازی ، بدبختیم بیشتر هم شد . پدرم که مخالف سرسخت المان بود و من هم به تبع اون از نازی ها متنفر بودم حالا باید حضور اونا رو توی خونه ام تحمل می کردم . باید مخفی شون می کردم ولی هنوز

هم فکر می کردم عاشقشتم و این کارها رو واسه رضایت اون انجام میدادم ... نمی دونم چی شد و چرا یهو آلمان شکست خورد ... فرهاد رو ترور کردن و بدتر از اون فهمیدم که پدرم اونو کشته....

انگار هر چی غصه تو عالمه آوار شد رو سرم ... همه ی ارزوهایم به باد رفت . پدرم با دیدن وضعیت زارم ، دلش به رحم اومد و منو بخشید ولی من دیگه اون شاهدخت قبلی نبودم . به خاطر عشق فرهاد بهای سنگینی رو دادم . چون ما از همون اول به درد هم نمی خوردیم و من سرسختانه می خواستم زندگیمو با اون بسازم . نمی دونستم که این زندگی عاقبتش این میشه وگرنه هیچ وقت خست اولش رو نمی زاشتم .

با دهانی باز به عمه خانم نگاه می کردم . فکرش رو هم نمی کردم که این چوب خشک یه روزی عاشق بوده . عمه خانم نگاهی به آسمون کرد و گفت :

\_ این نصیحتو از من بشنو ... بدون که اگه تو نتوانستی با یوسف زندگی کنی حتما یه حکمتی داشته . شاید با یوسف اصلا خوشبخت نمیشدی و خوشبختیت یه جای دیگه اس ... برای همین برو دنبال خوشبختیت ... نه اینکه دستی دستی با این کارات خودتو بدبخت کنی ... از اول بساز . مثل من نشو ... قبول کن که قسمتت با یوسف نبوده .

بعد از شنیدن اون حرفا یه تکونی به خودم دادم . شاید برای دلخوشی خانواده ام و شاید هم برای امیدوار کردن عمه خانم گفتم که می خوام بشم همونی که بودم و به درمان لیلی جواب دادم . الان دیگه کم پیش میاد توی جمع با شنیدن اسم یوسف بزنم زیر گریه . نمی خوام بگم فراموشش کردم نه ، فقط می تونم خودمو کنترل کنم ولی توی خلوتم به خاطر نبودش گریه می کنم .

چرخی زدم و به پهلو خوابیدم . باید دنبال یه زندگی بی دغدغه باشم . یه زندگی آروم که خودم بتونم خودمو خوشبخت کنم . کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم .

.....

انگار یه وزنه ی دویست کیلویی از آسمون ول شد رو شیکم ! نفسم تو سینه ام حبس شد و با دهانی که از فرط تعجب و درد باز شده بود ، تو جام نیم خیز شدم که چشمای خندون حامی رو روبه روم دیدم . هنوز روی دلم نشسته بود و انگار که بلا نسبت من سوار خورش شده باشه هی پیتیکو پیتیکو می کرد ! اول دلم واسه بوسیدنش ضعف رفت ولی با یاد اوری اینکه چه جوری از خواب بیدارم کرده ، اخمام رفت تو هم و دهنم واسه داد کشیدن سرش باز شد که با شنیدن صدای محیا دهنمو بستم :

محیا \_ هوی هوی از راه نرسیده بخوای بچمو اذیت کنی ، پرتت می کنم همون جایی که بودیا ! برو با هم قد خودت گلاویز شو بچه پررو !

جیغ زدم :

\_ محیا یه نیگا به این بشکه بنداز! خفم کرد!

محیا روی صورت حامی خم شد و یه ماچ گنده از لپش کرد که صورت من درد گرفت چه برسه به این بدبخت! بعد هم با ابروهایی در هم بهم نگاه کرد و گفت:

\_ بشکه عمته! بچه ی من یه ریزه تپله که باید هم باشه ... اینقدر بدم میاد از این بچه های لاغر مردنی! اه اه!  
با غیظ حامی رو از روی شیکم کنار زدم و بلند شدم تا با یه کتک حسابی از خجالت محیا دریام که نیگام به ساعت افتاد ... محیا \_\_\_\_\_ من میکشمت! هنوز نیم ساعت هم نشده بود که خوابیدم و بیدارم کردی! در حالی که دنبال دمپایام می گشتم این حرفا رو موشک بارون به محیا گفتم و به دنبالش به طرف پله ها سرازیر شدم ... مامان نزدیک پله ها وایساده بود و با لبخند دعوای ما رو نگاه می کرد. وقتی بهش رسیدم گفت:

\_ خوب خوابیدی عزیزم؟

با فریاد گفتم:

\_ خواب!!؟؟ مگه این روانی میزازه من بخوابم؟ سرم نرسیده به بالش بیدارم کرد!

مامان با تعجب گفت:

\_ ولی تو که نزدیک سه ساعته خوابیدی!

با عصبانیت دستمو تو موهای باز و بلندم کشیدم و به ساعت بزرگ دیواری نگاه کردم. ساعت هفت عصر بود. فکم افتاد تو زیر زمین! زود به ساعت مچیم نگاه کردم و دیدم که بله! وایساده ... اوف! چه فحشایی که بار این محیا نکردم من! داشتم دوباره به سمت پله ها می رفتم که مامان دستمو کشید:

\_ کجا؟ حالا بیا یه میوه بخور ...

\_ میرم صورتمو بشورم و بیام.

مامان \_ نمی خواد بابا صورتت که طوریش نیست ... بیا بریم.

و به زور منو برد تو پذیرایی. تا در سالنو باز کردم، چشام از تعجب چهار تا شد! وای خدای من ... اینا رو ببین! چقدر عوض شدن! رو به روم چهار تا زن وایساده بودن. چهار نفر که یه روز همه بهمون می گفتن یک روح در پنج بدن! از سن پونزده سالگی تا بحال با هم بودیم ... ولی من بودنمون رو سه سال قبل به هم زدم ... مجبور شدم پیمان با هم بودنمون رو به خاطر خلا نوی زندگیم بشکنم ...

\*\*\*\*\*

به چهره ی تک تکشون نگاه کردم. چقدر عوض شده بودن. منم به اندازه ی اونا تغییر کرده بودم؟ الهام اولین نفری بود که زیر ذربین نگام قرار گرفت. اون صورت دخترونه حالا پخته تر شده بود و جاشو به یه خانوم بیست و



چهارساله و بهتر بگم ، یه مادر داده بود . الهام نوزادشو تو اغوشش گرفته بود و با اون چشمای میشی که از جوشش اشک خیس شده بود بهم نگاه می کرد .

سهیلا کنارش وایساده بود . موهای مشکیش رو بلوند کرده بود که خیلی به صورت سفیدش میومد . ابروهایش رو هم رنگ روشن کرده بود . از طراوت صورتش می تونستم حدس بزنم که تازه ازدواج کرده . به دست چپش نگاهی کردم . درخشش حلقه ی عروسی حدسم رو به یقین تبدیل کرد . اگه منم سه سال پیش ازدواج کرده بودم شاید الان به اندازه ی سهیلا با طراوت بودم ....

با نگاهی که سهیلا به سمت راستش انداخت چشمامو ازش گرفتم و به نفیسه خیره شدم . نسبت به قبل فربه تر شده بود ... یا نه ، دارم درست میبینم؟! حامله بود! صورتش کمی پف داشت و لبهای سرخش با لبخند مهربونی از هم باز شده بود . شیکمش پشت اون مانتوی خفافی یاسی ، باز هم توی دید بود . معلوم بود که ماه های اخرو میگذرونه....

و آخرین نفر ، مهناز ، دختر دایی یوسف ، نه نه ... بهتره بگم دوست خودم . اینجوری کمتر به یاد گذشته ات میفتی یهدا ... یادت که نرفته ؟ بهش دقیق شدم . صورت خوشگلش از خوشحالی می درخشید . ولی لبخندش ، کمی حزن انگیز بود . می دونستم هنوز هم با دیدن من یاد یوسف میفته مثل من که با دیدنش به گذشته ام میرم ... با صدای محیا چشم از مهناز برداشتم :

\_!؟ شما که هنوز سر پا وایسادهین ... بشینین به خدا ... این خانوم مهندس ما سه سال رفته اونور کلا همه چی یادش رفته ! نه تعارفی نه بفرمایی ... هیچی ! شما ببخشینش !

لبخندی به لب اوردم و گفتم :

\_ قربون زبونت برم ! بعد اون بیدار باشی که تو دادی هر کس دیگه ای هم جای من بود تو منگی به سر می برد ! محیا یه خط و نشون برام کشید و من بی خیال به سمت بچه ها رفتم . اول از مهناز شروع کردم . با صمیمیت تو اغوشش کشیدم و در گوشش گفتم :

\_ای ناقلا ! چه خوشگل شدی ! معلوم نیست ایلیا جونت چی کارت کرده که اینقدر ترگل ورگل میزنی !

لبای مهناز گل انداخت و با مهربونی و کمی تعجب گفت :

\_ کاریم نکرده که ! ولی یهدا ... خیلی برام جای تعجب که تو کسی رو بغل می کنی !

راست می گفت ! سعی کردم صدام غمگین نباشه :

\_ خب ، ادما باید عوض بشن دیگه ! ما هم بعضی از عاداتمونو ترک کردیم .

به سمت نفیسه رفتم . هاله ای از اشک چشمای روشن زیباشو گرفته بود . قبل از اینکه بغلش کنم با خنده گفتم :

\_\_ یهو فشار نیارم بچه ات پرت شه بیرون!

نفیسه تک خنده ی بلندی کرد و در حینی که بغلم می کرد گفت:

\_\_ هنوز هم همون یهدا خله ی خودمونی!

قبل از اینکه سهیلا رو بغل کنم ابرو هامو بالا بردم و با بدجنسی گفتم:

\_\_ اوه اوه! عروس خانومو نگاه! چی کار کرده! گند زدی به صورتت که سَهی!

سهیلا با گریه بغلم کرد و صمیمانه گفت:

\_\_ خیلی دلم برات تنگ شده بود یهدا ... خیلی.

سهیلا خودشو از اغوشم بیرون آورد و در حالی که فین فین می کرد توی کیفش دنبال دستمال گشت. الهام بچه اشو روی مبل گذاشته بود. دو قدم بهم نزدیک شد. دستشو آورد بالا و گونه امو لمس کرد. چشمش پر آب بود. دیگه صبر نکردم و محکم بغلش کردم اونم با محبت منو به خودش می فشرد.

بغض عجیبی به گلوم چنگ زده بود ... نمی دونم شاید از اشتیاق دیدار دوباره بود یا حسرت واسه روزای از دست رفته ام ... الهام شونه هاش می لرزید منم با تمام توانی که برای جلوگیری از ریختن اشکام تلاش می کردم، موفق نشدم و صورتم تو اغوش گرم الهام از اشک خیس شد.

همونطور که الهام تو بغلم بود با پشت دست زود اشکامو پاک کردم و اجازه ندادم بقیه به صورتم نگاه کنن. با گفتن میرم لباسامو عوض کنم، خیلی سریع ترکشون کردم.

شیر اب بیهوده باز بود و من بهش خیره بودم. جدال عجیبی توی وجودم سرگرفته بود. احساسم میگفت که خودتو خالی کن دختر ... گریه کن ... با گریه قرار نیست شکست بخوری. ولی عقلم می گفت بیخودی ویتامین بدنتو هدر نده. تازشم با گریه کردن، صورتت چروک میفته، هیچ چیزی هم عوض نمی شه. فقط تو شکسته تر میشی. الان هم بهتره شیر ابو ببندی و بیشتر از این اسراف نکنی!

مثل همیشه حرف منطقمو قبول کردم و یه مشت آب به صورتم پاشیدم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق از دستشویی بیرون اومدم. خیلی سریع یه تاپ آبی کمرنگ و شلوار لی لوله تفنگی پوشیدم که خیلی به اندام کشیده ام میومد. موهامو که الان نسبت به گذشته خیلی کم پشت تر شده بود رو به راحتی شونه کردم. بلندیش تا باسنم میرسید ولی دلم نمیومد کوتاهشون کنم. همونطور باز گذاشتم و فقط یه تل آبی روی موهام زدم و بیرون اومدم.

تا رسیدن به سالن پذیرایی به خدا التماس کردم که بقیه تریپ گریه و اینا نداشته باشن! مثل اینکه خدا دعامو شنید چون وقتی درو باز کردم دیدم لیلی بین بچه ها نشسته و داره زبون میریزه. تا متوجه من شد بلند گفت:

\_ به به ... بالاخره این یهدا خانومتون هم اومدن ... اوه اوه چه تیپی هم زده ناکس!

بچه ها خندیدن و منم با انگشت بینی لیلی رو پیچوندم و گفتم:

\_ شوهرت کو؟

لیلی \_ دنبال یه لقمه نون حلال از راه دزدی!

\_ !!!!! چه شغل شریفی داره داداش ما ... از وقتی با تو نامزد کرده اینهمه باکمالات شده؟

لیلی ابروهاشو بالا داد و گفت:

\_ بعله دیگه! من منبع فضل و کمالاتم! هرکی یه ریزه کنارم بشینه از الطاف گهربار من نصیبش میشه.

حوصله شر و وراشو نداشتم! با دست اروم زدم پس سرش و گفتم:

\_ پاشو برو خونتون ... تا فردا هم مزاحم نشو دو روز دیگه عروسیته هی خونه داماد پلاسی!

لیلی \_ اه ... خونه ی من و تو که نداره ... خونمون همین بغله ...

\_ بغل کجاست؟

لیلی \_ بغل همین بغله دیگه! خونه آقای مفیدی اینا ...

با دهانی باز بهش نگاه کردم ... حیف اون خونه ی ویلایی قشنگ که با لیلی اینا همسایه بشیم!

\_ پس آقای مفیدی اینا اونجا رو فروختن؟

لیلی در حالی که بلند میشد با لحن مخصوص به خودش گفت:

\_ هاره فروختن ... ددی منم تیری تو تاریکی زد و جلدی خونه رو خرید ... البته به پیشنهاد من بود! دلم می

خواست با طاها جونم همسایه بشم که راحتتر ببینمش!

اوقی زدم و با دست هولش دادم بیرون . همونطور که از پذیرایی خارج میشد از بچه ها خداحافظی کرد . وقتی درو

بستم نفسی از سر اسودگی کشیدم و رو به بچه ها گفتم:

\_ می بینین تو رو خدا؟ داداش ما با این عروس گرفتنش چشم بازارو کور کرده!

لیلی سرشو از لای در آورد تو و گفت:

\_ غیبتمو نکن لاجنس!

دستم روی سرش گذاشتم و در حالی که از لای در هولش میدادم بیرون ، گفتم:

\_ بیا برو خونتون ببینم! تا پس فردا هم این دور و برا پیدات نمیشه ها!

لیلی غرغر کنان از سالن دور شد و من رفتم پیش الهام نشستم. جو ساکتی بود. بچه ی الهام هم خواب بود. یه دختر ریز نقش کوچولو بود. بعد از کلی قربون صدقه رفتن از الهام پرسیدم:

\_ اسمش چیه؟

الهام لبخندی زد و گفت:

\_ ستاره.

راست راستی هم شبیه ستاره هاس... خیلی ناز و قشنگ بود. حیف که خواب بود و گرنه کلی می چلوندمش! نگاهی به نفیسه انداختم و با شیطنت گفتم:

\_ اسم ایشون چیه؟!

نفیسه با تعجب گفت:

\_ کی؟

رفتم کنارش رو میل نشستم و دستمو رو دلش کشیدم و ادای در زدند در آوردم و با صدای بچگونه ای گفتم:

\_ تق تق... کسی خونه نیست؟ مثل اینکه خوابه! کی می خوای بیای بیرون بچه؟ نفسمونو کردی قد یه بشکه!

نفیسه در حالی که می خندید دست منو از شکمش جدا کرد و گفت:

\_ بسه... نکن دلم درد می گیره.

با خوشحالی گفتم:

\_ حالا چی هست؟

نفیسه \_ چی؟

\_ وای نفیس چقدر منگول شدی! خب معلومه دیگه بچه رو میگم... دختره یا پسر؟

نفیسه با ناز گفت:

\_ راستش نمی دونم... اخه ایمان گفته تا به دنیا اومدن بچه صبر کنیم... دلمون می خواد سورپرایز بشیم!

پشت چشمی نازک کردم و یه ایش زیر لب گفتم! اه چه لوس! بچه هم دیگه سورپرایز شدن داره؟! دستامو تو هوا به هم زدم و گفتم:

\_ خب ، چون تو این مدت زیاد با هم رابطه نداشتیم و از جیک و پوکتون خبر ندارم ، مثل بچه ی ادم میشینین از سر تا پای زندگیتونو واسم تعریف می کنین ... خب واسه شروع ، اول الی میگه .

الهام با لبخند گفت :

\_ چی بگم ؟

\_ امممم خب ، اول درباره ی شوهرت بگو . کی هست ؟ چه جوری آشنا شدین ؟

الهام به خیار از توی ظرف برداشت و در حالی که پوست می کرد گفت :

\_ شوهرم غربیه است . زن عموم ما رو بهشون معرفی کرد و اونا هم اومدن خواستگاری و همو پسندیدیم . اسمش مرتضی هست و حسابداری خونده . توی یه شرکت مشغوله . سرپرست تیم حسابداریه و دیگه چی بگم ؟

با شیطنت گفتم :

\_ قدش؟! بلنده یا کوتاه ؟

الهام اخم ظریفی کرد و گفت :

\_ بیهذا ؟ تو هنوز ادم نشدی ؟ اخه قد که ملاک خوشبختی نیست !

ابروهامو بالا بردم و گفتم :

\_ واسه تو که بود !

الهام خیارشو قورت داد و گفت :

\_ قدش ۱۸۰ تاس .

\_ خب ، واسه تو که کوتوله ای ، غوله !

الهام به سیب از توی ظرف برداشت و پرت کرد سمتم . تو هوا گرفتمش و یه بوس براش فرستادم و یه گاز گنده به سیبم زدم . در حالی که خرش خرش می جویدم با دهن پر گفتم :

\_ خب ، سهی ، تو بگو بینم .

سهیلا \_ من و نیما هر دومون دانشجویم . فعلا پشتمون به خانواده ها گرمه ... من که دارم فوق شبکه می خونم نیما هم دکترای روانشناسیه . ماه پیش عروسی کردیم . بهت ایمیل زدم ولی جوابمو ندادی .

\_ شرمنده سهی جون ایدیمو عوض کردم .

سهیلا با تعجب گفت :

\_ چرا؟

\_ پسِ آی دی قبلیمو یادم رفته بود!

نفیسه \_ از دست هوش و حواس تو!

\_ خب، مامان خانوم! شوما بگین ببینم ... آقا ایمانتون چی کاره ان؟ ...

نفیسه لبخند کمرنگی زد و گفت:

\_ ایمانو یادت نمیاد؟

با تعجب گفتم:

\_ با منی؟! به خدا من ایمانو نمیشناسم ... من اصلا قصد خراب کردن زندگیتونو ندارم ... اخه چرا درباره ی من همچین فکری کردی؟؟؟ من دوست توام!

و شروع کردم به کولی بازی درآوردن! نفیسه دست به سینه با اخم به ادا اصولام نگام می کرد وقتی اشکای فرضیم رو پاک کردم گفت:

\_ تو هنوز هم ادم نشدی یهدا؟ کی می خوای دست از این دیوونه بازیات برداری!؟

ایمان همون پسر خالمه دیگه!

\_ خب به سلامتی.

نفیسه با تعجب گفت:

\_ یعنی یادت رفته؟!؟

\_ کیو؟

نفیسه با دست به پیشونیش زد و گفت:

\_ من تو دبیرستان این همه واسش پرپر میزدم ... تو هیچی یادت نمیاد!؟

با اینکه مغزم فیلی فلاپ شده بود با این حال حفظ ظاهر کردم و گفتم:

\_ هاهah

نفیسه با طلبکاری گفت:

\_ بله ... همونو میگم!

واسه اینکه ضایع نشم ، سوال دیگه ای نپرسیدم و به مهناز نگاه کردم . داشت با خنده جر و بحث ما دو تا رو گوش می داد . با یه لبخند موزیگرایانه پرسیدم :

\_ آقا ایلیا خوب هستن !؟

مهناز سرخ شد و گفت :

\_ اره ... خوبه .

\_ همچین تپل میل شدیا ! اب رفته زیر پوستت حسابی ! کلک ! نکنه تو هم نی نی تو راه داری ؟

مهناز بیشتر سرخ شد و گفت :

\_ اذیت نکن یهدا ... نه بابا نی نی کجا بود تو هم !؟

.....

روی بالکن اتاقم وایساده بودم و به اسمون پر ستاره ی شب خیره شده بودم . اولین روز بازگشتم به ایران با شوخی و خنده با دوستانم گذشت . اخر شب شوهرای دوستانم اومدن دنبالشون و از نزدیک باهاشون آشنا شدم . همه اشون خوشبخت خوشبخت بودن . یه زندگی مستقل ، شور و هیجان جوونی و مثل الهام و نفیسه ، یه بچه که خوشبختیشون رو تکمیل می کرد . انگار فقط طالع من از بین دوستانم نحس بوده ! لبخند تلخی رو لبم نشست و نگاهمو به ستاره ی پر نور تو اسمون دوختم و زیر لب زمزمه کردم :

\_ چیه ؟ چرا چشمک میزنی ؟ مگه دروغ میگم یوسف خان ؟ ... اگه تو بودی ، شاید منم مثل الهام یه بچه داشتم ... یا مثل مهناز ، همش باهات میرفتم مسافرت ... اما ، حالا ... حالا ...

نفسام منقطع شده بود . نگاه پر آمو از ستاره گرفتم و به اتاقم رفتم . بالاخره شکست خوردم ! بغضم شکست ! ...

امروز روز اول عیده . با دعوت مامان خانوم همه ریختن خونه ی ما . دلم واسه اکرم خانوم داره جلز ولز می کنه ... روز اول عیدی هم از دست ما خواب و خوراک نداره ! باز خدا رو سیصد مرتبه شکر که فقط فامیلای مامان خونمون و گرنه که من به جای اکرم خانوم خودکشی می کردم . دایی فواد با خاله فائقه و خانواده ی مکرمه اشون قرار بود سال تحویل خونه ی ما باشن . البته خانواده ی لیلی خانوم هم ضمیمه ی مهمونا بودن ... ای خدا نیومده ما رو مهمون دار کردی ! کرمتو شکر !

قرار بود به سفارش مامان و بابا لحظه ی سال تحویل تو اتاقم بمونم و بعد به عنوان عیدی برم خدمت مهمونا ! اخیه کسی از اومدنم خبر نداشت . به جز دوستانم که اونم واسه خاطر زبون لق محیا خبر دار شدن !

تو آینه به سر و وضعم نگاهی انداختم . تیپ مشکی سفید زده بودم . کت و شلوار مشکی براقم با شال و صندل سفیدم تضاد زیبایی ایجاد کرده بود . برخلاف گذشته جدیدا به ارایش علاقه مند شده بودم . حفاظ خوبی واسه

پوشودن سیاهی زیر پلک و پف چشم بود . خیلی راحت میتونستم آثار گریه های شبونه ام رو پشت آرایش پنهون کنم . سر و صدای مهمونا خوابید و لحظه ای بعد صدای شلیک توپ از تلویزیون خونه به گوشم رسید . به تصویرم تو آینه لبخند تلخی زدم و گفتم :

\_ شد چهار سال ... چهار ساله که بی تو سال تحویل میشه ...

گوشیمو از روی میز توالت برداشتم و قفلشو باز کردم . صبر کردم تا اسکرین سیور گوشیم فعال بشه ... لحظه ای بعد ، عکس جوونی و کودکی یوسف با اسلاید روی صفحه خودنمایی کرد . یه قطره اشک چکید روی صفحه . با انگشت شصت گوشیمو پاک کردم و با صدای محزون زمزمه کردم :

\_ مبارک باشه بی وفا ...

تفه ای به در خورد و بعد صدای طاها بلند شد :

\_ یهدا حاضری ؟

نه بابا ! چه پیشرفت کرده ! قبلنا یا در نمی زد یا اگر هم میزد مثل گاو نر سرشو مینداخت زیر و میومد تو ! حالا از پشت در اجازه میگیره ... وایای چه پسر خوبی شده ! یادم باشه از لیلی واسه تربیت این پسر تشکر کنم !

خوشبختانه رد اشک روی صورتم نبود . درو باز کردم و نگاهم به طاها افتاد . لباس استین بلند یقه شلی پوشیده بود و اونو با لی سورمه ایش ست کرده بود . واه واه ! من که دخترم از این لباسا نمی پوشم این چیه تن کرده ؟! ولی الحق و انصاف خوب خوشگلش کرده بود ! وقتی دید بهش خیره ام ، چرخی زد و با ته خنده گفت :

\_ چیه ؟ خیلی بهم میاد نه ؟ می پسندی ؟

با حالت نمایشی یه اوق زدم و گفتم :

\_ طاها !؟ من کی اینقدر بی سلیقه بودم ؟؟؟

طاها ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

\_ پس من داشتم خودمو با چشم می خوردم نه !؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

\_ من فقط داشتم تو دلم واسه لیلی افسوس می خوردم ! حیف اون که بیاد زن ادم بی ریختی مثل تو بشه !

و راهمو به سمت پله ها کج کردم . با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و گفت :



\_ اولا خدا از ته دلت بشنوه ! دوما لیلی باید از خدایم باشه کی بهتر از من ! ثالثا قدیما رسم بود کوچیکتر به بزرگتر تبریک بگه ولی از اونجایی که اخرا لزوم شده و تو هم یه بدبخت غرب زده ای هیچی بارت نمی کنم و عیدتم مبارک یهدا خره !

ماشالا به جونش ! نمی خواست چیزی بارم کنه و این همه القاب زیبا رو بهم نسبت داد ! بعد از اتمام نطق شیرینش راهشو گرفت و رفت که پریدم از پشت سر بغلش کردم و یه بوس گنده از گوشش کردم . طاهها در حالی که داشت با ایش و پیش منو از خودش جدا می کرد با غر غر گفت :

\_ تبریک گفتنت هم مثل خودته ! چته پرده گوشمو سوراخ کردی !

با سر خوشی خندیدم و گفتم :

\_ عیدت مبارک طاهها خره !

و زود از کنارش رد شدم . می تونستم از پشت سر ، لبخند گرمشو حس کنم ...

یه بسم ا... گفتم و در سالن پذیرایی رو باز کردم . یه دفعه همه ی سر و صدا ها خوابید . با لبخند به جمع صمیمی ای که رو به روم بود نگاه کردم . توی این سه سال دوری ، انگر بچه ها واسم خیلی بزرگ شده بودن ، جوونا جا افتاده تر و بزرگتر ، پیرتر ... وقتی اولین قدممو برداشتم ، دایی فواد از روی مبل بلند شد و همونطور که با تعجب بهم خیره شده بود از بابا پرسید :

\_ علی ، خواب که نمی بینم !؟

بابا با صدایی که چاشنی خنده داشت گفت :

\_ نه ... بیدار بیداری ... دختر خودمه ... یهدای منه .

بقیه هم از جاشون بلند شدن . اولین نفر دایی فواد بود که با چند قدم بلند اومد رو به روم تا بدونه که ایا واقعا همون یهدای قبلیم یا فشار غم منو از پا در آورده ... نخواستم ناراحتش کنم . سریع نقاب شادی کذایی رو روی صورتم زدم و دست دایی رو گرفتم و باهاش روبوسی کردم . با خنده گفتم :

\_ احوال دایی فواد ما ؟

چشماش از خوشی درخشید و گفت :

\_ نه ، مثل اینکه راست راستی برگشتی ...

با بقیه هم احوال پرسیدم و عیدو تبریک گفتم . خاله فائقه مثل مامان شکسته شده بود . می دونستم تنها سنگ صبور و شنونده ی رنجهای مامان اونه . با دیدن شایان و شمیمسا خیلی تعجب کردم . در حالی که دهنم از تعجب باز مونده بود به شایان که حالا کلی قد کشیده بود گفتم :

\_ وای ... شایان خودتی ؟؟؟ مثل چنار شدی !

شایان لبخند نصفه ای زد و با طلبکاری گفت :

\_ دست شما درد نکنه دختر خاله ! صفت بهتری پیدا نکردی بچسبونی به من !؟

با خنده گفتم :

\_ صفت بهتر از این ؟ این همه ازت تعریف کردم ! ماشالا قد که نیست ! از چنار هم رد کردی !

شمیسا ریز ریز خندید . نگاهمو بهش دوختم اونم خیلی فرق کرده بود و صد البته زیباتر . صورت سفیدش عین مامان مهریون بود و چشمای روشنش می خندید . بغلش کردم و گفتم :

\_ تو فرقی نکردی ! فقط یه ریزه زشتتر شدی !

لبخند رو لبش ماسید و برعکس صدای خنده ی شایان بلند شد . شمیسا با ناراحتی گفت :

\_ وا ! بهدا ...

به جای من شایان جواب داد :

\_ حقیقت تلخه دیگه خواهر من !

تنهاشون گذاشتم تا راحت به جر و بحثشون برسن ! همونطور که داشتیم به سمت عمو رضا می رفتیم دو تا بچه در حالی که جیغ می زدن به طرفم دویدن و دور من چرخیدن و شروع کردن به بازی کردن . باورم نمی شد . سینا و تینا بودن ... اون بچه های سه ساله حالا چقدر فرق کره بودن و شیطنتاشون هم مثل خودشون بزرگتر شده بود . تینا رو که به پام اویزون بود رو از زمین کندم و تو بغلم گرفتم . اول با تعجب بهم خیره شد . موهای کوتاه مسریش با تل به عقب زده شده بود و با چشمای قهوه ای درشتش بهم زل زده بود . اخم ظریفی کردم و گفتم :

\_ چیه ؟ منو یادت نمیاد ؟

فقط سری به نشونه ی نه تکون داد . به سینا که کنارم وایساده بود و پرسش گرانه به ما نگاه می کرد چشم دوختم . ازش پرسیدم :

\_ تو چی مرد خوشگل ؟

کمی به صورتتم خیره شد . بعد هم یهو دستاشو باز کرد و با خنده گفت :

\_ خاله بهدا ...

و محکم بغلم کرد . جالب بود که سینا منو یادش بود . چون قبلا بیشتر با اون گرم می گرفتم و بازی می کردم .  
تینا همش پیش مامانش بود کز می کرد و خودشو تو اغوش مامانش جابه جا می کرد ... من و سینا بهش می گفتیم  
گره !

صدای خندون عمو رضا باعث شد دست از بازی کردن با اون دو تا وروجک بکشم . \_ خوش میگذره عمو جون ؟  
با لبخند پهنی گفتم :

\_ بی شما اصلا ! بیاین بازی !

عمو رضا \_ من که پایه ام ولی قبل از اینکه تبریک عید شما رو نشنوم نمیام !

بعد از مبارک باد باهاش ، به سمت زهرا خانوم ، زن عمو رضا ، رفتم . بعد از یه احوال پرسی صمیمانه در حالی که  
دور و برمو نگاه می کردم گفتم :

\_ زهرا خانوم ، پس لیلی کو ؟ هنوز بهش تبریک نگفتم ...

زهرا خانوم در حالی که روی مبل مینشست گفت :

\_ نمی دونم ... فکر کنم تو اشپزخونه باشه .

تشکر کوتاهی کردم و به سمت اشپزخونه رفتم . اکرم خانوم توی حال داشت میزو میچید . مثل هر سال سبزی  
پلو با ماهی داشتیم . بعد از تبریک عید در حالی که دستامو بهم میزدم وارد اشپزخونه شدم که یهو توی چارچوب  
در خشکم زد . طاها و لیلی تو اغوش هم بودن و طاها داشت پیشونی لیلی رو میبوسید .

زود عقب گرد کردم ولی وسط راه شیطون گولم زد و خواستم یه ریزه اذیتشون کنم . به سمت در چرخیدم و در  
حالی که تن صدامو بالا می دادم گفتم :

\_ اکرم خانوم دیس ماهی ها کجاست ؟ ...

و همین یه حرفم کافی بود که اون دو تا مثل برق گرفته ها از هم فاصله بگیرن . من که تو دلم داشتم از خنده  
ریسه می رفتم ! با بازیگری دستامو جلو چشمم گرفتم و گفتم :

\_ اوه اوه ببخشین ! من چیزی ندیدم ! ...!

به سمت کابینت رفتم و دیس رو برداشتم و قبل از اینکه اون دو تا لبوی سرخ شده از خجالت رو تنها بزارم به  
طاها گفتم :

\_ ببخش داداشی زدم تو حالت ولی من یه بوس کوچولو از این زنت می گیرم بعد دربست می دمش بهت !

لیلی که سرشو پایین انداخته بود با لین حرفم گوشه ی لبشو به دندون گرفت . با خنده بهش نزدیک شدم و گونه اشو بوسیدم قبل از اینکه عقب برم ، اروم جوری که فقط خودش بشنوه ، گفتم :

\_ نکن دختر لبت حروم میشه !

و با بدجنسی براش چشمکی زدم و به سمت در رفتم . دوباره برگشتم سمتشون و در حالی که به سختی سعی می کردم جلوی خندمو بگیرم گفتم :

\_ ببخشین ببخشین ... شما به کارتون ادامه بدین !

فقط دیدم طاها با کلافگی دستی تو موهاش کشید و به کابینت تکیه داد . من که دیگه از خنده هلاک شده بودم ! خوشم میومد که نام خواهر شوهر و فقط من زنده نگه می دارم !

محیا از پشت در اتاقم داد زد :

\_ با من میای یا من برم ؟

برای هزارمین بار جواب دادم :

\_ جون حامی بیا برو بزار من مثل ادم حمومو بکنم ! دم به دقیقه میای مزاحم میشی نمیزاری بفهمم چه غلطی می کنم ! بیا برو گمشو دیگه ! اه !

محیا با مشت کوبید به درو راشو کشید و رفت . چه کنیم دیگه ؟ خواهرمون روانیه ! به جای من این باید میرفت پیش لیلی !

امروز عروسی طاها بود . محیا هم از اول صبح به بهونه ی ارایشگاه اومده بود خونه ی ما و بچه اش هم داده بود دست مامان بدبخت من . ولی من قصد ارایشگاه رفتن نداشتم . می خواستم خیلی ساده حاضر بشم .

بعد از یه حموم درست و حسابی در حالی که حوله رو دور موهام میپیچیدم جلوی آینه توالت نشستم و به خودم نگاه کردم . خب ، آماده ای یهدا ؟ می دونی که امروز نباید بری تو اتاق عقد ... خب ؟ زیاد هم نباید خودتو به این و اون نشون بدی . خیلی زود هم برمیگردی خونه ... طاها و لیلی بدون بدرقه ی تو هم میتونن زندگیشونو شروع کنن ... شامتو که خوردی میای خونه ... به نفع خودته .

اخ که من چقدر از این حرفای عاقلانه و منطقی بدم میاد ... کاش هنوز هم همون یهدای بیست و یه ساله ی سر به هوا بودم که همش دردسر درست می کرد ... هر چی بودم لااقل آزادی عمل داشتم .

الان باید واسه آب خوردن هم از بقال سر کوچه اجازه بگیرم ! با کوچیکترین حرکت نابه جام سیل حرف بود که پشت سرم ریخته میشد ... حرفای خاله زکی خیلی دست و پامو بستن ... همش هم به خاطر خلا توئه ... نبودت خیلی اذیتم می کنه یوسف ...

پیشونیمو روی میز چسبوندم و بغض تو گلومو با فرو دادن اب دهانم پایین فرستادم . بس کن یهدا ... چته دختر؟! ناسلامتی عروسی داداشته ... چرا اینجوری بغ کردی؟ بلند شو ببینم ... الانست که جشن شروع بشه ... با این فکر از روی صندلی بلند شدم و در حالی که به سمت کمد می رفتم حوله رو از سرم باز کردم .

لباس هندی خاکستری تیره ام که ساری مشکی روش کشیده میشد رو به عنوان لباس امشب در نظر گرفته بودم . بعد از پوشیدن لباس نگاهی به خودم انداختم . لباس با اینکه کمی تنگ بود ولی هیگلمو خوب قاب گرفته بود . دنباله ی ساری رو مثل شال روی سرم انداختم . خوبه ، اینجوری نیازی به بستن موهام هم نیست .

موهای بلندمو با سشوار خشک و صاف کردم و اطرافم ریختم . حسابی به ارایش چشمم رسیدم . سایه ی مشکی خلیجی رو پشت پلکم کشیدم و با ریمل مژه هامو حالت دادم . روی لبم هم فقط یه برق لب زدم . هممم چه خوشگل شدم ! خوب شد با محیا نرفتم ارایشگاه وگرنه موهامو هفت قلم رنگ می کرد و یه تابلو نقاشی تحویل می داد !

صدای مامان از پایین پله ها اومد :

\_\_ یهدا ... ما دیرمون میشه زودتر از تو میریم خب ؟

باشه ای گفتم و به سمت کمد رفتم تا صندل هامو پیدا کنم . ولی ای دل غافل ... مگه هر چی می گشتم پیدا می شد؟! صندلهای گرون قیمتی بودن که تازه از امریکا آورده بودم . می خواستم حتما واسه امشب بپوشمشون . کل اتاقو بهم ریختم ولی انگار اب شده بود رفته بود تو زمین . یه دفعه یادم اومد که محیا گفته بود چون واسش سوغاتی دهن پر کن نیاوردم میره سراغ وسایلم و هر کدومو که دوست داشت برمیداره .

زود موبایلمو برداشتم و به محیا زنگ زدم . بعد از کلی معطل کردن ، راضی به جواب دادن شد :

\_\_ بله ؟

\_\_ بله و بلا ! صندلای مشکیمو تو غارت کردی ؟

محیا \_ کی من؟!!

\_\_ نه پس عمه ی من !

محیا \_ ببینم همونو میگی که پاشنه نداشت و گل های نقره ای روش بود ؟

\_\_ اره تو برداشتیش ؟

محیا با خونسردی گفت :

\_\_ میگم چقدر کفش امروزم به پام میادا ! نگو مال توئه !

جیغ زدم :

\_ محیا پاتو قلم می کنم !

محیا خندید و قبل از اینکه گوشی رو قطع کنه گفت :

\_ زود بیایا ... ما تو راه سالنیم ... بابای اجی !

بابای و یرقان ! دختره ی غارت گر دزد ! سرسری یه کفش پاشنه ده سانتی که مدل سه قرن پیش بود رو پوشیدم و با ناسزا به جون محیا ، از خونه بیرون زدم .

اوه اوه چقدر فامیلامون زیاد شدن ! فامیلای لیلی هم که دیگه نگو ! چقدر دماغو و افاده این ! داشتیم با غرغر از اتاق پرو بیرون میومدم که یه چیزی محکم خورد به پام و ول شد رو زمین .

وقتی جلوی پامو نگاه کردم ، دیدم که یه دختر شیش ، هفت ساله ، با لباس صورتی عروسکی ساده رو زمین نشسته و داره محتویات کیف کوچولوشو جمع می کنه . کنارش زانو زدم و در حالی که داشتیم لوازم بازی بچگونش رو جمع می کردم گفتم :

\_ ببخشین خوشگل خانوم که خوردم بهت ... خوبی ؟ چیزیت که نشد ؟

سرشو بالا آورد و من تونستم صورت مثل ماهشو ببینم . به جرات می گم مثل ماه بود . پوست سفید و موهای مشکی بلند و براقی داشت که با دقت فر خورده بود و طره های زلفش روی شونه اش ریخته بود . چشمای مورب و خوش حالتش رنگ عجیبی داشت . یه رنگی بین نقره ای و خاکستری ... بینی کوچولو و سربالا و دهن غنچه ماندنش اونو مثل یه عروسک کرده بود .

زودتر از اون بلند شدم و دستمو به سمتش دراز کردم تا کمکش کنم . اول به چشمام نگاه کرد و بعد هم نگاهشو به سمت دستم ادامه داد . انگار داشت کمک منو حلای می کرد دوباره به من که لبخند رو لبم بود خیره شد . عاقبت دست کوچولوش رو تو دستم گذاشت و با یه حرکت از جاش بلند شد . در حالی که داشت خاک فرضی لباسش رو می تکوند با صدای دلنشینی گفت :

\_ تشکر از کمکتون خانوم .

لحنش کمی لهجه داشت . انگار اونم خارج زندگی کرده . قبل از اینکه بخوام جوابشو بدم ، زن خوشپوشی به طرفمون اومد . قد بلند و کمی تو پر بود و ابهت خاصی تو حرکاتش به چشم می خورد .

ولی وقتی به چشماش نگاه می کردم می دیدم که مهربونه . هنگامی که نگاهمو متوجه خودش دید ، لبخندی به روم زد که چینهای کوچیک گوشه ی چشمش پیدا شدن . رو به دختر کوچولو گفت :

\_ محنا ... خوبی ؟

پس اسمش محنا بود ؟ ... محنا سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت :

\_ بله مادر بزرگ ... تصادفی خوردیم به هم ...

وای که چه بامزه حرف میزد! انگار یکی فارسی رو تو دهنش گذاشته! درست عین کتاب داستانا! مادر بزرگ محنا دوباره بهم نگاه کرد و مهربون پرسید:

\_ از فامیل دامادین؟

تکه ای از موهام که روی صورتم بود رو کنار زدم و جواب دادم:

\_ بله، خواهرشم.

ابروهاشو با تعجب بالا داد و گفت:

\_ شما یهدا خانمین؟

لبخند کمرنگی زدم. خدا می دونه چه چیزایی از من شنیده!

\_ بله ...

زن دستشو جلو آورد و با صمیمیت گفت:

\_ خوشبختم یهدا جان، من زهره ام ... خاله ی لیلی ...

دستش رو فشردم. با اینکه شسته رفته و یه کمی عصا قورت داده بود ولی خونگرم بود. صدای زن جوونی باعث شد به سمتش بچرخم:

\_ مامان شما اینجاییین؟

زهره خانم برگشت به سمت دخترش و در حالی که با دست منو نشون می داد گفت:

\_ بله مینا جون ... داشتم با یهدا خانم احوال پرسی می کردم.

مینا مثل مادرش قد بلند بود. با اینکه منم قدم صد و هفتاد تایی بود ولی از من کمی بلندتر و تو پر تر بود و مثل محنا چشمای مورب و زیبایی داشت تنها تفاوتش رنگ چشمای میشی ایش بود. با یه قم نزدیکم اومد و در حالی که داشت با لبخند براندازم می کرد گفت:

\_ خوش به حال لیلی! چه خواهر شوهر خوشگلی داره!

لبخند محوم، پررنگتر شد جواب تعریفش رو دادم:

\_ شما لطف دارین.

نگاهم روی محنا سر خورد تمام این مدت خیره خیره منو نگاه می کرد . یه کم تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم . بعد از یه ریزه تعارف تیکه پاره کردن ، رفتن تا بشینن .

منم خواستم یه سری به اتاق عقد بزنم . محض احتیاط دنباله ی ساریمو روی سرم انداختم و به سمت اتاق رفتم . توی راه شمیمسا منو دید و گفت :

\_ وای یهدا الان خطبه رو می خوننا ... بدو بریم دیر شد .

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده ، منو دنبال خودش کشوند . دم در اتاق پام به پادری گیر کرد و کمی پیچ خورد . درد تو پام پیچید :

\_ آخ ...

همین صدا کافی بود تا بقیه برگردن و بهم نگاه کنن . بعضیا با تعجب ، اونایی که نمیشناختنم با تحسین ، ومتاسفانه فامیلهای خودم با نگاهی خصمانه بهم چشم دوخته بودن . همه ی نقشه هام واسه دیده نشدن ، نقش بر اب شد ... شمیمسا گفت :

\_ خوبی ؟

در حالی که چهره ام از درد تو هم شده بود گفتم :

\_ اره ...

قبل از اینکه حرکتی بکنم دوباره منو کشید داخل اتاق . مامان با نگرانی نگام کرد

حرف نگاهشو خوندم ولی تا خواستم بچرخم ، صدای سها کنار گوشم اومد . صداش با اینکه بلند نبود ولی کسایی که اطرافم بودن می تونستن بشنون :

\_ به به یهدا خانوم ... رسیدن به خیر ، راستی اینجا چی کار می کنی؟! نمی خوای بری بیرون ؟ می دونی که موندنت شگون نداره!؟

قلبم شکست ... بغض سنگینی داشت توی گلوم جا خوش می کرد . لب پایینمو محکم به دندان گرفتم . مثل اینکه طاها حرف سها رو شنید چون قبل از اینکه عاقد خطبه رو شروع کنه ، گفت :

\_ ببخشین یه لحظه ، یهدا جان بیا اینجا پیشم ...

با تعجب نگاهم کردم . خیلی مصمم بهم چشم دوخته بود . خواستم دستش که به سمتم دراز بود رو ندیده بگیرم اما صدای لیلی هم دراومد :

\_ یهدا جون بیا دیگه ...



صداش مثل همیشه واسم آرامش بخش بود . نا خواسته ساری رو ، روی سرم جلوتر کشیدم و به سمت طاها رفتم . چقدر تو لباس دامادی ، مردونه و خوشتیپ به نظر می رسید . دستمو گرفت و فشار داد . اشک حلقه زده شده ی توی چشممو دید . لبخند مطمئنی به روم زد و گفت :

\_ ادامه بدین لطفا .

منظورشو فهمیدم و توی دلم ازش ممنون بودم . من نه بیوه بودم نه مطلقه ... حتی پام هم به سفره ی عقدم نرسیده بود ... هنوز یه دختر بودم . یه دختر پاک پاک ... چه طور بعد از مرگ یوسف بهم تهمت بدشگونی می زدن ؟

جو ساکتی بود . مشخص بود که حرفی از گل و گلاب به میون نمیاد واسه همین لیلی منتظر بار دوم و سوم نشد . همون دفعه ی اول جواب مثبتشو گفت و صدای کل بلند و شاد زهرا خانوم تو اتاق پیچید .

به مامان نگاه کردم . تمام توجه اش معطوف من بود . بمیرم و اشش ... تو عروسی پسرش هم نتونست از فکر من بیرون بیاد . لبخند محزونی زدم و دستمو از دست طاها بیرون کشیدم . طاها پرسشگرانه نگاه کرد . کیفمو باز کردم و دو تا سکه ی تمام به هر دوشون دادم و ارزوی خوشبختی کردم . وقتی داشتم لیلی رو می بوسیدم ، صدای نگرانش به گوشم خورد :

\_ ببینمت !؟

نمی خواستم اشک چشممو ببینه . صاف رو به روش ایستادم و گفتم :

\_ چیه ؟

فهمید دردم چیه ... دستمو گرفت و منو سمت خودش کشید . با دیدن اشک چشمام عمق غم رو تشخیص داد . صمیمانه منو تو بغلش گرفت و گفت :

\_ مطمئن باش اگه تو سر سفره ی عقد من نبودی ، محال بود جواب بله میدادم ...

خنده ی تلخی کردم و در حالی که از اغوشش بیرون میومدم گفتم :

\_ ای پینوکیو !

و خواستم از اتاق بیرون برم که اینبار لیلی دستمو گرفت و مانع رفتنم شد و درست کنار خودش برام جا باز کرد تا وایسم . فامیلهای نزدیک جلو اومدن و کادوهاشونو دادن . دیدم محنا با همون ژست خاص و ناز خودش جلو اومد و لیلی رو بوسید و فقط به طاها تبریک گفت . بعد هم در کیف بچگونه اش رو باز کرد و یه بسته ی کادویی شیک به طرف لیلی گرفت و گفت :

\_ از طرف بابام و خودم .

لیلی هم لحن بچگونه ای کادو رو گرفت و گفت :

\_\_ وایا مرسی از شما و اقا باباتون ... ولی به اون میثاق نامرد بگو دیگه اسم منو نیاره !

محنا که متوجه دلخوری لیلی نشده بود با تعجب گفت :

\_\_ بابا قبل از عروسی تو هم اسمتو نمی آورد ... چرا نباید بگه لیلی !؟

خیلی باحال ضایعش کرد ! یه لبخند گشاد تحویلش دادم و ابرو هامو با حالت بدجنسی واسه لیلی بالا بردم . طاهها دست محنا رو گرفت و مهربون گفت :

\_\_ مرسی عروسک کوچولو ... از بابات هم تشکر کن .

محنا یه خرده لباسو جمع کرد بعد هم دستشو از توی دست طاهها بیرون آورد و گفت :

\_\_ باشه .

و چرخید تا بره بیرون که چشمش به من خورد نگاهش چند لحظه روی لبخندم قفل شد . بعد از مکشش بی مقدمه گفت :

\_\_ میشه باهام بیای بیرون ؟ میخوام عمه ام رو پیدا کنم ... می ترسم گم بشم .

با تعجب بهش نگاه کردم . جمعیت به حدی نبود که گم بشه ولی با این حال درخواستشو با جون و دل قبول کردم چون راحت می تونستم از اون اتاق بیرون برم . وقتی داشتم همراهیش می کردم ، مدام سرش بالا بود و بهم نگاه می کرد . بالاخره از زور فضولی طاقتم تموم شد و گفتم :

\_\_ چیزی شده ؟

فقط سرشو به علامت نفی تکون داد و باز بهم زل زد شونه امو بالا انداختم و بیخیال همراهش رفتم . نزدیک مهمونا که رسیدیم ، صدای مردی گفت :

\_\_ وای ببین این خوشگله کیه ؟ ... عمو جون ؟

محنا به طرف صدا چرخید و با لبخند نازی گفت :

\_\_ عمو دنی ... خوبی ؟

مردی که محنا دنی صدایش زد ، روی زانوش خم شد و پیشونی محنا رو بوسید بعد نگاهش به سمتم چرخید . از روی زمین بلند شد و با احترام سلام کرد . محنا که شاهد گفت و گومون بود منو به عموش معرفی کرد :

\_\_ دنی ، این یهدا خواهر طاهها هست و یهدا اینم دوست بابام دنیه ...

حرف زدن محنا بدجوری به خنده ام می انداخت. اصلا شبیه یه بچه ی شیش هفت ساله حرف نمی زد. ژستاش و حرکاتش با کلاس و بزرگونه بود. با صدای دنی چشم از محنا گرفتم:

\_ از آشناییتون خوشبختم یهدا خانوم.

لبخند کمرنگی زدم و جواب دادم:

\_ منم همینطور آقای ...

سریع جواب داد:

\_ دانیال، دانیال رحیمی.

\_ بله آقای رحیمی.

لبخند کوتاهی به روم زد و محنا رو از روی زمین برداشت. قدش بلند بود. شاید ۱۸۵ یا بیشتر و هیکل توپر و ورزشکاری داشت. موهای قهوه ای و ریش مرتبی روی صورتش بود که بهش میومد و با مدل جدیدی که به موهاش داده بود زیبایی خاصی به وجود آورده بود. پوستش کمی برنزه بود و صورت مهربونی داشت که وقتی می خندید دندونای ریز و مرتبش در معرض نمایش قرار می گرفت. در کل کیس مناسبی بود. برم مخشو بزدم!

محنا به حرف او آمد:

\_ آقای حاجی کجاست؟

آقای حاجی؟! چه اسم جالبی! دانیال جواب داد:

\_ پیش مامانه ... دارن با مامان بزرگت حرف می زنن.

محنا \_ بریم پیششون.

واسم جالب بود که مثل شاهزاده ها حرف میزد و بقیه هم به خاطر جاذبه ای که داشت بی چون و چرا ازش اطاعت می کردن. نمونه اش خود من! وقتی با دانیال داشت میرفت پیش مامان بزرگش، یه دفعه برگشت و دست منو گرفت و با زور دنبال خودش کشوند. منم که زبون تو دهنم نبود بگم نکن بچه! همونطور مثل گوسفند دنبالش میرفتم!

وقتی نزدیک زهره خانوم رسیدیم، دیدم که یه مرد پیر قدبلند که موهاش یه دست سفید بود و خط ریش نسبتا باریکی روی صورت برنزه اش داشت کنارش وایساده و باهاش حرف می زنه. زن میانسالی هم دوشادوشش ایستاده بود و با مینا صحبت می کرد. حدس زدم همسرش باشه.

صورت نمکین و مهربونی داشت. وقتی ما رو دیدن که به طرفشون میام، دست از حرف کشیدن و با لبخند بهمون نگاه کردن. مرد پیر که حدس می زدم آقای حاجی باشه ولی خیلی آپدیت بود! به کت و شلوار اتو کشیده اش

نمی خورد ادم مذهبی باشه . محنا رو بغل کرد و بوسید . زنش هم بعد از خوش و بش با محنا به دانیال نگاه کرد و گفت :

\_ دینا کجاست ؟

دانیال \_ رفت دستشویی .

بعد به طرف من برگشت و گفت :

\_ ایشون یهدا خانم خواهر اقا طاها هستن .

و با دستش به مرد و زن مسن اشاره کرد و کوتاه گفت :

\_ پدر و مادرم .

آقای حاجی لبخند مهربونی به روم زد و گفت :

\_ خوشبختم دخترم ...

مثل خودش جواب دادم :

\_ همچنین حاج اقا .

اصلا تو دهنم نمی چرخید که بگم حاج اقا ! همیشه تصورم از حاجی یه مرد کوتاه قد و چاقالو بود ولی با دیدن این حاج اقای اتوکشیده و باکلاس ، نظرم سیصد و شصت درجه عوض شد ! مادر دانیال کمی با چشمای قهوه ای رنگش براندازم کرد و اخر سر مثل اونایی که پسند کردن ، لبخند پهنی زد و گفت :

\_ ماشالا ... اصلا فکر نمی کردم اقا طاها همچین خواهر خوش بر و رویی داشته باشه ... تا حالا زیارتتون نکرده بودم ... سفر بودین ؟

\_ بله ... برای تحصیل خارج از کشور بودم .

حاج اقا گفت :

\_ به سلامتی ... چه رشته ای می خوندی ؟

\_ کامپیوتر

یه دفعه محنا گفت :

\_ مثل بابا ...

دانیال هم ادامه ی حرف محنا رو گرفت :

\_\_ بله ... میتاق هم مثل من و شما همین رشته رو خونده ... اون هاروارد بود شما کجا بودین ؟  
\_\_ استنفورد .

سری تکون داد و گفت :

\_\_ دانشگاه خیلی خوبیه ... دکترای دارین ؟

\_\_ نه ، فوق لیسانس... شما کامپیوتر خوندین ؟

دانیال \_ نه ، مدیریت مالی . توی شرکت بابا مشغولم .

! ؟ پس این حاج اقا شرکت دار بوده ! میگم چقدر باکلاسه ! رو به حاج اقا گفتم :

\_\_ چه شرکتی دارین حاج اقا ؟

در حالی که لیوان اب پرتهالی رو از روی میز برمی داشت گفت :

\_\_ شرکت کامپیوتری .

دوباره پرسیدم :

\_\_ میشه اسم شرکتتونو بدونم ؟

لبخندی زد و دست توی جیبش کرد و از توی کیف کوچیک چرمی یه کارت شیک طلایی رنگ بیرون آورد و به دستم داد . شرکت کامپیوتری سما... واووو سما؟! این که خیلی معروفه ... کاش اینجا استخدام بشم .

با اومدن یه دختر همسن و سال خودم ، بحثمون راجع به کار نا تموم موند . دختر سلام کوتاهی به همه کرد و نگاهی بهم انداخت . دانیال دست رو شونه ی دختر گذاشت و رو به من گفت :

\_\_ خواهرم دینا ...

و منو بهش معرفی کرد . با دینا دست دادم . دختر بدی نبود ولی راحت صمیمی نمیشد . مثل خانواده اش با کلاس بود اما تواضع اونا رو نداشت . کمی غرور توی حرکاتش به چشم می خورد .

صورتش رو با کرم پودر برنزه کرده بود و آرایش نسبتا زیادی داشت . با این حال خوشگل بود . چشماش از مادر و برادرش تیره تر بود . قهوه ای سوخته که اگه دقت نمی کردی فکر می کردی مشکیه ... لب و دهان خوش فرمی داشت ولی حس ششتم بهم میگفت دماغش عملیه ... اصلا به من چه !؟

مثل اینکه گشنمه دارم فضولی می کنم ! سمت میز رفتم و مشغول پذیرایی از خودم شدم که طاهای لیلی دست در دست هم وارد سالن شدن . با اومدنشون هیاهویی جمع رو برداشت و زنا شروع به کل کشیدن و مردا شروع به کف زدن کردن ...



\_ شنیده بودم ایرانیها مهمان نوازن!

\_ منم منکرش نیستم ولی امروز از چولو کباب خبری نیست!

و در حالی که مسخره اش می کردم به طرف ماشینم رفتم. دو روز پیش ژیلای بهم خبر داد که واسه تعطیلات عید میان ایران. خیلی خوشحال بودم که زندگیم از یک نواختی کسل کننده اش بیرون میاد. امروز قرار بود برای تولد لیلی بریم بیلاق باغشون. منم بهشون خبر دادم که با خودم مهمون خیلی مهمی میارم... طاها هم با خنده گفت:

\_ تو خودت اضافی هستی حالا یکی هم دنبال خودت می کشونی اونجا!؟

حیف که دیگه داماد شده بود و نمیشد روش دست بلند کرد وگرنه از خجالتش درمیومدم!

وقتی ماشینو جلوی در باغ پارک کردم دیوید گفت:

\_ وای چو چو جای باصفاییه... اینجا چولو کباب هم دارن!؟

با عصبانیتی ساختگی برگشتم سمتش و بهش چشم غره رفتم رو به ژیلای گفتم:

\_ ژیلای! یه چیزی به این شوهرت بگو! نیومده که رستوران!

و از ماشین پیاده شدم. عمه خانم و ژیلای و دیوید پشت سرم میومدن. دیوید با اون صدای نسبتا نکره اش هی زیر لب می گفت:

\_ چولو کباب، چولو کباب، چولو کباب...

صداش بدجوری رو اعصابم پیاده روی می کرد اما بیخیالش شدم با خودم گفتم بزار یه خرده تمرین کنه شاید اون تلفظ مسخره اش بهتر بشه!

.....

درو هل دادم و وارد باغ شدم. سر تا سر باغ پر بود از درختای توت و گلهای رز. باغ خیلی بزرگ و قشنگی بود. همونطور که بقیه رو راهنمایی می کردم، درو باز کردم.

همزمان با باز شدن در، ترقه ی بزرگی کنار گوشم به صدا دراومد. دستمو روی قلبم گذاشتم تا ضربانشو چک کنم... خدا رو چه دیدی شاید سخته ناقصو رد کردم! یه دفعه صدای طاها گفت:

\_ اه! این که لیلی نیس! چراغا رو روشن کنین...

اتاق روشن شد و من تونستم قیافه ی مسخره ی طاها با اون کلاه بوقی شکل که روی سرش گذاشته بود رو ببینم. حیف که هنوز تو شوک بودم وگرنه اون کلاهو تو حلقش فرو می کردم!

طاها جلو اومد ولی با دیدن قیافه ام زود عقب رفت انگار خودش فهمید که میخوام چه بلایی سرش بیارم! یادم اومد که عمه خانم و بقیه هم باهامن. وقتی بهشون تعارف کردم و بقیه هم بهشون خوشامد گفتن، رفتم تا لباسمو عوض کنم.

با راهنمایی زهرا خانم رفتم بالا توی یکی از اتاقای طبقه ی بالا. در حالی که درو باز می کردم، روسری و گل سرمو با هم از موهام کشیدم که دیدم محنا روی تخت خوابیده و روی صورتش نقاشی گربه رو کشیدن و یه لباس عروسی تام هم پوشیده بود. توی خواب با اون قیافه ی خنده دارش خیلی خواستنی شده بود.

خم شدم تا بهتر ببینمش. موهای بازم از دو طرف شونه هام آویزون شد. تا خواستم ببوسمش سریع چشمش باز شد. مردمک چشمش گشاد شده بود و با ترس بهم خیره شد. انگار گنگ بود و منو نمیشناخت. در حالی که نیم خیز میشد با صدای لرزون به انگلیسی گفت:

... چی کار می کنی؟

حالتش و تغییر زبانش خیلی متعجبم کرده بود. دستای کوچیکش بدجوری می لرزید و چشمش از وحشت دو دو می زد. دست بردم تا ارومش کنم که با صدای بلند شروع به جیغ زدن کرد و به انگلیسی گفت:

... ولم کن... خواهش می کنم... اذیتم نکن... سا...را...

و گریه های هیستیریک وارش شروع شد... مثل مسخ شده ها فقط نگاهش می کردم. نمی دونستم باید چی کار کنم. مغزم قفل کرده بود. یه دفعه در با شدت باز شد و مینا و زهره خانوم بدو اومدن توی اتاق. مینا محنا رو زود بغلش کرد و در حالی که تکونش می داد بهش می گفت تا اروم باشه.

خیلی ترسیده بودم... نکنه به خاطر حرکت من اینجوری شده؟ من که کار اشتباهی نکردم... نمی دونم ظاهر من چه جور بود که تا زهره خانم منو دید به سمتم اومد و منو روی مبل نشوند و در حالی که دستمو مالش می داد گفت:

... چیزی نیست... نترس... الان خوب میشه.

با لکنت شروع کردم به توضیح دادن:

... من... من کاریش نداشتم... ن نمی دونم چرا یهو اینجوری شد... فقط خواستم ببوسمش... یهو بیدار شد...

زهرا خانم با آرامش گفت:

... می دونم عزیزم... ناراحت نباش. محنا خوابش سبکه حتما داشته کابوس می دیده.



با حرفش اصلا متقاعد نشدم . ولی نخواستم توی زندگیشون فضولی کنم . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم . وقتی به طرف در برگشتم دیدم که همه پشت در وایسادن با نگرانی به محنا که حالا از گریه تقریبا بیهوش شده بود نگاه می کنن . مینا با صدایی ناراحت از زهرا خانم پرسید :

\_ خاله جون لیلی هنوز نیومده ؟

تا اینو گفت ، صدای بلند و شاد لیلی توی راهرو پیچید :

\_ ای بابا ... چقدر شما با این استقبال منو سورپرایز کردین به خدا ! نکنین این کارا رو ...

با دیدن محنا که توی بغل مینا افتاده بود حرف توی دهنش ماسید و زود به طرفشون دوید . در حالی که مینا رو کنار می زد ، سریع گفت :

\_ برو داروهاشو بیار ...

و خودش برگشت سمت بقیه و با لحن تندی گفت :

\_ کسی ترسوندتش ؟

بقیه جوابی ندادن و لیلی نگاهش روی من ثابت موند . با دیدن سر و روی اشفته ام اخم از روی صورتش کنار رفت و با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت :

\_ طهاها میشه یهدا رو ببری توی اتاق من ؟ باهاش کار دارم .

از هیچی سر درنمیاوردم . فقط خیلی شوکه شده بودم و نمی تونستم وحشت محنا رو درک کنم . طهاها زیر بازومو گرفت و منو توی اتاق دیگه برد . روی تخت دو نفره ی وسط اتاق نشستم و به دستام خیره شدم . چند دقیقه بعد صدای در اومد و بعد هم صدای لیلی :

\_ طهاها میشه چند دقیقه تنهامون بزاری ؟

طهاها کمی این پا و اون پا کرد ولی بالاخره از اتاق بیرون رفت . لیلی درو بست و بهش تکیه داد و بهم خیره شد . هیچی نمی گفتم . فقط یه چیز توی ذهنم می چرخید و اون این بود که نمی خوام دوباره بی گناه متهم بشم ...

لیلی جلو اومد و دستای یخ زده ام رو توی دستش گرفت . بهش نگاه کردم . آرامش نگاهش ناخودآگاه اضطرابمو کم کرد . در حالی که موهامو از توی صورتم کنار می زد گفت :

\_ خیلی شوکه شدی نه ؟

فقط سرمو تکون دادم . لیلی اه عمیقی کشید و کنارم روی تخت نشست . سکوت بینمون طولانی شده بود . پرسیدم :

\_ چرا اینجوری شد؟

لیلی \_ محنا یه بچه ی عادی نیست یهدا ...

متعجب نگاهش کردم :

\_ یعنی چی؟

به نقطه ای خیره شد و ادامه داد :

\_ ساحل ، مادر محنا توی دو ماهگی محنا فوت کرد ... محنا بعد از مرگ مادرش فقط با عکسش زندگی کرده . اصلا نفهمیده مادر یعنی چی ... میثاق بعد از مرگ ساحل خیلی تنها شد ولی نتونست برای محنا جای خالی ساحل رو هیچ جوری پر کنه ... بیشتر وقتشو با درس خوندن سپری می کرد . بعد از مرگ ساحل ، میثاق هنوز امریکا بود و دکتراشو می گرفت... واسه اینکه محنا هم خیلی تنها نباشه ، با خانواده ی ساحل زندگی می کرد .

من توی تعطیلات بهشون سر می زدم . پدر و مادر ساحل رو هم دیدم . خانواده ی بدی نبودن ولی سارا ... سارا خواهر ناتنی ساحل بود . مادر امریکاییش اولین همسر پدر ساحل بود و از شوهرش جدا شده بود . ساحل و سارا رابطه ی خواهری خوبی با هم نداشتن . اینو از اولین برخوردم باهاشون حدس زدم . راستش رفتار سارا یه جوری بود ... انگار با همه دشمنه .

بعد از یه سری اتفاقات فهمیدم که به خاطر حضور میثاق توی زندگیشون ، عاشقش شده ولی میثاق اونو پس زد . نمی دونم چرا بعد از اون سارا از میثاق کینه به دل گرفت و هر فرصتی که به دست میاورد محنا رو اذیت می کرد . به قول خودش محنا هم مثل ساحل زندگیشو خراب کرده بود و مزاحم عشقش به میثاق بود پس اون هم می خواست تلافیشو سر محنا دربیاره . تا اینکه یه روز ...

لیلی مکث کرد . منتظر نگاهش می کردم . دل تو دلم نبود تا ببینم واسه اون طفل معصوم چه اتفاقی افتاده ... لیلی بعد از نفس عمیقی ، دوباره شروع کرد :

\_ سارا و چند تا از دوستاش به محنا تجاوز می کنن .

جیغ خفه ای کشیدم ... باورم نمیشد . تجاوز به یه بچه؟! خدا می دونه محنا چی کشیده ... زود پرسیدم :

\_ دخترا بهش تجاوز کردن؟

لیلی \_ نه دوستاش مرد بودن ... میثاق واسم تعریف کرده بود که واسه ی یه کاری رفته بود بیرون و محنا رو پیش پدربزرگش گذاشته بود . نمی دونم سارا و دوستاش چه جوری از فرصت استفاده کردن و محنا رو تا جایی که می خورد کتک زدن... بچه ی بیچاره تموم تنش سیاه بود ... خدا رو شکر خیلی بهش آسیب نمی رسونن که میثاق سر می رسه .

سارا و دوستاش فرار می کنن ... میثاق چیز زیادی از این موضوع دستگیرش نمیشه . نمی فهمه چرا سارا دیگه خونه نمیداد یا چرا محنا مثل قبل بازیگوشی نمی کنه ... تا اینکه خبردار میشه محنا هر شب کابوس داره و افسرده اس . هیچ وقت مثل همسن و سالاش بازی نمی کنه و هیچ دوستی نداره علت اینهمه تغییرو نمیفهمه ...

فکر کنم تلاشی هم برای فهمیدن موضوع نمی کرده ... ولی وقتی صدای جیغ های محنا رو توی خواب می شنوه و میبینه که چقدر روحیه اش داغونه ، ناچار میشه واسه آرامش محنا بیاد ایران ولی هنوز درسش تموم نشده بوده ... باید یه سال دیگه صبر می کرده اما محنا یگه نمی تونسته توی خونه ای که بهش تجاوز شده و هر شب کابوس سیاه اون روز رو توی خوابش می دیده ، زندگی کنه ... بالاخره میثاق قبول می کنه تا بیاد ایران و به اصرار خاله زهره محنا رو می سپره بهش ... وقتی خیالش واسه نگهداری محنا راحت میشه دوباره برمیگرده امریکا تا درسشو ادامه بده .

وقتی میرفتم خونه ی خاله زهره ، میدیدم که محنا مثل همسن و سالاش نیست . میدیدم که چقدر تنهاست و از بقیه دوری می کنه ... تا اینکه فهمیدم روحیه اش چقدر افسرده اس ... خاله زهره و مینا هم فکر می کردن اروم بودن محنا خصلت ذاتیشه ... اصلا از اوضاع وخیم روحیش خبر نداشتن .

کم کم بهش دقیق شدم و خودمو بهش نزدیک کردم . نمی دونم چرا اینقدر درباره اش کنجکاو بودم ولی دوست داشتم بدونم چه مشکلی داره که مثل بقیه ی بچه ها نیست . وقتی بهم اعتماد کرد و باهام حرف زد ، فهمیدم که چه زجری کشیده ... فهمیدم که شبها از ترس سارا تا صبح بیدار می مونه و چشم روی هم نمی زاره ...

باورم نمی شد که میثاق تا این حد با دخترش فاصله داره و ازش بی خبره ... نمی دونه چه بلایی سر بچه اش اومده و داره درسشو می خونه . وقتی میثاق برگشت ایران هر چی که درباره ی محنا فهمیده بودم رو به خاله زهره و میثاق گفتم . خاله زهره باورش نمی شد که این بچه ی اروم چه افسردگی حادی داره ...

میثاق با فهمیدن موضوع حال و روزش از گذشته هم بدتر شد . یادم نمیره که چقدر خودشو سرزنش می کرده که چرا پیش دخترش نبوده و به خوبی ازش نگهداری نکرده حالا می فهمیده که چرا وقتی محنا باباشو می بینه مثل دخترهای عادی نمی پره بغلش ... محنا از جنس مرد می ترسه ... وقتی بهش گفتم که محنا رو بسپره به من و نگران نباشه ، با هزار تا امید و ارزو قبول کرد و خودش هم برای اینکه خیلی سرگرم کار نشه و بتونه بیشتر با محنا باشه ، رفت سراغ یه کار سبک تا محنا با حضور پدرش بهتر بشه اما بازم بین محنا و میثاق یه فاصله ای بود که میثاق هیچ تلاشی برای شکستنش نمی کرد ...

بالاخره بعد از یه سال و نیم محنا درمان شد . اون اولین پرونده ی معالجه ی من بود . از اینکه تونستم کمی حالشو بهتر کنم ، خیلی خوشحال بودم ولی اون هنوز هم احساس امنیت نمی کنه و خیلی هم با پدرش صمیمی نیست .

با کنجکاوای گفتم :

\_ تو می گی از مردا می ترسه پس چرا توی عروسی تو خیلی راحت با دانیال حرف می زد و باهاش صمیمی بود ؟

لیلی \_ چون دانیال بیشتر از میثاق کنارش بوده ... از وقتی محنا اومد ایران ، دانیال و دینا رو هر روز می دیده و دانیال هم که عاشق بچه اس ... همیشه محنا رو می برده بیرون ... محنا هم کم کم بهش اعتماد کرد ... دوباره ساکت شد . برگشت و توی چشمام نگاه کرد و گفت :

\_ ولی بدون که محنا خواب ارومی نداره یهدا ... یادت باشه که هیچ وقت توی خواب نترسونیش ... یا اصلا بیدارش نکنی تا خودش بلند بشه ... امروز هم چون موهای بازت رو دیده بود ازت ترسید وگرنه نسبت به چند سال گذشته خیلی حالش بهتر شده ...

نمی دونستم چی بگم . تا قبل از اینکه اینا رو بدونم فکر می کردم که محنا چه خانواده ی خوشبختی داره که اینقدر لوس نازپرورده بزرگش کردن ... نمی دونستم تا این حد رنج کشیده ... دوست داشتم به محنا نزدیک تر بشم و کمکش کنم تا خوب بشه ... نمی دونستم چرا ولی ناخودآگاه از ته دلم دوستش داشتم ...

من و لیلی هر دومون ساکت بودیم و اروم فکر می کردیم . سعی کردم که حال و هومون رو عوض کنم . با لحن شوخی گفتم :

\_ اوی لیلی ...

لیلی حواسش نبود وقتی اسمشو صدا زدم مثل مسخ شده ها سرشو بالا آورد و گفت :

\_ ها ؟!

اخم ظریفی کردم و گفتم :

\_ هان و کوفت ! اون از وقتی که گفتم من ترسناکم اینم از هان گفتنت ! این چه وضع برخورد با خواهر شوهره ؟!

لیلی که از چرت و پرتای من سر در نمی آورد دوباره گفت :

\_ ها !!!!! ؟!

دستشو گرفتم و از روی تخت بلندش کردم و گفتم :

\_ هان و حناق ! بیا بریم من چقلی تو رو به شوهرت بکنم ! بگم دست مریزاد داداش با این زن گرفتنت ! پاشو ببینم ...

و با خنده از اتاق بیرون کشیدمش . کسی توی راهرو نبود و سر و صدا از طبقه ی پایین میومد . همونطور که لیلی رو کشون کشون دنبال خودم پایین میاوردم با صدای بلندی گفتم :

\_ آهای خان داداش !

همه ی سر و صدا ها خوابید و افراد حاضر در مجلس برگشتن و به ما خیره شدن . چهره هاشون نسبت به نیم ساعت پیش اروم تر شده بود ... مثل اینکه حال محنا بهتر بود . صدای شاد طاها بلند شد :

\_ جونم ابجی !

مثل لاتا حرف می زد ! منم مثل چاله میدونیا لیلی رو پرت کردم سمتش و گفتم :

\_ بیا جمع کن این زنتو !!!

طاها که از روی مبل بلند شده بود با این حرکت نا بهنگام من لیلی پرت شد تو بغلش و اونم تعادلش رو از دست داد و با هم افتادن روی مبل ! صدای خنده ی همه بلند شد ... لیلی و طاها هنوز تو بغل هم بودن که من جلو رفتم و در حالی که کمی به سمتشون خم می شدم با شیطنت گفتم :

\_ خوش می گذره !؟

لیلی سریع از روی طاها بلند شد و شالشو مرتب کرد . در حالی که لپاش گل انداخته بود و زیر لبی برام خط و نشون می کشید ، از کنارم رد شد . با خنده به سمت طاها رفتم و گفتم :

\_ ناسلامتی تولد زنته ها ! پاشو برو کیکشو بیار !

طاها زود از روی مبل بلند شد و با عادل به سمت اشپزخونه رفتن تا کیک تولد لیلی رو بیارن . منم رفتم پیش ژیلای و دیوید که حامی رو بغل کرده بود و باهاش بازی می کرد . دیوید قد بلند و هیکلی و صورتش مثل خلافاکارا خشن بود ولی ته دلش خیلی مهربون بود . نمی دونم چه طوری حامی تونسته تو بغل این نره غول اروم بمونه ! روی مبل کنار دیوید نشستیم و گفتم :

\_ در چه حالین ؟

دیوید درحالی که لپاشو برای بازی با حامی باد می کرد گفت :

\_ من که عالی ام... خیلی خواهر زاده ی ملوسی داری ...

انگشتمو توی لپ دیوید فرو کردم و اونم مثل یه بادکنک هوای توی دهنش رو حامی فوت کرد و حامی از خنده ریسه رفت . دیوید داشت با ذوق به خنده ی حامی نگاه می کرد . از جام بلند شدم و به ژیلای چشمک زدم و به فارسی گفتم :

\_ اقاتون هوایی شده ها ! امشب مواظب خودت باش !

ژیلای که خجالت واینا سرش نمیشد انگشتاشو به علامت اوکی بهم نشون داد و با لبخند موزیانه ای گفت :

\_ خیالت تخت !

ای خدا اخر الزمون شده ! توی دوره زمونه ی ما تا اسم شوهر میومد دخترا هفت تا رنگ عوض می کردن و تو پستو قایم میشدن اما حالا بیا ببین ! اسم بچه رو میاریم دختر عین خیالشم نیس !

چرخ ی زدم و رفتم کادویی که برای لیلی خریده بودمو از توی کیفم بیرون اوردم . در حالی که لبخند موزیانه ای گوشه ی لبم بود به طرف لیلی که داشت شمعاشو فوت می کرد و بقیه هم دورش حلقه زده بودن رفتم .

تا لیلی شمعا رو فوت کرد من شروع کردم به دست زدن و خوندم :

\_ کاشکی که صد ساله شی

نه صد و بیست ساله شی

نه صد و بیست سال کمه ،

همیشه زنده باشی !

اخرش هم اضافه کردم :

\_ البته جلو جلو به طاها تسلیت می گم که مجبوره صد و بیست سال نگهت داره !

طاها تری زد زیر خنده که با چشم غره ی لیلی خنده اشو خورد و رفت توی اتاق . بعد از چند دقیقه با یه بسته ی خیلی بزرگ کادویی اومد بیرون و نشست کنار لیلی . لیلی که معلوم بود چقدر ذوق زده شده با خوشحالی گفت :

\_ وای طاها تو دیگه چرا !؟

پریدم بین جو عاشقانه اشون و با طلبکاری گفتم :

\_ چرا چی !؟ مگه داداشم چشه !؟ عوض تشکرته !؟

لیلی با اخم ساختگی رو بهم گفت :

\_ یهدا تو اگه حرف نرنی کسی به سلامت زبونت شک نمی کنه !

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

\_ باشه حالا تو نگران سلامتی زبون من نباش ! کادوتو باز کن ببینیم طاها چی گرفته واست ...

لیلی با خوشحالی به کاغذ کادو چنگ زد و اونو پاره کرد اما تا کارتن کادو رو دید لبخند رو لبش ماسید و با لب و لوجه ای اویزون از طاها پرسید :

\_ طاها ... چرا این کارتن هواکشه !؟

با این حرف همه زدن زیر خنده و لیلی بیشتر حرصی شد طاها با مظلوم نمایی گفت :

\_ حالا بازش کن شاید خوشت اومد ...

لیلی \_ هواکش که دیگه خوش اومدن نداره ...

با این حال طاها اونقدر اصرار کرد تا لیلی بسته رو باز کرد و یه بسته ی کوچیکتر از کارتن هواکش بیرون کشید .  
با تعجب به طاها گفت :

\_ طاها ؟ ... این مسخره بازیا چیه ؟

طاها بازم مصراانه گفت :

\_ هیچی تو اینو باز کن ...

لیلی در حالی که سری تکون می داد بسته رو باز کرد و دوباره یه بسته ی کوچیکتر توی جعبه بود . لیلی که دیگه خیلی حرصی شده بود ، بسته رو با عصبانیت رو میز کوبید و گفت :

\_ طاها منو سر کار می زاری ؟

طاها \_ نه به جون تو !

لیلی \_ به جون خودت ! پس اینا چیه !؟

و با دست به بسته ها اشاره کرد طاها با التماس گفت :

\_ حالا این اخریه رو باز کن ...

لیلی دستاشو به سینه زد و گفت :

\_ نه ...

طاها \_ تو رو خدا ...

لیلی \_ نه .

طاها \_ مرگ من !

لیلی ابرو بالا انداخت ...

طاها \_ بابا تو رو پنچ تن وا کن دیگه !

مامان فاطمه گفت :

\_ ؟؟؟ طاها چرا قسم میدی ؟

من که دیگه داشتم جون کل اعضای خانواده رو با این قسمهای تپل طاها در خطر میدیدم گفتم :

\_ لیلی این طاها رو کفن کردی بازش کن دیگه !

لیلی با بی میلی جعبه رو باز کرد و یه جعبه ی شیک سفید کوچیک از توی بسته دراورد . لیلی با نگاه عاقل اندر سفیهی به طاها نگاه کرد و طاها هم مثل بچه ها گفت :

\_ به خدا این دیگه آخریه !

لیلی اروم در جعبه رو باز کرد و به داخلش خیره موند . کم کم چشماش برقی زد و لباس با خنده از هم باز شدن و با جیغ بلندی گفت :

\_ وایااااااااااای طاها این چیه ؟

طاها \_ بهش میگن سوییچ عزیزم ... تا حالا ندیدیش !؟

لیلی از بس خوشحال بود ، پرید بغل طاها و حسابی از خجالتش دراومد

همونطور که جیغ می زد از زیر دست لیلی در رفتم تا کتکه رو نخورم . لیلی در حالی که نفس نفس میزد دور تا دور باغ رو دنبالم میدوید و برام خط و نشون می کشید :

\_ وایسا ببینم ... اگه جرات داری وایسا نشونت بدم منو می ترسونی ؟ ... از وقتی که اومدی یه ریز داری رو مخم بالانس می زنی ! چته هی مثل خواهر شوهر اذیتم می کنی ؟؟؟ منم بدم عروس بازی دربیارما ... دِ واسا دیگه بی خاصیت !

و دوباره خیز برداشت سمتم ! من که از وقتی دنبالم کرده بود از خنده ریسه رفتم تا الان ! لیلی با حرص گفت :

\_ نیشتمو ببند پروووو!

وای وای وای مامان چه باحال حرصی میشه ! اخ دلم ! از خنده دارم روده بر میشم ! قضیه ی این همه دنبال بازی من و لیلی از این قرار بود :

همونطور که طاها رو کنار می زدم گفتم :

\_ خب دیگه حالا نوبتی هم باشه نوبت کادوی خواهر شوهره !

محیا در تصدیق حرف من به لیلی گفت :

\_ راست میگه لیلی جون بیا عزیزم ... ایشالا صد سال زنده باشی عزیزم ...

و کادوشو به لیلی داد و صورتشو بوسید . منم جعبه جواهرات خوش بر و رویی که برای لیلی خریده بودمو جلوش گذاشتم . لیلی که عاشق این جعبه های کوچیک موزیکال بود ، با خوشحالی ازم تشکر کرد و درشو باز کرد ولی تا



در جعبه رو باز کرد ، صدای جیغ بلندی اومد و لیلی با ترس عقب پرید و چسبید به کاناپه . من که از خنده مرده بودم ... قیافه ی لیلی واقعا دیدنی بود .

جعبه جواهراتم در حقیقت یه اسباب بازی بود که به محضی که در جعبه رو باز می کردی ، یه اسکلت با شنل سیاه و قیافه ی اجوج مروج که صدای ترسناکش زهره ی ادمو اب می کرد ، از جعبه می پرید بیرون ! لیلی در حالی که نفس نفس می زد به اسکلت توی جعبه خیره مونده بود . همه داشتن به قیافه ی ترسیده ی لیلی غش غش می خندیدن . طاهاروم زد به بازوم و گفت :

\_ ایول اجی ! اخرشی به خدا !

خم شدم و گفتم :

\_ تاج سر شماییم !

اما تا سرمو بالا اوردم ، لیلی با چشمای به خون نشسته نگام کرد و افتاد دنبالم تا یه تشکر حسابی ازم بکنه ! تا الان همینطور اویزون منه و نتونسته گیرم بندازه ! خدا رو شکر دونده ی خیلی خوبی بودم و تا حالا کسی به گرد پام نرسیده بود . لیلی که دیگه نا نداشت روی زانوش خم شد و در حالی که تند تند نفس نفس می زد گفت :

\_ مثل بچه ی ادم وایسا کتکه رو بخور و برو ... اینجوری هم من اذیت می شم هم تو .

دستامو با بدجنسی پشت سرم قلاب کردم و با خنده گفتم :

\_ من که اذیت نمی شم لیلی جووون ! من تازه دارم گرم میشم ! دویدن تو که دو نیست انگار داری با سرعت مورچه دنبالم می کنی ... هر چند با داشتن این هیکل همین تلاشت هم خوبه !

لیلی جیغ پر حرصی کشید و در حالی که داشت منفجر میشد دوباره به طرفم هجوم آورد . من اصلا حواسم نبود که می خواد دوباره دنبالم کنه . یه خرده دیر جنبیدم ولی تونستم زیر دستش در برم . اما حسابی ازش ترسیده بودم و مطمئن بودم که اگه بگیرم دیگه کارم تمومه . یه دفعه حس کردم که دستش خورد به شونه ام . از شدت ترس با خنده جیغ بلندی کشیدم و به سمت ته باغ دویدم . همونطور که می دویدم التماس کردم :

\_ بابا بی خیال لیلی ... اصلا تو مانکن ... جون من ول کن ...!

لیلی حرف نمی زد تا انرژیش تموم نشه ! منم به ته باغ رسیده بودم و اگه می ایستادم احتمال کشته شدنم به دست لیلی صد در صد بود ! دیگه داشتم دست و پامو گم می کردم که یه دفعه بی فکر دویدم سمت در باغ تا اومدم بازش کنم که لیلی چنگ زد به شالم .

صدای جیغم با باز شدن در یکی شد و خودمو پرت کردم بیرون . بدون اینکه بفهمم شالم کشیده شده در حالی که پشت سرمو نگاه میکردم تا لیلی بهم نرسه ، محکم خوردم به یه چیز سفت که تعادلمو از دست دادم و از پشت پخس زمین شدم . اخ اخ باسنم ! فکر کنم استخون لگن بیچاره ام خرد شد !

چشمامو از درد بسته بودم که سایه ی به شخصی افتاد روم . اروم پلکهام از هم باز شد . شخصی که بالای سرم وایساده بود ، پشت به افتاب بود و صورتش رو به خاطر نور خورشید نمی تونستم ببینم ... فقط می دونستم به مرده ... به مرد قد بلند و هیكلی

چشمامو باریک کردم تا بتونم راحتتر ببینمش که به دفعه دستشو پایین آورد و دور بازوم قفل کرد و منو محکم بالا کشید . با این حرکتش مثل پر کاه از زمین بلند شدم و تلو تلو خوران وایسادم . حالا جاهامون عوض شده بود . صورتش کاملا توی نور افتاب بود و من نمی تونستم باور کنم که این استاد فاضلی بد اخلاقمه ! این مردک اینجا چی کار می کنه ؟! کوفتی چه خوشگل هم شده !

بهش خیره شده بودم . اجزای صورت جدیش ، خیلی متناسب کنار هم قرار گرفته بودن . جاذبه ی نگاهش ، ادمو مجبور می کرد تا به چشماش زل بزنه . چشمای سبز تیره اش روی تک تک اجزای صورتم سر می خوردن . فکر کردم منو یادش رفته و با این جور نگاه کردن داره فکر می کنه که من این دختر خوشگلو کجا دیدم ؟!

همونطور که بهم خیره بودیم ، باد ملایمی وزید و موهای بلند پریشون من توی صورتم پخش شدن ... در کسری از ثانیه ، یادم اومد که هیچی سرم نیست و با این تیپ شیکم ، دارم به مرد گنده رو دید می زنم ! ای خاک هفت طبقه جهنم تو فرق سرت بیهذا !

نمی دونم چه جوری خودمو توی باغ پرت کردم و درو بستم . اصلا حواسم هم نبود که فاضلی اینجا چی کار می کنه و لیلی چرا پیشش مونده ... مثل دیوونه ها تند تند دویدم توی خونه و از پله ها بالا رفتم . زود رفتم توی دستشویی تا خدایی نکرده از شدت استرس گندی به لباسم نزنم ! کارمو کردم و زود شیر ابو باز کردم تا به صورتم اب بزنم .

توی آینه به صورتم که قطرات آب روش سر می خوردن ، خیره شدم . نه بیهذا ، زده به سرت ... این که استاد فاضلی نبود ... اصلا اگه فاضلی بود ، اینجا چی کار می کرد ؟! مطمئنا اشتباه دیدی ... حالا هم مثل دخترای خوب ، صورتتو خشک کن و بیا از این تو بیرون که حالا از شدت بوی گند خفه میشی !

به نصیحت عقلم گوش کردم و زود از دستشویی بیرون اومدم . در حالی که با حوله صورتمو خشک می کردم ، دیدم که محنا از اتاقش بیرون اومد . سر جام وایسادم و بهش زل زدم . یعنی الان حالش خوبه ؟ محنا هم تا منو دید جلو اومد و خیلی معمولی گفت :

\_ سلام بیهذا ... تولد تموم شد ؟

خیلی تعجب کردم ... یعنی داروش انقدر خوب بهش ساخته که مثل یه ادم عادی داره باهام حرف می زنه ؟ ... نمی دونم چقدر بهش خیره بودم که به حرف اومد :

\_ جواب نمی دی ؟

به خودم اومدم و گفتم :

\_ اره عزیزم ... تموم شده ...

محنا زیر لب گفت :

\_ حیف ...

بعد با اون چشمای نقره فام زیباش بهم نگاه کرد و گفت :

\_ میشه بیای کمکم کنی تا این لباسو در بیارم ؟ گرمه ...

با دو دلی قبول کردم . می ترسیدم باز به خاطر من بترسه ... وقتی توی اتاقش رفتم ، به صندلی کنار میز توالت اشاره کرد و گفت :

\_ اینا مال توئه ؟

لباسهایی بود که واسه جشن آورده بودم ولی به خاطر اتفاقی که قبل از تولد افتاد نتونستم بیوشمشون . محنا همونطور که به طرف دستشویی اتاق می رفت گفت :

\_ من میرم توالت ... میتونی لباساتو عوض کنی ... خاکی شدن .

به شلوار جینم نگاه کردم حق با اون بود . نمی دونستم چرا اینقدر شخصیت این بچه ی فسقلی برام جالبه که با امر و نهیاش مخالفت نمی کنم ... قبل از اومدن محنا لباسامو با یه بلوز شیک خاکستری و دامن بلند مشکی عوض کردم و شال ابریشمی مشکی رو روی سرم انداختم . دیدم صورتم بی رنگ و روحه یه صفای مختصری هم به خودم دادم و تا برگشتم دیدم که محنا در حالی که لباس عروسکی تامشو با یه پیرهن نقره ای ساده و کوتاه عوض کرده ، رو به روم وایساده با تعجب گفتم :

\_ ||| ؟ مگه نمی خواستی کمکت کنم لباستو عوض کنی ؟

با قدم های کوچولوش بهم نزدیک شد و لباس توی دستش رو روی تخت انداخت و خودش هم رو به روم روی تخت نشست و گفت :

\_ خودم عوض کردم . لطفا موهامو واسه شام درست کن ... تنها نمی تونم شونه اش کنم .

باز خدا رو شکر یه لطفا می گه ! در حالی که توی دلم به پررویی این فسقلی می خندیدم ، برس به دست رفتم پشت سرش نشستم و شروع کردم به شونه کردن موهای ابریشم مانندش . وقتی داشتم موهاشو ارایش می کردم ، از توی آینه توالت که درست جلومون بود بهم نگاه می کرد . نگاهش خیلی سنگین بود . چشمامو بهش دوختم و با یه لبخند دندون نما ازش پرسیدم :

\_ چیه ؟ چرا اینجوری نگام می کنی ؟

محنا هیچ تغییری تو صورتش ایجاد نشد . فقط همونطور بهم خیره موند . نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم . سعی کردم تحت فشار قرارش ندم . در حالی که هنوز لبخند رو لبم بود چشمموازش گرفتم و حواسمو به بافتن موهاش جمع کردم . وقتی موهاشو براش بافتم ، مثل یه بچه ی ملیح خوشگل شده بود . بی اراده روی موهاش بوسه ی پر مهری زدم و گفتم :

\_ چه ناز شدی عزیزم ...

محنا مثل چوب خشک از توی آینه نگام کرد . یه لحظه ترسیدم که نکنه دوباره حالش بد بشه . با احتیاط از روی تخت بلند شدم و خواستم پایین برم که زود خودشو بهم رسوند و گفت :

\_ تو دوست من میشی !؟

با شنیدن سوالش تکون سختی خوردم . ولی سعی کردم خیلی تعجبم رو نشون ندم ... چه میشه کرد دیگه ! اینقدر محبوب بودم که همه یهو بهم پیشنهاد دوستی بدن ! جلوی پاش زانو زدم تا هم قدش بشم . همونطور که توی چشماش خیره بودم با مهربونی گفتم :

\_ دختر خوشگل مگه من الان دوستت نیستم ؟

محنا سرشو به علامت نفی تکون داد . با شوخی گفتم :

\_ پس چی ام ؟ دشمنت !؟

بر خلاف انتظارم ، چشمای نقره ای محنا پر از اشک شد و با صدایی که از شدت بغض خش داشت گفت :

\_ نه ... هیچ کس منو دوست نداره ...هیچ کس نمی خواد با من دوست بشه ...

و به دنبال این حرف هق هقش شروع شد . من که از تعجب نمی دونستم باید چی کار کنم . اروم دستمو روی شونه ی لرزون محنا گذاشتم و با تردید اونو توی بغلم کشیدم . اهسته به سمتم اومد و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و دستای کوچیکش رو دور گردنم حلقه کرد هنوز گریه می کرد . به سختی اب دهنمو قورت دادم . توی بد موقعیتی قرار گرفته بودم . دستمو روی کمرش کشیدم و اهسته زمزمه کردم :

\_ هیش ... گریه نکن عزیزم ... گریه نکن ...

اما هق هقش شدیدتر شد . با کلافگی اونو از خودم جدا کردم و به صورت رنجورش خیره شدم . اب بینیش راه افتاده بود و رد اشک روی صورت سفید و مهتابیش خط انداخته بود . با انگشت شصتم اشکاشو پاک کردم و با لحن پر احساسی گفتم :

\_ کی گفته که کسی دوست نداره گلم ؟ من خیلی هم دوست دارم ... مثل ... مثل ...

بگم مثل چی؟! به دفعه از ذهنم گذشت: اگه من هم بچه ای داشتم می خواستم که مثل محنا باشه. مثل محنا به رفتاراش بخندم و مثل محنا وقتی گریه می کنه اشکاشو پاک کنم... لبخند محوی زدم و حرفمو کامل کردم:

\_ مثل دخترم دوستت دارم عزیزم... باشه؟ حالا گریه نکن که ناراحت می شم... الان هم بیا بریم پایین یه کمی کیک بخور تا حالت بهتر بشه... باشه خوشگلم؟

محنا با پشت دستای کوچیکش اشکاشو گرفت و بعد هم بینیشو به شدت بالا کشید. اوخ اوخ فکر کنم چشمای نقره ایش کم کم سبز بشن!!!

همونطور که دست محنا توی دستم بود از پله ها پایین اومدیم. محنا جوری دستمو گرفته بود که انگار می ترسید تنهاتش بزارم. دیدم که همه توی هال نشستن و اکثرا دور یه مبل حلقه زدن. گهگاهی صدای خنده ی شادشون به هوا می رفت. صدای طاها از بین همه بلندتر بود:

\_ خوب از عروسی ما جیم زدیا... یکی طلبت...

جواب مخاطبش رو نشنیدم. واسه ی اینکه بقیه متوجه ی اومدن محنا بشن، بلند گفتم:

\_ خب، اینم از زیبای خفته ی ما! بالاخره پرنسس محنا بیدار شدن!

در حالی که با لبخند پهنم به بقیه نگاه می کردم، دیدم که کسی که پشتش به من بود و روی کاناپه نشسته بود بلند شد. یه مرد قد بلند و هیکلی که کتشو گوشه ی کاناپه گذاشته بود و پیرهن نوک مدادی و شلوار مشکی رنگش، خیلی قشنگ توی تنش نشسته بود. همونطور در حال حلاجی کردن هیکلش بودم که یهو برگشت و چشمم به جمال اقا روشن شد!

\*\*\*\*\*

هنوز بهش خیره مونده بودم و سعی می کردم عضلات بی خاصیت صورتمو که حالا مثل چی پهن شده بودن رو جمع کنم.... چه معنی داره دختر تو روی استاد بی اخلاقش بخنده؟!!

دقیقا نمی دونم چقدر همونجا با محنا روی پله وایسادیم و بر بر به استاد شریفمون نگاه کردیم... خداییش از سه سال پیش تکون هم نخورده بودا... ماشالا بزخم وسط فرق سرش خوشگلتر هم شده بود لامصب!

اصلا این اینجا چه کاره بود؟! که جواب سوال مزخرفم رو محنا با رفتن به سمت فاضلی داد.

محنا در حالی که پشت مبل وایساده بود با لحن عادی گفت:

\_ برگشتی...

اگه من جای فاضلی بودم الان می گفتم پ ن پ رفتم! این نره غولو به این گندگی اینجا میبینه بعد مثل دخترای چهارده ساله می پرسه برگشتی؟!!

فاضلی نگاه خیره و نسبتا سردشو از روی من برداشت و به محنا نگاه کرد بعد هم مبلو دور زد و درست رو به روی محنا وایساد . یه خرده براندازش کرد بعد هم رو به روش زانو زد و خوب خوب نگاهش کرد . یه دفعه هم به سرش زد و محکم بغلش کرد ... او ی ! اقا خوبی ؟ بفرما تو دم در بده ! چی کار به دختر مردم داری !؟

محنا هم دستای کوچولوش که دو طرف بدنش اویزون مونده بود انگار تردید داشت که دستشو بالا بیاره . بالاخره دستاشو رو روی شونه های پهن فاضلی گذاشت و گفت :

\_منم دلم برات تنگ شده بود بابا .

جان ؟ گفت بابا ؟ خب ، پس خیلی هم غریبه نیس ... می تونی بغلش کنی !

بعد از یه ریزه فیلم هندی و از این تریپ های گریه دار مزخرف که حالم ازشون بهم می خوره ، راضی شدن که از هم جدا بشن ... اووه حالا فکر کرده چند وقته دخترشو ندیده ! چه جوری بهش می چسبه ! یه دفعه به یاد حرفای لیلی افتادم ... نه ، همون بهتره بهش بچسبه !

فهمیدم که این استاد فاضلی خودمون ، همون میثاق ، پسر خاله ی لیلیه ... وقتی لیلی از زندگی محنا و بی مهری باباش بهم گفت ، خیلی از بی توجهی میثاق بدم اومد . ولی الان که فاضلی رو میبینم با خودم می گم که این مردک تو محل کارش هم همینجوری بداخلاق بوده چه برسه به زندگی خانوادگیش !

با صدای مینا افکار ناعادلانه و شیطانیمو جمع و جور کردم و چند پله ی باقی مونده رو پایین رفتم و درست کنار میثاق و محنا وایسادم . نمی دونم تو نگاه میثاق چی دیدم که به خاطر سر و وضع ده دقیقه پیشم جلوش ، کلی خجالت کشیدم و البته یه عالمه فحش رگباری به جون لیلی بستم که باعث و بانی اون قیافه ی من بود ! تا مینا خواست داداششو بهم معرفی کنه ، رو به فاضلی گفتم :

\_ سلام استاد ...

میشه گفت این حرف تقریبا بی اراده از دهنم پرید بیرون ولی فاضلی از روی اراده ، ابروهای بلندشو تو هم کشید و خیلی خشک جوابمو داد :

\_ سلام .

مینا با تعجب به من و فاضلی نگاه کرد و گفت :

\_ بیهدا ... میثاق استادت بوده ؟

به یاد اون روزای مزخرفی که باهاش داشتم ، لبخندی از روی حرص زدم و گفتم :

\_ بله ... استاد مهربون من !

مینا که طعنه ی کلامو گرفته بود ، با صدای بلند خندید و در حالی که خیلی راحت به بازوی فاضلی می کوبید گفت :

\_ از لحن پیداست که حسابی اذیتت کرده ...

منم که یه پشتوانه ی محکم واسه ی خودم جور کرده بودم ، با شیطنت گفتم :

\_ اووووه چه جورم !

فاضلی که تا اون موقع ساکت بود و فقط با حرص به پررویی من نگاه می کرد ، دیگه تعارفو کنار گذاشت و گفت :

\_ درسته سخت گیر بودم ولی سخت گیریم برای موفقیت خودتون بود ... اینکه شیوه ی تدریس من باب میلتون نبوده و نتونستین راحت به مراسم نامزدی و ازدواجتون بیردازین مشکل من نیست ...

هیچی نمی تونستم بگم . دهنم از شدت تعجب خشک شده بود ... واقعا از شنیدن چرت و پرتای فاضلی شوکه شده بودم . این مردک بی جنبه چی داشت بلغور می کرد؟! به چه حقی مراسم ازدواج سه سال پیشمو به بقیه می گفت؟!

مینا دوباره با تعجب و البته رو به من سوال کرد :

\_ ازدواج!؟؟؟ مگه تو ازدواج کردی یهدا!؟

هه ! خیلی جالبه ... چطور مینا از قضیه ی رفتن من خبر نداره!؟ یعنی زهرا خانوم و لیلی بهشون چیزی نگفته بودن!؟ از عجایب هفت گانه اس !

می دونستم که دارم فکرای اراجیف میکنم ولی داشتم تلاش می کردم که دهنم به گذشته و خاطرات پررنجم برنگرده ... حداقل الان ... الان وقت فلش بک نیست یهدا!

انگار لیلی متوجه ی اوضاع قمر در عقربمون شد برای همین با تشر به میثاق گفت :

\_ میشه بعد از اون ماموریتی که درست وسط عروسی من رفتی ، حرف نزنن!؟ هیچی نگو که من اصلا از دستت اعصاب معصاب ندارم !

بعد هم مینا رو به جوری پیچوند وقتی نگاهش به قیافه ی من افتاد تا ته ماجرا رو خوند برای همین زود گفت :

\_ یهدا میشه بری از توی کابینت قوطی سکنجبینو بیاری؟ بدجوری تو این هوا هوس کاهو و سکنجبین کردم !

بعد هم منو به سمت اشپزخونه هل داد و رو به بقیه با صدای بلندی گفت :

\_ بیاین بریم تو باغ یه خرده کاهو بزنینم تو رگ !

و دست طاها رو کشید و از روی مبل بلندش کرد . بقیه هم دسته دسته دنبالشون رفتن . البته به جز عمه خانم و ژبلا و دیوید که واسه استراحت رفته بودن بالا ... سلانه سلانه به طرف کابینت رفتیم . پس فاضلی از ماجرای ازواج من خبر نداره ؟ اصلا به اون چه ربطی داره که بخواد بدونه ؟ اون کی مثل ادم حرف می زده که این بار دومش باشه ؟ داشتیم زیر لبی با خودم حرف می زدم که صدای محنا رو پشت سرم شنیدم . صدایش اروم و نگران بود .

محنا \_ خوبی دوستم ؟

به لحن بی ریاض لبخندی زدم و با اه عمیقی گفتم :

\_ اگه بابات بزاره اره ... نیومده شروع کرده به تیکه پرونی و چرت و پرت گفتن !

ظرف سکنجبین رو پیدا کردم و با بغض در کابینتو بهم کوبیدم . محنا با قیافه ی گرفته ای رو به روم وایساد و گفت :

\_ ناراحتت کرد نه ؟

نتونستم دروغ بگم . خب اره دلخور شده بودم . اخه من کی از زیر دانشگاه در رفته بودم ؟! داشتیم عروس می شدم . عروسی کردن توی دانشگاه جرمه ؟! در ثانی به اون چه که فضولی می کنه ؟ مگه خدای نکرده بابای منه ؟!

نفس عمیقی کشیدم و به محنا که حالا داشت گریه اش می گرفت نگاه کردم ... دستی روی موهای بافته شده ی نرمش کشیدم و با مهربونی زمزمه کردم :

\_ اصلا بیخیال ... بزن بریم سراغ کاهو !

گرفتگی چهره اش محو شد و با خوشحالی دنبالم راه افتاد . رفتیم توی باغ و دیدم که همه روی تخت بزرگ زیر درخت توت نشستند و در حال حرف زدن . فاضلی هم داشت کنار تخت قدم می زد و با موبایلش صحبت می کرد . قوطی سکنجبینو باز کردم و اروم کاسه ها رو پر کردم . فاضلی همونطور که داشت با گوشیش حرف میزد به سمتم اومد .

فاضلی \_ بله ... رفتیم . نه تقریباً ارائه ها یکی بود ....

بدون اینکه بهم نگاه کنه ، خم شد و یه برگ کاهو جدا کرد و توی ظرف سکنجبینی که کنار پام بود زد . ناخودآگاه محو قیافه ی خوشگلش بودم ! ابروهای صاف و کمی کشیده بود . موهایش از سه سال پیش کوتاهتر کرده بود که به اون صورت استخوانی و جدیدش میومد .

نگاهی به دستش که حالا استینای لباسشو تا ساعد تا زده بود انداختم . پوست سفیدش بدجوری توی افتاب می درخشید . وقتی خوب دید زانامو کردم نگاهمو دوباره روی صورتش سوق دادم و اینبار غافلگیرم کرد . با چشمای جدید بهم خیره شده بود . نگاهم توی چشماش قفل شد و ناخودآگاه با دیدن دو تا چشم سبز تیره که توی افتاب رنگ روشنتری گرفته بود ، قلبم به تپش افتاد ... اولین کلمه ای که توی ذهنم جرقه زد این بود :



« چشمای یوسف ... »

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم . سعی کردم تصویر چشمای خوشرنگ و مهربون یوسف رو از توی ذهنم بیرون کنم ... ولی نمی شد ... نمی تونستم ...

با صدای هراسون لیلی ناخودآگاه از جا پریدم :

\_ وای میثاق ... چت شد ???

دیدم فاضلی دستشو روی دهنش گذاشته و صورتش سرخ سرخه ... نکنه می خواد بالا بیاره؟! وا! مگه وبار داره !!!؟ اه ه ه ه یهدا! برو بمیر!

یه دفعه لیلی با جیغ گفت :

\_ یهدا این چیه رفتی آوردی !!!؟؟

سیخ نشستم و جبهه گرفتم :

\_ چته خب؟! تو گفتی برم سکنجبین بیارم که اوردم .. عوض تشکرته!؟

قبل از اینکه لیلی چیزی بارم کنه فاضلی یه عرق زد و سریع موبایلشو روی تخت انداخت و دوید سمت ساختمون ... نه مثل اینکه وضعش وخیمه ... یادم باشه به محنا بگم ببرتش دکتر! شاید واسه دخترش داره یه اجی یا داداشی هدیه میاره!

از فکرای مزخرفم خنده ام گرفت و یه کاهو زدم توی ظرف و سمت دهنم بردم . کاهو رفتن تو دهنم همانا و هجوم آوردن تمام محتویات معده ام به حلقم همانا ... مثل فنر از جام در رفتم و همونطور که داشتم دنبال یه چاله چوله واسه خالی کردن خودم می گشتم فکر کردم که ممکنه منم یه هدیه واسه مامانم داشته باشم!

\*\*\*\*\*

داشتم پشت در دستشویی بالا پایین می پریدم و با مشت به در می زدم که قفل در باز شد و پرت شدم جلو . قبل از اینکه بیفتم ، خودمو روی یه جسم سفت حس کردم . فشاری که به معده ام اومد رو نتونستم کنترل کنم و بدون اینکه بفهمم کجام ، دهنم باز شد و هر چی تو معده ام بود رو خالی کردم . وقتی تونستم کمی نفس بکشم ، چشمامو باز کردم و نگاهم افتاد به یه پیرهن نوک مدادی براق که حالا با کار زیبایی که من روش کرده بودم ، شبیه همه چی بود جز پیرهن!

کم کم نگاهم از روی پیرهن بالا اومد تا رسیدم به یه گردن کلفت و بلند که رگش بیرون زده بود و با شدت می زد . دوباره نگاهم بالا تر اومد . به یه دهن خوش فرم که روی هم چفت شده بود ... باز نگاهم بالا اومد و دیدم دو جفت

چشم محکم بسته شده و ابروهایی که روش سایه انداخته بود ، در حال لرزیدن ... وقتی کم کم حال خودمو فهمیدم ، یه نگاه اجمالی دیگه به صورت اونی که توی بغل گرم و نرمش بودم انداختم ...

نه ... نگو که این فاضلیه ... نه تو رو خدا نگو که من رو لباس فاضلی شکوفه زدم !!! یهدا رسما برو خودتو بکش ... ای بی ابرو !

خدا رو شکر هنوز چشمش بسته بود و داشت با عصبانیت نفس می کشید ... اگه چشمش باز بود که از ترس و خجالت می مردم ... خب ، بهتره قبل از اینکه عصبانیتش زیاد بشه ، در برم .

اومدم اروم دستاشو از دور کمرم باز کنم ولی نفهمیدم چجوری و با چه سرعتی پرت شدم تو دستشویی . سریع کاسه ی دستشویی رو گرفتم تا پخش زمین نشم .

نگاهم افتاد به صورتش که داشت از عصبانیت منفجر میشد . چشمش سرخ سرخ بود و رگ روی پیشونیش بیرون زده بود ... اوه اوه چه کردم با این !

داشتم با تعجب نگاهش می کردم که دستش رفت سمت لباسش در حالی که با وسواس تمام دکمه های پیرهنش رو باز می کرد ، یه نیم نگاه بهم انداخت و صورتش رو با چندش جمع کرد . با صدایی دو رگه گفت :  
\_ دهندو بشور ...

نا خوداگاه چرخیدم سمت اینه و دیدم به به ! چه صورتی واسه خودم دست و پا کردم . داشت حاله از خودم بهم می خورد . صورتمو با صابون شستم و یه قلپ اب خوردم تا طعم گس دهنم برطرف بشه .

تا سرمو بالا اوردم ، یه چیز پرت شد تو بغلم . نگاهی به دستام انداختم و دیدم که فاضلی پیرهن متبرکشو داده دستم . با سوال نگاهش کردم و اخم عمیقی به پیشونی اوردم و در حالی که با جدیت به چشمش نگاه کردم و گفتم :

\_ این کارا یعنی چی ؟

دستاشو به سینه زد و گفت :

\_ بهتره به جای طلبکاری ، گندی که به لباسم زدی رو درست کنی ...

و چرخید و از در بیرون رفت . لباسو توی کاسه ی دستشویی پرت کردم و پامو محکم رو زمین کوبیدم . با حرص افتادم به جون لباسش و همونطور که بهش چنگ می زدم ارزو کردم که کاش این صورت فاضلی بود و با همین چنگولام چشاشو از کاسه در میاوردم ! مردک بیشعور ! مگه من کلفتتم !!!

بعد از اینکه پیرهنشو گربه شور کردم ، از دستشویی بیرون اومدم و یه راست رفتم توی باغ . دیدم که همه دور هم نشستن و کاهو میل می کنن . تا طاها نگاهش به من افتاد که بهشون نزدیک میشم ، با خنده به بقیه گفت :

\_ اوه اوه ... صاحبش اومد !

و غش غش خندید . با تعجب بهشون نگاه کردم و لبه ی تخت نشستم . محنا که کنارم بود ، خودشو جمع و جور کرد و دستمو گرفت تا پیام بالای تخت . وقتی کنارش نشستم ، بلند شد و در گوشم گفت :

\_ با لباس بابام چی کار کردی ؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

\_ تو از کجا فهمیدی ؟!

محنا دوباره تو گوشم گفت :

\_ وقتی نبودى بابا اومد ... منم دیدم لباسشو عوض کرده ... خیلی هم عصبانى بود . حدس زدم روش بالا آوردى نه ؟!

این دیگه کی بود؟! احيانا نسبتی با اجنه نداشت؟! اروم سرمو تکون دادم که دوباره دهندشو تو گوشم فرو کرد و گفت :

\_ بابا خیلی وسواسیه ... از کثیفی هم حالش بهم می خوره ...

پس بگو چرا قیافه اش اونجوری شده بود ... اه اه چه مردک لوسیه !

محنا دوباره اومد سمت گوشم که اینبار صدای طاها دراومد :

\_ وای وای درگوشی ؟؟؟ چی بهش میگی محنا ؟ داری از گندی که زده حرف می زنی ؟!

چشمام اندازه ی در قابلمه گشاد شد . ای تو اون روحت فاضلی ! اخه چقدر تو دهننت لقه ایکیبری ! چطور تونستی به بقیه بگی که شکوفه زدم به لباست ؟! الهی خدا بی ابروت کنه !

اما طاها ادامه داد :

\_ اخه حواست کجاست خواهر من ؟! چرا جای سکنجبین رفتی روغن کنجد آوردی ؟!

چند دقیقه خیره خیره نگاش کردم و بعد هم پقی زدم زیر خنده ... فکر کن !!! واسه خاطر روغن کنجد بالا اوردم ! صدای عصبی فاضلی خنده امو قطع کرد :

\_ نمی دونم کجای این قضیه خنده داره ؟ واقعا حواستون نبود یا از عمد اینکارو کردین ؟

خنده امو خوردم و خیلی جدی بهش نگاه کردم و در حالی که می خواستم اون گردن کلفت و سفیدشو مثل خون اشاما ، با دندونام پاره کنم گفتم :

\_ اگه از عمد بود که خودم نمی خوردم .

و پشت چشمی نازک کردم و به لیلی گفتم :

\_ دو تا قوطیا کنار هم بود منم نمی دونستم که توی یکیشون روغنه ... کس دیگه ای هم خورد؟!

لیلی با خنده جواب داد :

\_ نه فقط شما دو تا خودتون رو فدا کردین !

یه کاهو برداشتم و همونطور که خالی خالی می خوردم به فاضلی نگاه کردم . داشت با طاهای حرف می زد و گهگاهی هم به من نگاه می کرد و سر تکون می داد . نمی دونستم دارن درباره ی چی حرف می زنن ولی بدجوری حس فضولیم گل کرده بود . بیخیالشون شدم و به معنا نگاه کردم ... چقدر این بچه اروم و خواستنی بود . حتما تا حالا حسابی حوصله اش سر رفته ... بچه که نمی تونه همش یه جا بشینه ... دستشو گرفتم و گفتم :

\_ میای بریم بازی کنیم ؟

خوشحالی از چشماش می بارید با ذوق سرشو تکون داد و گفت :

\_ اره ... بیا بریم قایم موشک ... قبلا با لیلی این بازی رو کردم ...

سرمو تکون دادم و زودتر از اون از تخت پایین پریدم . روی تخت وایساده بود و منتظر بود کنار برم تا بیاد پایین . من هم بغلش کردم و خواستم روی زمین بزارمش که دیدم دستاشو دور گردنم حلقه کرده و نمی خواد ازم جدا بشه . یه نگاه به بقیه انداختم . به جز فاضلی بقیه سرشون به حرف زدن گرم بود . فاضلی نگاه نافذش رو روی من و معنا ثابت نگه داشته بود . اهسته به معنا گفتم :

\_ گلم نمیخوای بیای پایین ؟

دیدم جواب نمیده . از روی شونه نیم نگاهی بهش انداختم دیدم که چشمای قشنگشو بسته و لباس می لرزه . فهمیدم که بغض کرده و در شرف گریه کردنه . اوووو چقدر این بچه اذیت شده ... حتی کسی نبوده تا باهانش یه بازی ساده بکنه که الان از شدت هیجان و خوشحالی داره گریه می کنه ... نگاهی به فاضلی انداختم و سری از روی تاسف تکون دادم .

واقعا چجوری تونسته به خودش بگه پدر ؟ پدری که حواسش همه جا هست جز دخترش ؟ نگاهمو از روی صورتش برداشتم و معنا رو کمی توی بغلم جابه جا کردم و به سمت ساختمون به راه افتادم .

توی سالن چرخ می زدم و کلافه شده بودم ... اه ، چرا گریه اش بند نیماه ؟ عجب غلطی کردم گفتم بریم بازی ! باز تو بغلم تکونش دادم و با التماس گفتم :

\_ معنا ، خوشگلم ... بیخیال بابا ... مرگ بابات گریه نکن !

نخیر! تا من میگفتم مرگ بابات گریه اش بیشتر می شد! ایشالا زودتر مرگ بابات برسه جفتمون راحت بشیم!  
نگاهم به پیانوی گوشه ی سالن افتاد و فکری تو ذهنم جرقه زد. همونطور که محنا تو بغلم بود سریع دویدم سمت  
پیانو و درش رو باز کردم. محنا که حالا گریه اش کمتر شده بود و سکسکه می کرد به کارام خیره شد و بریده  
بریده گفت:

\_ می...خوای..اهنگ...بزنی؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

\_اره... دوست داری؟

یه سکسکه ی کوچولوی دیگه کرد و اروم سرشو تگون داد. روی صندلی جلوی پیانو نشستم و محنا رو کنار  
خودم نشوندم. اروم انگشتامو روی کلاویه ها گذاشتم و کم کم که اهنگو توی ذهنم تنظیم کردم، شروع کردم به  
زدن. می خواستم یه اهنگ بچگونه و شاد بزنم که دیگه گریه نکنه. اما وسطای کار، باز گریه اش شروع شد.  
نخیر مثل اینکه این اروم بشو نیست! باشه...خیالی نیست! بالاخره باید یه جایی همه ی استعدادامو رو کنم یا نه  
!؟ خنده ام گرفت و سعی کردم اهنگ الیویا که عاشقشم رو بخونم تا اشکش بند بیاد. خودم این اهنگو خیلی  
دوست داشتم. سینه ام صاف کردم و اهنگو تو ذهنم تنظیم کردم. انگشتام اروم روی کلاویه ها نشست و صدام  
توی سالن خلوت پیچید:

**Fly me to the moon**

**and Let me play among the stars**

**Let me see what spring is like**

**On a, Jupiter and Mars**

**In other words, hold my hand**

**In other words, darling , kiss me**

**Fill my heart with song**

**And let me sing for ever more**

**You are all I long for**

**All I worship and adore**

**In other words, please be true**

**In other words, I love you**

اهنگ با صدای کف زدن بلند به پایان رسید . با تعجب سرمو بلند کردم و دیدم که طاهها و بقیه توی درگاه سالن وایسادن و تشویقم می کنن . لیلی هم دوربین دستشه و داره فیلم برداری می کنه . با خنده گفت :

\_ دمت گرم بهدا ... تولدم عالی شد ...

لبخند دندون نمایی زدم و با خنده گفتم :

\_ خواهش می کنم خواهش می کنم من متعلق به همتونم !

طاهها با خنده جلو اومد و در حالی که منو سمت خودش می کشید ، انگشتشو توی چال گونه ام فرو کرد و گفت :

\_ ای قربون سوراخ لپت... کپسول اعتماد به نفس داداش !

زدم زیر خنده و از بقیه که تشویقم می کردن تشکر کردم . نگاهم توی چارچوب در ثابت موند . فاضلی در حالی یه وری به در تکیه داده بود با چشمایی سرخ نگاهم می کرد . نا خوداگاه لبخندم کنار رفت و به محنا نگاه کردم . به پیانو خیره شده بود و تو خودش بود . انگار داره توی گذشته ها سیر می کنه .

سرمو که برگردوندم دیدم که فاضلی داره میاد طرف محنا . اهسته سمتش خم شد و توی گوشش چیزی گفت . محنا سرشو بالا آورد و به فاضلی نگاه کرد . کم کم لبخند گرمی روی صورتش نشست و دستاشو دور گردن فاضلی حلقه کرد . فاضلی هم با یه دست محنا رو بغل کرد و رو به زهره خانم گفت :

\_ مامان من محنا رو میبرم بیرون یه دوری بزنیم . از اون طرف هم میرم خونه ...

زهره خانم که معلوم بود تعجب کرده گفت :

\_ بیرون ؟ ... خیل خب باشه برین به سلامت ... مواظب خودتون هم باشین .

فاضلی سری تکون داد و بهم نگاه کرد . خداحافظی ارومی کرد و به طرف پله ها رفت . محنا همونطور که سرش روی شونه ی فاضلی بود برام دست تکون داد و گفت :

\_ صدات خیلی قشنگه ... بابای دوستم ...

لبخند گرمی به روش زدم و بلند گفتم :

\_ خوش بگذره عزیزم ...

\*\*\*\*\*

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و برای بار هزارم در یخچالو باز کردم . بقیه هم جمعشون جمع بود و مثل هر شب لیلی و طاهها و محیا و عادل با اون جقله اشون خونه ی ما بودن . سرمو توی یخچال فرو کردم و طبقاتش رو با دقت

نگاه کردم ... خدا کنه یه چیز خوشمزه پیدا بشه دارم از بیکاری دق می کنم! حداقل اگه بخورم ذهنم کمتر درگیر  
علافیم میشه .

صدای یخچال بلند شد ... بیــــــــب ... بیــــــــب ... بیــــــــب ... طهاها هم با ترشروی گفت :

\_ اه یهدا ببند اون درو دیگه ! دفعه ی هزارمه که در اینو باز می کنی ... اخه چی می خوای اونتو !؟

با حرص در یخچالو بهم کوبیدم و گفتم :

\_ یه چیزی که بشه خورد!

طهاها به میز شام اشاره کرد و گفت :

\_ روتو برم بابا ! همین الان یه مرغو درسته خوردی حالا بازم دنبال یه چیزی هستی که بشه خوردش !؟ اصلا جا  
داری !؟

مامان به حمایت از من گفت :

\_ ا؟ طهاها؟ چیکارش داری بچمو؟ بعد سه سال رفته اونور معلوم نیست چی به روز خودش آورده شده مثل ترکه  
انار! حالا که اومده بزار یه خرده پروارش کنم دیگه!

به! مامان ما رو باش! مگه من گوسفندم که میخوای پروارم کنی! تازه امشب هیچکس حواسش به من نبوده ...  
خودم که چیزی نخوردم... هر چی تو بشقابم بود رو این حامی صاف کرد ... من موندم با این هیکلش چه جوری راه  
میره! برای سهولت در حمل و نقل بهتره قل بخوره!

نخیر مثل اینکه خیلی گشمنه ... یه دونه خیار برداشتم و در حالی که با پوست میجویدم ، پریدم روی کابینت  
نشستم . مامان با اخم نگام کرد و گفت :

\_ چند بار بگم نشین رو سنگ اشپزخونه؟ سرما می خوری ...

جانم !!!؟؟؟ رو سنگ اشپزخونه نشستن چه ربطی به سرما خوردگی داره!؟ محیا همونطور که داشت ظرفا رو جمع  
می کرد گفت :

\_ مامان راست میگه دیگه ... سنگا به این سردی کمرت یخ میزنه که ... پاشو بیا اینا رو کمک لیلی اب بکش ...

لیلی که داشت اروم از زیر کار در میرفت با این حرف محیا حسابی دپرس شد و به سمت سینک اومد . همونطور  
که دستکشا رو دست می کرد از محیا پرسید :

\_ راستی تونستی یه مربی واسه مهدت پیدا کنی؟

محیا که داشت بشقابا رو اب می کشید ، اخم کرد و گفت :

\_ نه بابا ... به هر دری زدم جور نشد ... اخرشم خودم باید وایسم ...

بعد نگاهی به من کرد و گفت :

\_ یهدا نمی خوای یه کاری واسه خودت دست و پا کنی ؟

همونطور که خرش خرش خیار می جویدم گفتم :

\_ مثلا چه کاری ؟

محیا \_ مثلا کمک به آبجیت !

بی رو دروایسی گفتم :

\_ نه !

محیا با تعجب گفت :

\_ نه ؟ اخه چرا ؟ بابا تو که موسیقیت فوله ... بیا یه دونه اهنگ واسه این بچه ها بزن دیگه ...

از روی کابینت پایین پریدم و گفتم :

\_ من که می دونم تو اون ذهن پلیدت چی می گذره خواهر من ! من عمرا بیام مربی موسیقی بچه های پنج ساله

بشم !

محیا با دلخوری گفت :

\_ به خدا باهات خوب حساب می کنم ...

یکی زدم پس سرش و با اخم گفتم :

\_ بیا برو بچه نر ! من چی کار به پولش دارم اخه ؟

محیا اومد چیزی بگه که با سقلمه ی لیلی ساکت شد . دیدم که لیلی بهش اشاره کرد ولی خودمو به ندیدن زدم و

ادامه دادم :

\_ من در خواست کارمو به شرکت مهندس رحیمی فرستادم ... باید ببینم تا کی سر کارم ... اصلا روز تعطیل دارم

یا نه ... اگه دیدم یه روز تعطیلیم ، میام مهد فقط واسشون اهنگ می زنم نه اینکه بهشون یاد بدما ... حوصله

آموزش پرورش ندارم !

لیلی گفت :



\_ راستی مهندسو که دیدی نه؟ یه حاجی مهربون و خوبیه که لنگه نداره ... دوست شوهر خاله زهره ام بوده و خونواده هاشون با هم اینجورین ...

و انگشتاشو به علامت صمیمیت بهم گره زد ...

لیلی \_ بچه هاشم تو شرکت خودش کار می کنن ... دانیال و دینا ... دانیال بچه بدی نیست با محنا صمیمیه و دوست میثاقم هست ولی دینا یه خرده افاده ایه ... من زیاد دوستش ندارم ولی در کل بچه ی خوبیه ... باهاش می سازی نترس ...

با خنده گفتم :

\_ یه جوری می گی باهاش می سازی انگار دارم باهاش عروسی می کنم !

لیلی لباشو جمع کرد و گفت :

\_ وای بلا به دور !

به تنفرش خندیدم و در همونطور که سری تکون می دادم از اشپزخونه خارج شدم و به طرف اتاقم به راه افتادم . طاهها که داشت با تلفن حرف می زد به من نگاه کرد و در حالی که خداحافظی می کرد و گوشی رو میذاشت گفت :

\_ از شرکت سما زنگ زده بودن . چون یکی از کارمندااشون مشکلی براش پیش اومده و استعفا داده با درخواست موافقت شده . گفتن که فردا صبح بری پیش مهندس رحیمی واسه مصاحبه .

چند تا پله ی رفته رو با دو برگشتم و با هیجان به طاهها گفتم :

\_ واقعا؟؟؟ الان زنگ زد؟ گفت ساعت چند برم؟ صبح برم یا عصر؟ با کی حرف زدی؟ خود حاج اقا یا کس دیگه؟

یه بند حرف می زدم و فرصت نفس کشیدن به خودم نمی دادم . طاهها که دید قرار نیست هیچ جوری حرفام تموم بشه گفت :

\_ ای بابا ... چته دختر؟ چرا انقدر هولی؟ یه لحظه نفس بکش بعد شروع کن ... مثل رادیو پیام می مونه! هی ور ور ور!

و ادامو دراورد . حرصم گرفته بود با داد گفتم :

\_ طاهها!!!!!!

طاهها با خونسردی تمام یه میوه برداشت و توی بشقابش گذاشت بعد بی توجه به من به بابا تعارف کرد :

\_ می خورین بابا؟

بابا خندید و سری تکون داد و گفت :

\_ نه ... چرا دخترمو اذیت می کنی پسر؟! نمیبینی دل تو دلش نیست ؟

طاها چشاشو چرخوند و با تمسخر بهم گفت :

\_ آی دختر بابا! فردا صبح ساعت هشت برو شرکت سما ... ادرسو که داری ؟

سری تکون دادم و قبل از اینکه به سمت اتاقم برم گفتم :

\_ کلا آزار داری! شب همگی بخیر .

جواب دست جمعیشون رو شنیدم و با یه لبخند کوتاه به طرف اتاقم رفتم . بعد از مسواک زدن ، موهامو باز کردم و دورم ریختم . لباسامو با یه تیشرت کهنه ی سفید و شلوارک نخی عوض کردم و به سمت بالکن اتاقم رفتم . دستامو رو نرده گذاشتم و به آسمون خیره شدم . ستاره ی یوسفو پیدا کردم و در حالی که دستمو براش تکون می دادم زمزمه کردم :

\_ در چه حالی رفیق نیمه راه ؟... خوش می گذره اون بالا ها ؟ هوای منو که داری نه ؟ فردا میرم شرکت ... ایشالا استخدامم ... شاید از این به بعد زیاد کار بریزه سرم و نتونم باهات صحبت کنم ... منو می بخشی که نه ؟...

با بغض لبخند زدم و چشمای ترم رو به آسمون دوختم . نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

\_ می دونم فهمیدی که دارم عمدا خودمو مشغول می کنم ... دیگه نمی تونم پیام اینجا و با ستاره ات حرف بزنم ... تو رو کنار خودم می خوام ولی تو که نیستی ... تو که منو تنها گذاشتی ... خاطره هات برام موندن ... با صدای لرزونم گفتم :

\_ خاطره هات عذابم می دن یوسف ... هر جا نگاه می کنم ، هر کاری انجام می دم ، هر جا که میرم ، یادت باهامه ... دارم اذیت می شم ... دیگه از تظاهر کردن خسته ام ... اینکه همش تو خانواده ام الکی بخندم و شاد باشم ... دلم واسه ی یه خنده ی از ته دل تنگ شده ... دلم واسه با هم بودنمون تنگ شده ... کاش بازم پیشم بودی ...

سرمو به دستام تکیه دادم و سعی کردم حق هقم رو خفه کنم ... چند روزی بود که دلم بد جور گرفته بود . هر وقت هم که می خواستم برم سر مزار ، مامان و لیلی می فهمیدن و یه جور مانع می شدن . امشب درد دلام رو هم تلنبار شده بود ... خصوصاً بعد از تولد لیلی توی باغ ... دیدن فاضلی ، برق چشمای سبزش ، همه و همه دست به دست هم دادن تا دوباره خاطره ی یوسفو بندازن تو زندگیم .

اروم روی تختم نشستم و گوشیمو برداشتم . باز هم اسکرین سیورش رو روشن کردم و تا نزدیک صبح با عکس یوسف حرف زدم و گریه کردم . وقتی دیگه چشمام از زور گریه باز نمی شد ، به خواب رضایت دادم و اروم زیر پتو خزیدم .

با متانت از ماشین پیاده شدم و به شرکت نگاه کردم . از اون چیزی که توقع داشتم قشنگتر بود . نمای شیشه ای نیلی و بلند ساختمون ، خبر از ابهت شرکت می داد .

از پله های ورودی بالا رفتم و چشم توی سالن چرخوندم تا اسانسور رو پیدا کنم . جلوی اسانسور ایستادم و همزمان با باز شدن در ، چند زن و مرد در حالی که می خندیدن بیرون اومدن . موقع خروج خوب سر تا پامو برانداز کردن و بعد رفتن . چرا اینجوری نگاه کردن؟! شاید چون تازه واردم ...

شونه هامو بالا انداختم و رفتم داخل . دکمه رو فشار دادم و برگشتم تا خودمو توی اینه ی مقابل نگاه کنم . مانتوی بلند و زیبای نخی پوشیده بودم که خیلی خوب انداممو قاب گرفته بود . شلوار مشکی و مقنعه ی مشکی هم سر کرده بودم . سعی کردم تا جایی که میشه ساده باشم . می خواستم به دل جناب حاجی بشینم بلکه منو از این علافی چند روزه نجات بده !

منشی حاج اقایه دختر سبزه رو و کمی تپل بود که صورت ساده و بی ارایشی داشت . خیلی هم مهربون و نجیب به نظر میومد . سلام کردم و اسممو گفتم . با شنیدن اسمم از جاش بلند شد و گرمتر باهام احوال پرسى کرد . کمی تعجب کرده بودم ولی با این حال گفتم :

\_ من ساعت هشت وقت داشتم . الان مهندس رحیمی هستن برم داخل ؟

دختر لبخند دندون نمایی به روم زد و در حالی که سر جاش می نشست گفت :

\_ اجازه بدین خبر بدم که اومدین .

و تلفنو برداشت تا به مهندس خبر بده . دوباره نگاهش کردم . برام جالب بود که با تصویری که از منشی مهندس داشتم زمین تا اسمون فرق داشت ! مانتوش در عین سادگی شیک بود و شال بلندی که سرش بود ، تمام موهاشو پوشونده بود . روی صورتش هم خبری از ارایش نبود . یه لحظه پشیمون شدم که چرا ارایش کردم . هر چند تنها ارایشم ریمل و خط چشمی بود که باید استفاده می کردم چون پف چشمامو خوب می پوشوند و کسی نمی فهمید که شب چقدر گریه کردم . با صدای نازک منشی به خودم اومدم :

\_ بفرمایین داخل .

زیر لب تشکر کوتاهی کردم و به سمت در رفتم . ای خدا بازم خودت همامو داشته باش ! دستگیره رو پایین کشیدم و رفتم تو . وقتی داخل اتاق شدم تازه یادم اومد در نزدم ! دستپاچه برگشتم که صدای گرم حاج اقا رو شنیدم :

\_ به به ... یهدا خانم ... خوبی خانوم ؟ بفرما داخل دخترم ...

از خیر در زدن گذشتم و با لبخند پهنی رفتم جلو . حاج اقا پشت میز وایساده بود و دستاش روی میز گذاشته بود . داشت با لبخند مهربونی نگاهم می کرد . وقتی نزدیکش شدم ، با دست به مبل اداری کنار میزش اشاره کرد و گفت :

\_ بفرما بشین دخترم .

زیر لب تشکری کردم و اروم نشستم . مشغول دید زدن اتاق شدم . اتاق بزرگی بود . پنجره های بزرگی به سمت خیابون داشت که توی این ساعت روز ، افتاب رو به خوبی کف اتاق پهن کرده بود . وسایل خیلی شیک و گرون قیمت و در عین حال بسیار ساده توی اتاق چیده شده بود . میز حاج اقا ام دی اف سفید رنگ بود . کتابخونه و تمام قابهای عکس اتاق هم از ام دی اف بود . روی میز یه لپ تاپ که درش بسته بود و یه کامپیوتر مدل بالا گذاشته شده بود . با صدای حاج اقا به خودم اومدم :

\_ خب بهدا خانم ، چی می خوری دخترم ؟

تعارفو کنار گذاشتم . خیلی گرم و تشنه ام بود برای همین بالافاصله گفتم :

\_ اگه زحمتی نیست یه لیوان اب یخ .

لبخندی رو لب حاج اقا نشست . با مهربونی گفت :

\_ از صورتت پیداست که گرمته ... به خاطر استرسه ؟

دستم روی گونه هام گذاشتم . می دونستم هر وقت گرمم میشه لپام قرمز قرمز میشه . خوشگلترم می کرد ولی با این حال شبیه دهاتیا می شدم ! سریع گفتم :

\_ نه من و استرس ؟! دو قطب کاملاً متضادیم !!!

و تو دلم زمزمه کردم :

\_ اره جون عمه ات !!!

حاج اقا با خنده گوشی رو برداشت و بعد از فشار دکمه ای گفت :

\_ خانم فلاح یه لیوان اب سرد لطف کنین . ممنون .

تا وقتی که خانم فلاح که نمی دونم کی بود برسه ، حاج اقا کمی از خانواده ام احوال پرسى کرد . وقتی تقه ای به در خورد و خانم فلاح اومد تو تازه فهمیدم که منشیش هم منشیه هم ابدارچی ! خانم فلاح لبخندی خیلی مهربونی به روم زد و لیوان بلند اب رو جلوم گذاشت و با کسب اجازه از اتاق رفت بیرون . من هنوز نگاهم به در بود و به برخورد مهربونس فکر می کردم که صدای حاج اقا رو شنیدم :

\_ خب ، خانوم مهندس ، مدارکتون همیناس ؟



\_ خواهش می کنم حاج اقا ... شرمندمون نکنین !

حاج اقا برگشت سمتم و با لحن کمی جدی گفت :

\_ خانم بهنیا ، لطفا تو محل کار منو مهندس رحیمی صدا کن .

\_ چشم جناب مهندس .

دنبال مهندس روونه شدم . جلوی در اتاقی وایساد و گفت :

\_ اینجا اتاق مدیر عامله

به خاطر اشاره ی سریعی که به قسمت دیگه کرد نتونستم تابلوی روی درو بخونم ببینم مدیر عامل کیه .

مهندس رحیمی \_ اینجا هم اتاق مدیر مالی

به در کناری اشاره کرد :

\_ و حسابداری ...

دوباره راه افتاد . قبل از اینکه دنبالش برم به تابلوی مدیر مالی نگاه کردم . « دانیال رحیمی ... مدیر مالی »

یادم اومد که دانیال پسر مهندس رحیمی توی همین شرکت مشغول بوده . اومدم بچرخم روی دفتر مدیر عاملو

نگاه کنم که مهندس رحیمی صدام زد :

\_ مهندس بهنیا ...

زود دویدم سمتش و اون گفت :

\_ باید ببخشی که فعلا نمی تونم بچه ها رو بهت معرفی کنم . تا نیم ساعت دیگه قرار مهمی دارم ... بعدا با

همکارای جدیدت باهاشون آشنا شو .

\_ باشه برای من مسئله ای نیست .

سری تکون داد و دوباره دو مارا تنش شروع شد . اونقدر تند از کنار اتاقا رد میشد که قاطی کردم کدوم دفتر تیم

طراحیه ، کدوم تحلیل ... ولی دفتر کار خودمو خیلی خوب شناختم .

وقتی به یه در بزرگ رسیدیم ، گفت :

\_ اینم دفتر تیم برنامه نویسی و محل کار شما .

و تقه ی کوتاهی به در زد و بازش کرد . اتاق نسبتا بزرگی که چهار تا میز با فاصله ی تقریبا کوتاهی از هم چیده

شده بود که روی هر کدوم سیستم مدل بالایی گذاشته شده بود و پشت هر کدوم مهندسی نشسته بود و کار می

کرد . با شنیدن صدای در و دیدن مهندس رحیمی همه از جاشون بلند شدن و سلام کردن . بعد هم خیره خیره زل زدن به من .

تا خواستم سلام کنم ، مهندس رحیمی گفت :

\_ خب بچه ها اینم همکار جدیدتون خانم یهدا بهنیا ... فوق لیسانس کامپیوتر از دانشگاه استنفورد ... معرفی همکارای جدیدتون هم به عهده ی خودتون .

و نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

\_ من تا دیرم نشده برم ... بچه ها راه و چاهو به خانوم مهندس یاد بدین ... من رفتم . خداحافظ .

همه جوابشو دادیم و اونم رفت . منم برگشتم و به چهره ی تک تک همکارام نگاه کردم .

به سه زن و یه مرد توی اتاق نگاه کردم . یکی از زنا که مسن تر از بقیه بود جلو اومد و باهام دست داد و با لحنی رسمی اما مهربون گفت :

\_ خیلی خوش اومدی خانوم بهنیا . من ثریا اسدی هستم . مسئول تیم .

به صورتش دقت کردم . حدودا سی و خرده ای سال سن داشت ولی کمی شکسته شده بود . چشمای ریزی داشت ولی ابروهای مشکی خوش حالتی صورت سفید و بیضی شکلش رو قشنگ می کرد . لبخندی به روش زدم و گفتم :

\_ ممنون خانم اسدی خوشبختم .

همونطور که دستمو گرفته بود چرخید به سمت بچه ها و دست دیگه اش رو روی کمرم گذاشت و گفت :

\_ ممنون یهدا جون . خوشحال میشم توی تیم راحت باشی و به اسم کوچیک صدام بزنی . تو که مشکلی با این موضوع نداری ؟

یه نگاه به مرده انداختم . همیشه گفت مرد ! اخیه یه پسر جوون که قد کوتاهی داشت و شدیداً ملوس و خوش اخلاق به نظر میومد . با دیدنش ناخودآگاه لبخند پهنی نشست رو صورتش و اونم لبخندش گشادتر شد و سری به عنوان اشنایی خم کرد .

جواب ثریا رو دادم :

\_ نه من راحتم .

دو دختر دیگه یه قدم به سمتم برداشتن و در حالی که تک به تک باهام دست می دادن خوش آمد گفتن . بعد از دخترا پسره جلو اومد و خیلی مودب ولی با همون لبخند نازش گفت :

\_ سلام من روزبه زمانی هستم خیلی خوشبختم . خوش اومدین به شرکت .

جوابشو دادم و یکی از دخترا که قد کوتاهی داشت و تقریبا تپل بود به دست روزبه چسبید و گفت :

\_ منم ساقی زمانی ام . دختر عمو و نامزد روزبه .

لبخندم پررنگتر شد و با شوق گفتم :

\_ وایای جدی ؟ چه خوب ... خیلی بهم میاین !

نمی دونم چرا اینقدر ذوق زده شده بودم ! انگار بار اولم بود که عروس دوماد می دیدم ! هر دوشون ازم تشکر کردن و منم به سمت دختر اخری چرخیدم . هر دو تا مشغول برانداز کردن هم بودیم . قد متوسط و هیکل باریکی داشت . چشم و ابروی مشکی با مژه های بلند و کم پشت که روی چشماش سایه انداخته بود . دماغ و دهن معمولی و پوست مهتابی رنگ داشت . اینبار من پیشقدم شدم و گفتم :

\_ خوشبختم خانوم ...

با لبخند آرامش بخشی گفت :

\_ فرناز سروری . خوش اومدی به تیممون یهدا .

از اینکه بدون پیشوند و پسوند اسممو صدا زد بدم نیومد . تازه احساس صمیمیت بیشتری هم باهاش کردم . همراه فرناز به سمت میزم که درست کنار میز اون بود رفتیم . میز مرتب و شیکی بود . به سیستم مدل بالا هم کنارش بود . روی صندلی نشستیم و ثریا نحوه ی کارو برام توضیح داد .

حسابی تو کارم غرق شده بودم و اصلا گذر زمانو حس نمی کردم که یه دفعه روزبه گفت :

\_ ساقی ساعت دوازده و نیمه ... من گشمنه . بریم نهار ...

ثریا گفت :

\_ شما دو تا برین منم کم کم اینا رو جمع و جور می کنم میام .

با فرناز از پشت میز بلند شدم و بهش گفتم :

\_ چه زود گذشت ... من که اصلا نفهمیدم ساعت چنده .

فرناز لبخندی زد و گفت :

\_ لابد عاشق کارت می ! وقتی من تازه کار بودم همش پشت سیستم خوابم می برد ! راستی شرکتو دیدی ؟



\_ نه وقت نشد . مهندس رحیمی تند تند اتاقا رو بهم نشون داد ولی با این حافظه ی قشنگی که من دارم عمرا یادم مونده باشه که کدوم اتاق مدیر عامله کدوم دستشویی !

فرناز تک خنده ای کرد و در حالی که با من از اتاق خارج میشد ، گفت :

\_ خیلی باحالی دختر ... بیا بریم ناهار .

\_ کجا باید بریم ؟

فرناز \_ مسجد و رستوران پشت ساختمون هست . یه محوطه ی فضای سبزی هم اونجا ساختن .

سوتی زد و گفتم :

\_ بیخود نیست که هی سما سما می کنن . عجب شرکت توپیه ...

فرناز تایید کرد و گفت :

\_ اره جدا از امکانات و کارکنش ، رئیس عالی هم داره . بعضی وقتا اونقدر باهامون صمیمی میشه که من یادم میره رئیسمه ... خیلی خاکیه .

تا وقتی به رستوران برسیم ، بقیه ی صحبتا حول وحوش شرکت و سال تاسیسیس و کارمندا گذشت . وقتی رستورانو دیدم واقعا به جیب مبارک مهندس رحیمی احسنت گفتم ! ساختمون شرکت با محوطه ی پشتش که شامل یه مسجد و رستوران نقلی و یه پارک نسبتا بزرگ کنارش بود ، واقعا عالی بود .

توی رستوران تقریبا همه ی کارمندا بودن و ناهار می خوردن . با ثریا پشت یه میز چهار نفره نشستیم . بعد از سفارش داشتیم به حرفای ثریا درباره ی تیم تحلیل گوش می دادم که کسی صدام زد :

\_ یهدا خانم ...

سرمو چرخوندم . دیدم دانیال پشت صندلیم ایستاده و با لبخند بهم نگاه می کنه . از روی صندلی بلند شدم و به سمتش چرخیدم و گفتم :

\_ سلام اقا دانیال ... خوبین ؟ خانواده خوبن ؟

دانیال \_ سلام . خیلی ممنون سلام می رسونن . اولین روز کاریتون چطوره ؟ خوب پیش میره ؟

با صداقت جواب دادم :

\_ بله ... به لطف پدرتون عالییه .

دانیال \_ خواهش می کنم ... با تیمتون راحتین ؟

برگشتم و به ثریا و فرناز نگاه کردم . ثریا و فرناز با لبخند بهمون نگاه می کردن چرخیدم و گفتم :

\_ همه چی خیلی خوب پیش میره . به خصوص همکارام .

دانیال سری تکون داد و گفت :

\_ خیلی خوبه ...

بعد هم رو کرد به ثریا و گفت :

\_ به بچه ها سلام برسونین خانم اسدی . بهشون بگین من امشب میرم استخر ... خواستن باهام بیان .

و بعد از یه خداحافظی مختصر با فرناز از میزمون دور شد . منم دوباره سر جام نشستم و سرمو با گلدون روی میز گرم کردم تا غذا رو آوردن .

سرم حسابی گرم کارم بود که فرناز بهم گفت :

\_ یهدا یه ربع دیگه شرکت تعطیله کاراتو جمع و جور کن بقیشو بزار واسه فردا .

با تعجب به ساعت نگاه کردم . خدایا امروز چرا عقربه ها رو دور تندن؟! چقدر زمان زود می گذره ... با اینحال زود وسایلمو جمع کردم و بعد از خداحافظی با بقیه از شرکت بیرون اومدم . ولی هر چی چشم چرخوندم ، ماشینم نبود که نبود . ترس افتاد به جونم . نکنه ماشینمو دزدیده باشن!؟

\*\*\*\*\*

هیچ جوری تو مخیله ام نمی گنجید که ماشینمو دزدیده باشن . اخه با اون سیستم حفاظتی بالایی که داشت کی می تونست بدزدتش؟ داشتم ناخنمو با حرص می جویدم و فحش بار اون دزد نامرد می کردم که یه تویوتا کمری مشکی بوق بلندی زد و درست کنار پام ترمز کرد . با چشمای نگرانم که دیگه داشت پر از اشک می شد به ماشین نگاه کردم و دیدم که فاضلی در حالی که اخم غلیظی کرده داره کمر بندشو باز می کنه .

اه اینم که مثل زبل خان همه جا هست! تو باغ ، شرکت ، دستشویی ، همه جا! لامصب چه جوری جلوی پای من میزنه رو ترمز! می خواد بگه من ماشین دارم ... هه خوب منم دارم! وای نه دیگه ندارم ... ماشینی!

همونطور که تو دلم به خاطر ماشین دزد برده ام شیون می کردم ، فاضلی جلو اومد و گفت :

\_ اینجا چی کار می کنی؟

\_ سوالیه که من می خوام از شما بکنم!

دست به سینه جلو تر اومد و گفت :

\_ علیک سلام!

حق به جانب گفتم :

\_ سلامی نشنیدم که بخوام جواب بدم !

صورتش باز شد و با لبخند کمرنگی گفت :

\_ خیل خب ، سلام .

مهلت جواب دادن بهم نداد و دوباره گفت :

\_ نگفتی چی کار می کنی ؟

دلشوره به سراغم اومد و با نگرانی گفتم :

\_ هیچی شرکت که تعطیل شد اومدم اینجا دیدم که ماشینم نیست ... صبح همینجا پارک کردم ... فکر کنم

دزدیدنش ... ماشین بیچاره ام !

دیگه در شرف گریه کردن بودم ! اخه جونم به ماشینم بند بود ... حتی وقتی که امریکا بودم هم به بابا سپردم

حسابی مواظبش باشه . اما حالا که دزدیدنش چه غلطی بکنم ؟

فاضلی یه ذره هم احساس همدردی نکرد . مردک سنگ ! عوضش با انگشت اشاره به پشت سرم اشاره کرد و گفت

:

\_ نترس . دزد نبردتش . جرثقیل برده !

سریع به سمتی که نشونم داده بود چرخیدم و دیدم که تابلو نصب شده :

« پارک اکیدا ممنوع ، حمل با جرثقیل »

به به ! معلوم نیست با چه وضعی عروسک خوشگلمو برداشتن بردن ! چرا وقتی پارکش کردم نگام به این تابلو

نیفتاد؟! حالا باز خدا رو شکر ندزدینش ... صدای فاضلی دوباره دراومد :

\_ من بعد ماشینو ببر تو پارکینگ شرکت که این وضع پیش نیاد . الان هم بیا بالا برسونمت پارکینگ راهنمایی

رانندگی ماشینتو تحویل بگیری .

بعد هم خودش به سمت تویوتاش رفت و نشست پشت فرمون . منم همونجا وسط خیابون وایساده بودم و به خودم

میگفتم :

\_ این از کجا می دونه من توی این شرکت کار می کنم ؟ اصلا از کجا می دونست که من اینجام ؟ نکنه جنه؟! یا

خدا ! یادم باشه یه نگاه به پاش بندازم ...خدا رو چه دیدی ؟ شاید به جای پا سم داشته باشه!...

هنوز با خودم درگیر بودم که صدای بوق ماشینش بلند شد . نگاهمو بهش دوختم که سرشو از شیشه ماشین درآورد و گفت :

\_ چرا نمیای دختر ؟ الان جرثقیل میاد خودتم رو میبره ها !

و تک خنده ی بلندی کرد و ماشینو حرکت داد و کنارم وایساد . شیشه ی طرف منو پایین داد و گفت :

\_ بیا تا دیر نشده بریم پارکینگ ماشینتو بردار .

تازه یادم اومد که باید تعارف کنم :

\_ نه مزاحمتون نمیشم ... خودم میرم .

اخم کمرنگی رو صورتش نشست و گفت :

\_ مزاحم نیستی ... زود باش بیا .

! ؟ پررو پررو چه امر و نهی ام واسم می کنه ! می خوام همراست نیام اصلا به تو چه !؟

وقتی دید جوابی نمی دم و علافش کردم گفت :

\_ یهدا خانم شما مزاحم من نیستین . الان هم دارم میرم دنبال محنا از مهد بیارمش . خوشحال میشه ببینتتون .

یادم اومد که محنا چقدر تو این مدت کم بهم وابسته شده . خودم هم دلم می خواست ببینمش . برای همین سریع سوار شدم و اونم زود حرکت کرد . توی راه ، سوالایی که تو ذهنم رژه می رفت رو ازش پرسیدم :

\_ ببخشید استاد ، شما از کجا می دونستین که من توی این شرکتم ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد :

\_ من مدیر عامل شرکتم . خوشحال میشم دیگه استاد صدام نزن ...

اوه چه قیافه ای هم برای من میگیره ! انگار من کشته مرده اینم که بهت بگم استاد ! هه عمرا ! چه کنم که همین صدا کردنم هم از روی عادتته !

دیگه تا وقتی به مهد نرسیدیم حرفی بینمون رد و بدل نشد و اون هم سریع پیاده شد و زنگ مهدو زد . نمی دونستم مهد کودکا هم تا این ساعت روز بازن . وقتی فاضلی با محنا که خواب بود و روی دستاش حمل میشد برگشت کلی تعجب کردم .

قبل از اینکه به ماشین برسه زود پیاده شدم و در عقبو باز کردم تا محنا رو بخوابونه . نگاهی از سر قدر دانی بهم انداخت و به سمت صندلی خم شد . وقتی دوباره پشت فرمون قرار گرفت پرسیدم :

\_ حتما از بازی زیاد خسته شده ... مهد کودکا چرا اینقدر دیر می بندن ؟

فاضلی نیم نگاهی به جانبم انداخت و گفت :

\_ داری کنایه می زنی ؟

متعجب گفتم :

\_ نه ... واسه چی ؟

فاضلی \_ برای اینکه الان میرم دنبال دخترم ...

\_ خب مگه الان چشه ؟

فاضلی \_ چیزیش نیست ... مهد داره میره بنده و همه هم بچه هاشونو بردن . محنا هم همیشه اخرین بچه ایه که از مهد میره بیرون ...

دستامو روی سینه ام گره زدم و گفتم :

\_ اونوقت چرا اینجوریه ؟

فاضلی با پشیمونی گفت :

\_ چون کارام زیاده ... نمی رسم زودتر برم دنبالش .

\_ کس دیگه ای نیست که محنا رو بیاره ؟ مثلا مادرتون ؟

فاضلی \_ نمی خوام مزاحمشون بشم .

نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشم واقعا که چه استدلالهای مزخرفی برای خودش داشت !

\_ به نظرم اگه به خاطر محنا مزاحم مادرتون بشین ارزشش رو داره . و مطمئنم که مادرتون از اینکه محنا رو بهش بسپارین گله ای نمی کنه و بهتر از شما هم ازش مراقبت می کنه .

فاضلی برگشت و نگاهم کرد . معنی نگاهش رو درک نکردم . مدتی که گذشت کناری پارک کرد و گفت :

\_ رسیدیم .

واقعا که ... چجوری از حرف زدن طفره می رفت ! قبل از اینکه پیاده بشم گفتم :

\_ آقای فاضلی ، نمی خوام نصیحتتون کنم ولی بزارین براتون روشن کنم که این بچه از اون چیزی که نشون می ده هم بیشتر تنهاست . نزارین اینجوری تو حسرت دوستی با شما بمونه ... به معنای واقعی پدرش باشین ... نه از روی اسم .

پیاده شدم و درو بستم . قبل از اینکه برم ، خم شدم و از روی پنجره ی ماشین گفتم :

\_ ممنون که منو رسوندین . شما برین ... خودم ماشینو میگیرم . خداحافظ .

فاضلی فقط سری تکون داد و بعد از روشن کردن ماشین رفت . دعا کردم که حرفام کمی موثر باشه و یه تکونی به خودش بده ...

یه ماه از استخدامم توی شرکت می گذشت و من روز به روز بیشتر عاشق کارم و همکارای ماهم میشدم . واقعا عاشق شرکت و محیط نابش بودم .

امروز صبح یه جلسه با تیم طراحی برای نرم افزار درخواستی داشتیم . اعضای تیم طراحی برعکس تیم ما اکثرا مرد بودن . چهار تا مرد و دو تا زن . بعد از جلسه با فرناز و ساقی و ثریا به دفتر رفتیم تا درباره ی برنامه ی نرم افزار صحبت کنیم .

بعد از کمی فک زدن و فسفر سوزوندن ، ثریا رفت تا چایی برامون بیاره . شرکت به اون درندشتی حتی یه دونه ابدارچی هم نداشت . هر کی چایی می خواست باید خودش زحمتشو می کشید . خوب بود اینجوری خود ساخته میشدیم !

بعد از رفتن ثریا خواستم یه کم خستگی در کنم واسه همین رو به فرناز و ساقی با لحن متاثری گفتم :

\_ بچه ها ...

هر دوشون گفتن :

\_ ها ؟

\_ من دیشب یه خواب عجیبی دیدم ...

ساقی که خیلی خرافاتی بود و به خواب و فال و این جور چیزا علاقه ی وافری داشت با شوق گفت :

\_ جدی ؟ چه خوابی ؟

اب دهنمو قورت دادم و با قیافه ای که خودم می دونستم تا چه حد امپر فضولی ادمو می چسبونه گفتم :

\_ راستش ... خیلی خوب نبود ساقی ... البته برای تو ...

خیلی سریع چشمای ساقی رنگ نگرانی گرفت . با صدای ارومی گفت :

\_ مگه ... مگه چی شده ؟

روی میز خم شدم و مثل خودش با نگرانی گفتم :

\_ دیشب خواب دیدم که هممون توی یه اتاق بزرگ نشستیم خونه اش رو نمیشناختم ... داشتیم از هر دری حرف می زدیم و می خندیدیم که یه دفعه در اتاق باز شد ....

اینجا مکث کردم و به ساقی که از فضولی در حال مردن بود نگاه کردم . حتی فرناز هم می خواست داستانو بشنوه ...

ساقی با حرارت گفت :

\_ خب ؟ بقیه اش ؟؟؟

ادامه دادم :

\_ بعد یه ادم سبز پوش که خیلی هم ابهت داشت اومد تو اتاق ... اونقدر محترم بود که همه جلوی پاش بلند شدن . اونم رو سر هممون دست می کشید و باهامون با مهربونی حرف می زد . نمی دونی چقدر دلنشین بود ... اما وقتی به تو رسید ...

دباره مکث کردم . ساقی داشت می مرد ! اما به مرگش راضی نبودم روزبه بیوه میشه !

\_ وقتی به تو رسید بدون اینکه نگات کنه از جلوت رد شد و رفت . خیلی جا خوردی ... اصلا شکستی ! من که طاقت اشکاتو نداشتم ازش پرسیدم :

\_ اچه چرا باهاش اینجوری می کنی ؟

می دونی چی بهم گفت ؟

ساقی که دیگه بدجوری بغض کرده بود گفت :

\_ چی گفت ؟؟؟

خودم هم اشکم دراومده بود ! با چشمای اشکی و همچنین کولی بازی منحصر به فردم گفتم :

\_ گفت ساقی ... رو زخم نمک پاشیده ! وای ساقی تو چی کار کردی ؟؟؟ ساقی چرا همچین کاری رو کردی ؟ ...

اچه تو که سنگ دل نبودی ... تو که رو زخم کسی نمک نمی پاشیدی ... این خواب من چی بود ؟!

و هق هق کردم ! ساقی که مات و مبهوت بهم نگاه می کرد با صدای لرزونی گفت :

\_ اما من که کاری نکردم ...

و اشکش سرازیر شد . با صدای لرزونی گفت :

\_ یهدا به خدا قسم من کسی رو اذیت نکردم ... اصلا نمی دونم اون کی هست ... به جون خودم من ادم مومنی ام ... نماز روزه هامم سر جاشه ! نکنه یکی از اماما اومده تو خوابت و از دستم شاکی بوده !... یهدا به جون روزبه قسم من ادم خوبی ام !

اوه اوه دیگه قضیه داشت بیخ پیدا می کرد ! به نگاه به فرناز کردم . مثل اینکه فهمیده بود کل خوابم چاخانه !  
واسه همین با چشمای باریک شده گفت :

\_ یهدا ، نفهمیدی این ادمه کی بوده ؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم :

\_ وا ؟ مگه شماها نمیشناسینش !؟؟؟

ساقی به دهنم خیره شد و فرناز سری به علامت نفی تکون داد . منم دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم :

\_ خب معلومه دیگه ! جناب خیارسبز !!!

ساقی و فرناز اولش تو هنگ بودن و همینطور خیره خیره نگام می کردن اما کم کم صدای خنده ی فرناز بلند شد و گفت :

\_ خیلی بیشعوری یهدا ! نزدیک بود این بدبخت سخته کنه !

به ساقی نگاه کردم که هنوز تو شوک بود ! نگاهش رو روسریم ثابت مونده بود . کم کم نگاهش بالا اومد و به چشام زل زد و زمزمه کرد :

\_ خیار سبز !؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده ... ثریا سینی به دست اومد تو اتاق و گفت :

\_ چی شده که می خندین ؟

فرناز قضیه رو براش تعریف کرد و ثریا در حالی که می خندید دستی رو شونه ام زد و گفت :

\_ خدا عقلت بده دختر ...

ساقی چاییشو برداشت و گفت :

\_ می خواستی در نبود شوهرم سخته ام بدی !؟

\_ اره بعد از مرگت هم می شدم صاحبش ! خدایی عجب شوشوی نازی داری ! خیلی جیگره !

ساقی با دهان باز گفت :



\_\_ یهدا؟؟؟!!

نگاه ترسیده ای بهش انداختم و گفتم :

\_\_ نه نه ... اشتباه نشه ! به چشم برادری عرض کردم !

ساقی پشت چشمی نازک کرد و گفت :

\_\_ چه چشم برادری چه غیر برادری نمی خوام کسی به اقام نظر داشته باشه ...

زدم تو سرش و گفتم :

\_\_ برو گمشو! تو هم با این شوهرت !

ثریا با نگاه غمناکی به جر و بحثمون نگاه می کرد . می دونستم که سه سال پیش شوهرش با یه سگته ی قلبی فوت شده . دو تا پسر دو قلو ی هفده ساله داشت و با اینکه همسرش پولدار بوده بازم بعد از مرگ اون ، ثریا کار می کرده تا کمتر ذهنش مشغول بشه . یه دفعه گفت :

\_\_ حالا که سر صحبت باز شد بزارین منم یه خاطره براتون بگم ... بگم که همه ی خواب ها هم مثل یهدا اخرش خیارسبزی نیست !

منتظر به ذهنش چشم دوخته بودیم و اونم شروع کرد :

\_\_ اوایل مرگ شوهرم ، خیلی ناراحت بودم و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم . خیلی اخلاقم بد شده بود . منتظر بودم یکی بگه بالای چشمتم ابروئه و منم شروع کنم به دعوا کردن ! یه روز صبح که داشتم ماشینو از پارکینگ بیرون میاوردم چشمم خورد به یه مرد فقیر که جلوی در خونه نشسته بود .

لباسای مندرسی تنش بود ولی خیلی مودبانه بهم گفت که اگه ممکنه براش یه صبحانه ای تهیه بکنم . منم رفتم تو و یه نیمرو درست کردم و ریختم تو ظرفی که هیچ وقت خودمون ازش استفاده نمی کردیم . بردم دادم بهش و اونم خورد و تشکر کرد و رفت .

شب خواب دیدم که شوهرم اومده و از دستم خیلی شکیه . هر چی بهش گفتم چی شده و ... جوابمو نمی داد . تا بالاخره بعد از کلی اصرار گفت :

\_\_ اون چه ظرفی بود که توش غذا ریختی و دادی بهم ؟ تا وقتی زنده بودم اصلا توی اون ظرف استیل کهنه چیزی جلوم نمیزاشتی ...!

ساقی تا اینو شنید یه هنی کرد که گفتم نفسش گرفت ! ثریا با دیدن ساقی لبخندی زد و گفت :

\_\_ چیه ؟ خیلی ترسیدی ؟

یه قلب چاییمو خوردم و جدی گفتم :

\_ ثریا این الان تنش داغه ها ... هم من قبلا ترسوندمش هم تو می ترسونیش میفته رو دست روزبه ها !

ثریا \_ ولی من شوخی نکردم ... این عین حقیقت بود . من واقعا همچین خوابی رو دیدم و بعضی وقتا هم روح شوهرمو کنار خودم حس می کنم ...

فرناز در تایید حرفای ثریا گفت :

\_ اره منم باور می کنم ... اینجور چیزا زیاد دیدم ... یهدا تو که عاشق نشدی ببینی چجوری دو تا روح ادما با هم گره می خوره ...

ته مونده ی چایی تو استکانو سر کشیدم و برای خاتمه دادن بحث گفتم :

\_ میرم سینی رو ببرم ابدار خونه .

و از دفتر بیرون اومدم . هه ، من عاشق نشدم؟! با این فکر اشک نشست تو چشمام و تغییر مسیر دادم و رفتم تو دستشویی . مثل همیشه شیر ابو باز کردم و توی اینه به خودم خیره شدم . اب همچنان باز بود و من خیال نداشتم بهش دست بزنم . فقط می خواستم صداشو بشنوم تا مایه ی آرامشم باشه . مدتی که گذشت به تصویرم توی اینه ، پوزخندی زدم و گفتم :

\_ واقعا همین کم مونده بود که بهم بگن عاشق نیستم ! سه سال دوری از خاطرات و اخر هم به نتیجه ای نرسیدن نشونه ی عشق نیست ؟ یعنی اینقدر توی تظاهر کردن به بیخیالی و خوشبخت بودن ، خوبم که فرناز باورش شده من تا حالا عشقی تو زندگیم نداشتم؟! ... خودم دارم به خودم بی انصافی می کنم ... خودم دارم باعث قضاوت نابجای مردم می شم ... احساس می کنم قلبم شکسته ... اصلا خرد شده ...

و قطره ی اشکم سر خورد روی گونه ام . دستمو زیر شیر اب بردم و مشت ابی به صورتم ریختم ... فایده نداشتم ، مشت بعدی ، دوباره ... بازم ... ولی هنوز هم اشک از لابه لای قطره های اب روی صورتم ، راهشون رو پیدا می کردن و سر خوران روی صورتم می لغزیدن ... نفس عمیقی کشیدم و شیر ابو بستم . این دفعه با جدیت به خودم نگاه کردم و گفتم :

\_ قلبت بیخود کرد که شکسته ... قلب ادما اصلا نمیشکنه ، خوردم نمیشه ... قلب فقط یه تیکه تلمبه ی گوشتی وسط قفسه ی سینه اس که بهتره حالا حالاها تلمبه اشو بزنه ! هر وقت عزرائیل اومد می تونه به جای شکستن ، حتی له و لورده هم بشه ! ولی الان وقت زندگیه نه گریه کردن و شکسته شدن قلب ! خب یهدا!؟

خب ! عقل ناقص ولی خوش صحبتیم ، لبخندی رو لبم نشوند و منو مصمم کرد که دیگه بیخیال حرف مردم بشم و فقط زندگیمو بکنم . اوهوم ... عالییه یهدا ! تو می تونی تو اوج بدبختی ، بازم ... خوشبخت باشی !

احساسم با صدای خفه ای زمزمه کرد :

\_ حالم از شعار دادن بهم می خوره !

عقلم بی رحمانه گفت :

\_ خب بخوره !

و منم در حالی که دوباره افسارمو دست عقلم سپرده بودم ، پا روی احساسم گذاشتم و از دستشویی بیرون رفتم .  
خدا رو به خاطر داشتن دستشویی شکر کردم ! چون فقط در همین مکانه که عقلم میاد سر جاش !!!

اخراى وقت بود و داشتم وسايلمو جمع و جور مى کردم که گوشیم زنگ زد . نگاه کردم دیدم عکس محنا داره  
روی تلفنم خودنمایی می کنه . با لبخند دکمه ی تماسو زدم و جواب دادم :

\_ به به گل دختر من ... چطور مطوری عروسک ؟

صدای شاد و پر انرژی محنا تو گوشی پیچید :

\_ مثل متورم !

\_ ای قربونت بشم من !

محنا \_ یهدا جونم ...

می دونستم وقتی اینجوری صدام می زنه حتما یه چیزی می خواد . با صدایی که ته خنده داشت گفتم :

\_ محنا صاف و پوست کنده بگو چی می خوای !؟

محنا \_ ؟؟؟ چرا نمیزاری خودمو واست لوس کنم !؟

\_ تو خودتو هم لوس نکنی بازم فرقی نداره واسه من مثل پیشی ملوسی ... حالا کارتو بگو می خوام برم خونه یه  
ریزه بخوابم ...

شادی صدایش کمرنگ شد :

\_ خیلی خسته ای ؟

از ترس اینکه ناراحت نشه گفتم :

\_ خسته که نه ... بستگی داره کی کارم داشته باشه ...

محنا محتاطانه گفت :

\_ حالا اگه من بگم بیا دنبال من ، بازم خسته ای !؟

فاصله ی شرکت تا مهد خیلی زیاد نبود . منم فقط سر درد جزیی داشتم که بخاطر کم خوابی بود .



می دونستم داره چاخان می کنه . بیشعور اصلا برنگشت منو ببینه حالا صدا نازک می کنه آقای دکتر جلسه دارن .  
هه . من موندم این حاج اقا چرا دخترشو جمع نمی کنه . خب ، تقصیری هم نداره اخه دینا یه زن مطلقه بود که  
خودش اختیار دار زندگیش بود . دو سال پیش تفاوقی از همسرش جدا شده بود که بره فرانسه زندگی کنه اما جور  
نشد و نتونست بره . حالا هم نشسته ور دل میثاق مخشو بزنه !

دیگه صبر نکردم بگه راه خروج از کدوم سمت و این کلاس ملاسا ! یه راست رفتم سمت اتاق میثاق و بی فکر  
دستگیره رو پایین دادم و رفتم تو . همینکه به سمت اتاق چرخیدم دیدم که سه تا مرد گنده کنار میثاق پشت میز  
نشستن و دارن با چشماشون منو می خورن . ای خاک هر چی عالمه وسط مغز سرت یهدا !

میثاق با دیدن من اول چشماش گرد شد بعد هم کم کم فکش منقبض شد و از لای دندونای بهم چفت شدش غرید  
:

\_\_ مهندس بهنیا ...

اگه الان صد تا فحش بهم می داد بهتر از این مهندس بهنیا گفتنش بود ! با چشمام ازش عذر خواهی کردم ولی می  
دونستم که عذر خواهی به درد عمه ام می خوره ! در همون حال در اتاق باز شد و دینا اومد تو و با آرامش و صد  
البته عشوه ی منحصر به فردش گفت :

\_\_ از تون عذر می خوام آقایون . جناب دکتر من ...

میثاق دستشو بالا برد و گفت :

\_\_ لازم به توضیح نیست خانوم رحیمی . شما می تونین تشریف ببرین .

دینا پشت چشمی برام نازک کرد و با گفتن با اجازه رفت بیرون و درو بهم کوبید .

میثاق چشماشو رو هم فشار داد و رو به سه مرد با لحن دوستانه ای ادامه داد :

\_\_ خب ، مثل اینکه خانوم رحیمی مهندس بهنیا رو برای طراحی برنامه در نظر گرفتن .

بعد روشو به سمتم چرخوند و در حالی که با دست به صندلی اشاره می کرد گفت :

\_\_ چرا نمیشینین مهندس ؟

با قدمهایی سنگین جلو رفتم و روی صندلی اخر میز که درست روبه روی میثاق بود نشستم . میثاق با لبخند  
کجی گفت :

\_\_ ایشون یکی از بهترین و تحصیل کرده ترین مهندسهای شرکت ما هستن ... فوق لیسانس از دانشگاه استنفورد  
امریکا و خیلی مجرب در زمینه ی برنامه نویسی نرم افزار ... مطمئنم کارشون مورد پسندتون واقع میشه ...

این هی داشت هندونه زیر بغل ما میزاشت . منم که نمی دونستم چی دارن می گن مثل منگولا چشمام از صورت یکی به دیگری می رفت . اخرم که نفهمیدم قضیه از چه قراره دست به سینه نشستم و یه اخم خیلی خفن تحویل میثاق دادم .

میثاق هم با یه نگاه وحشتناک بهم فهموند که اگه یه کلمه حرف بزنم جفت پا میاد تو صورتم ! بالاخره بعد از کلی به به و چه چه سه تا مرد از اتاق بیرون رفتن و میثاق هم در اتاق رو با صدای بلندی بهم زد و بهم توپید :

\_ من نمی دونم شما کی می خوای بفهمی وارد جایی میشی در بزنی !؟

از سر جام بلند شدم و گفتم :

\_ منم نمی دونم شما کی می خوای یاد بگیری از طرف کسی صحبت نکنی !؟

میثاق اشفته دستی بین موهاش کشید و گفت :

\_ یهدا خانم ، این اقایونی که الان دیدی از طرف یه شرکت خیلی مهم اومده بودن برای قرار داد مهم تر . اخه چرا قبل از اینکه بیای تو با دینا هماهنگ نمی کنی !؟

دیگه داشت حوصله ام سر می رفت . دستمو تو هوا تکون دادم و با بی خیالی که مخصوص خودم بود گفتم :

\_ خیل خب بابا ... تو هم بهشون گفتمی من برنامه ی نرم افزارو بنویسم که چه می گفتمی چه نمی گفتمی بالاخره میفتاد رو دوش من ... اینقدر حرص نداره که ...

میثاق نفسشو تو هوا فوت کرد و در حالی که به طرف صندلیش می رفت گفت :

\_ حالا چی شده بود که اومدی ؟

تازه یاد محنای بدبخت افتادم که یه ربع پیش گفته بود برم دنبالش . محکم کوبیدم رو پیشونیم و با صدای بلند گفتم :

\_ وای محنا ...

میثاق مثل فنر از روی صندلیش پرید و با اضطرابی که هیچ وقت ازش ندیده بودم گفتم :

\_ محنا چی شده ؟ طوریش شده ؟

از بس محکم به پیشونیم زده بودم حسابی دردم گرفته بود ! در حالی که داشتم جای ضریب مالش می دادم گفتم :

\_ نه چیزیش نشده که فقط زیر پاش جنگل امازون سبز شده ...

میثاق شل رو صندلیش افتاد و نفس محبوس توی سینه اش رو آزاد کرد و گفت :

\_ من که به مینا سپرده بودم بره دنبالش ...

به سمت در رفتم و جواب دادم :

\_ بهم زنگ زد و گفت من برم دنبالش .

از اتاق بیرون رفتم و برگشتم تا درو ببندم که دیدم میثاق تو جاش نیمخیز شد تا دنبالم بیاد . سرمو از لای در اوردم تو و گفتم :

\_ به خدا بیخیال تعارف و اینا شو ... بزار دو دقیقه این بچه باهام تفریح کنه و خوش بگذرونه . دلش تو اون مهد پوسید . از صبح تا عصر که نمی تونه بشینه و فقط نقاشی بکشه . اگه شما بهش اهمیت نمی دی من می دم .

و به نگاه خشمگینش توجهی نکردم و درو بستم . میدونم یه ریزه زیاده روی کردم ولی تقصیر میثاق هم بود . اخی بچه اش مهمتره یا پروژه ی طراحی نرم افزار ملی !؟

همونطور که با خودم حرف می زدم از شرکت بیرون اومدم و به سمت خیابون رفتم . یه لحظه بوق کشدار ماشینی تو گوشم پیچید و چند لحظه بعد با کشیده شدن بازوم روی اسفالت افتادم .

نفسم گرفته بود و پوستم به خاطر برخورد شدید با خیابون خش برداشته بود . دستی رو شونه ام نشست و تکونم داد :

\_ خانوم ... خوبی ؟

خیلی شوکه شده بودم . نزدیک بود تصادف کنم ... به سختی سرمو بالا اوردم و به صورت ناجیم نگاهی انداختم .

همون زنی بود که دم در اتاق میثاق دیدمش . لبخندی به روم زد و کمک کرد تا بلند بشم . هنوز جلوی روش وایساده بودم و حتی کلمه ها تو ذهنم نمی چرخید تا ازش تشکر کنم . دست توی کیفش کرد و دستمالی در آورد و بهم داد :

\_ گونه ات زخم شده .

دستم موقع دستمال گرفتن می لرزید . نتونستم دستمالو نگه دارم و رو زمین افتاد . به زن نگاهی کردم . باز لبخندی زد و دستمال دیگه ای از کیفش بیرون آورد و خودش روی گونه ام کشید . از سوزش صورتم ، ابرو هام تو هم رفت و یه اخ زیر لب گفتم . زن گفت :

\_ مثل اینکه حواست پرت بوده . نزدیک بود تصادف کنی ولی به خیر گذشتا ...

و خنده ی کوتاهی کرد . نگاهمو به صورتش دوختم . ابرویی بالا انداخت و با شوخی گفت :

\_ نمی خوام ازم تشکر کنی !؟

چه دل خجسته ای داشت! من داشتم جلوی چشمش می مردم و الان هم حرف تو دهنم از شدت ترس نمی چرخه ، حالا اون دنبال تشکره!؟

وقتی دید چیزی نمی گم ، دستمو کشید و به طرف ماشینم رفت . برام جای تعجب داشت که چه طور می دونست ماشین من چیه ... چون سوییچ تو کیفم بود با فشردن دکمه ی روی در ، اونو باز کرد و منو رو صندلی کمک راننده نشوند و گفت :

\_ همینجا باش تا برگردم .

فقط تونستم سری تکون بدم . وقتی رفت کم کم فاجعه برام روشن شد . توی یه قدمی بودن مرگ چه حسی داره ؟ ... از ترس یخ کردم و پوست تنم دون دون شد . صدای بوق ماشینای توی خیابون و رفت و آمدشون حالمو بدتر می کرد ... دستمو رو گوشم گذاشتم . نمی خوام به تصادفم فکر کنم ... نمی خوام به حالتیم فکر کنم ... نمی خوام یادم بیاد یوسف هم همینجوری مرده ... نمی خوام .... بسه ... اه اه اه ...

برام عذاب اور بود . هجوم خاطرات گذشته برام عذاب اور بود . فکر مرگ خودم و یوسف ... مردن خوشی هام ، مثل شکنجه بود ... خدایا بس کن ... یادآوری روزای مزخرفو بس کن ...

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که در ماشین باز شد و همون زن با یه قوطی ابمیوه جلوم ظاهر شد . نگاهی بهم انداخت و در حالی که داشت در قوطی رو باز می کرد گفت :

\_ خیلی بهم ریختی ... مثل اینکه خاطره ی خوبی از تصادف نداری ...

زبونم باز شد :

\_ هیچ کس نمی تونه از تصادف و مرگ و میر خاطره ی خوبی داشته باشه ...

زن \_ بله ... حق با توهه . فقط خواستم یه جوری ارومت کرده باشم...

و خندید . به خنده اش نگاه کردم . قشنگ بود . قوطی رو به سمتم گرفت و گفتم :

\_ دهنتم کنم؟

با لبخند :

\_ نه بی دست نشدم!

و قوطی کوچیکو رو به نفس سر کشیدم . وقتی حالم بهتر شد زن دستشو جلو آورد و گفت :

\_ من سنیا خانی هستم . خوشبختم یهدا جون .

با تعجب دستش رو فشردم و گفتم :



\_ تو اسم منو از کجا می دونی ؟

خندید :

\_ شناختن تو خیلی هم کار سختی نیست . تو این مدت کمی که اینجا بودی خیلی خوب پیشرفت کردی و همه درباره ات حرف می زنن . یکی از بهترینای شرکتی .

لبخند خجولی زدم و جواب دادم :

\_ شما لطف دارین ... راستی تو توی کدوم قسمتی ؟ توی سالن بالا ندیده بودمت .

سنیا \_ خب ، چون تو طبقه ی همکفیم . تیم نیازسنجی .

\_ اها ... موفق باشی . تازه استخدام شدی ؟

کوتاه جواب داد :

\_ اره ...

از ماشین پیاده شدم و روبه روش قرار گرفتم :

\_ خیلی ممنونم سنیا جون . بهت مدیونم ... می تونم برسونمت یا وسیله داری ؟

خنده ی بانمکی کرد و گفت :

\_ می خوام نجات جونتو با رسوندنم جبران کنی ؟

\_ نه به خدا ... فقط تعارف کردم !

سنیا گوشه ی ابروشو خاروند و گفت :

\_ خب ، حالا به خاطر این که روتو زمین نندازم قبول می کنم ...

به راحتی بیش از حدش لبخندی زدم و در حالی که ماشینو دور می زدم گفتم :

\_ پس سوار شو .

وقتی پشت فرمون نشستم یاد محنا افتادم . زود به مینا اس دادم که بره دنبال محنا و یه جوری از طرفم عذر خواهی کنه چون خودم اصلا نمی تونستم صدای غمگینشو بشنوم . یادم باشه این دفعه رو واسش جبران کنم .

سنیا از وقتی تو ماشین نشست خیلی باهام صمیمی شد و راحت سر صحبتو باز کرد . وقتی به خودم اومدم دیدم که نصفی از زندگی کاریمو دادم دست اون و اونم متقابلا واسم از تجربه های قبلیش تعریف می کرد .

وقتی دم خونه اش توقف کردم حسابی ازم تشکر کرد و گفت :

\_ دفعه ی بعدی نوبت منه برسونمت . امروز هم ماشینم دست دادا بود و من علاف شدم ...

\_ لطف داری سنیا جون ولی من خودم ماشین دارم .

سنیا ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_ می دونم این عروسک مال خودته بچه پولدار ... ما خودمون هم یه لگن قراضه ای داریم . فقط دلمون می خواد

فردا با هم بریم . عیبی داره ؟

تو دو راهی بودم :

\_ اخه زحمتت ...

نزاشت حرفمو کامل کنم :

\_ ببین یهدا من امروز زحمت رو دوش تو بودم فردا تو رو دوش منی ! پس میام دنبالت . ساعت هفت و نیم آماده

باش اوکی ؟ بابای !

و تا بخوام حرفی بزتنم از ماشین جست پایین و به سمت در بزرگ قهوه ای رنگ خونه اش رفت . خنده ای کردم و

سری تکون دادم و بعد از چرخوندن فرمون ، از کوچه ی کوچیکشون بیرون اومدم .

\*\*\*\*\*

چند روزی میشد که با سنیا زیاد رفت و آمد می کردم . هم وقت ناهارو با ما می گذروند هم بعضی اوقات رفت یا

برگشتمون باهم بود . بچه ی خوبی به نظر میومد ولی خیلی سریع صمیمی می شد که اونم بد نبود .

امروز داشتم روی سورس کدهای همون نرم افزار ملی که واسه شرکت خیلی مهم بود کار می کردم که یهو

کامپیوترم خاموش شد . با تعجب به مانیتور سیاه نگاه کردم و گفتم :

\_ چرا اینجوری شد ؟

روزبه که با من روی برنامه کار می کرد با صندلیش خودشو به سمت میزم کشوند و گفت :

\_ مال توام خاموش شده ؟ نمی دونم چرا پریروز که من داشتم کار می کردم یهو کامپیوترم خاموش شد ...

\_ نکنه ویروسی شده ...

همونطور که داشت وارد ویندوز میشد گفت :

\_ نمی دونم شاید . بزار یه اسکن بشه بعد دوباره ادامه بده ...

باشه ی زیر لبی گفتم و اونم دوباره سمت میز خودش برگشت . بعد از بالا اومدن ویندوز گذاشتم تا اسکن بشه و خودم هم بلند شدم تا برم یه لیوان چایی بخورم .

بعد از یه چایی دیش به اتاق برگشتم دیدم که روزبه پشت میزم نشسته .

\_\_ چیزی شده ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

\_\_ باید ویندوزو عوض کنی ... وپروسش خطرناکه .

سرمو تکون دادم و اون هم مشغول خالی کردن درایو های کامپیوتر شد . همه رو توی چند تا دی وی کپی کرد و گفت :

\_\_ برنامه ی نرم افزارو تو فلشذ ذخیره کنم ؟ می خوام با لپ ثابت روش کار کنی ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

\_\_ اره اره حتما بریز تا پس فردا باید بدم به میثاق .

سرشو بالا آورد و با شیطنت گفت :

\_\_ دکترو میگی دیگه !

چشم غره ای رفتم و گفتم :

\_\_ بله ، شما سرت به کارت گرم باشه !

ریز ریز می خندید که بلند گفتم :

\_\_ ساقی ، کی می خوام دست شوهرتو بگیری بری سر خونه زندگیتون ؟ ما هم به یه نون و نوای شب عروسی برسیم !

ساقی زد زیر خنده و گفت :

\_\_ چون روزبه هنوز جهازش حاضر نشده نمی تونم عروسی کنم !

خم شدم رو میز و دستامو زیر چونم گذاشتم و با همدلی به روزبه گفتم :

\_\_ اخی ، نازی ! استطاعت مالی ندارین نه ؟! اگه پول و پله ای می خوام تعارف نکنیا ! من هستم ! اصلا خودم جهازمو میدم بهت !

و شروع کردم به خنده های شیطانی! روزبه به حالت ایش چشاشو از صورتم گرفت و با همون صدای نازش به ساقی گفت:

\_ حالا خانومتو دست میندازی ساقی؟! بالاخره که میریم خونه!

اگه روزبه اونقدر ریزه میزه نبود و من باهانش راحت نبودم، محال بود اینجوری شوخی کنم... ولی نمی دونم چه سری تو رفتار و حرکات این فنچول بود که خواهی نخواهی همه جذبش می شدن.

فلاشو تحویلیم داد و گفت که مواظبش باشم. منم سرمو تکون دادم و گفتم:

\_ بچه ها من استثنا" زودتر میرم خونه رو برنامه بکارم کاری باری ندارین؟

فرناز \_ نه برو مواظب درختی که می کاری باش!

زیر لب گفتم:

\_ شوخیاتم مثل خودت بی نمکن! فعلا بای...

فلشو تو زیپ کناری کیفم گذاشتم و به اتاق مهندس رحیمی رفتم تا ازش اجازه بگیرم که توی خونه ادامه ی برنامه امو بنویسم. در زدم و وارد دفتر مهندس شدم. سروناز پشت میز نشسته بود و داشت چیزی تو دفتر یادداشت می کرد. بهش نزدیک شدم که سرشو بالا گرفت و لبخند پرمهری به روم پاشید و گفت:

\_ سلام مهندس خانوم! چه خبر از این ورا؟

\_ سلام به روی نشسته ات... مهندس هستن؟ باهانشون کار دارم. ایکس تائیه طول می کشه!

سروناز به در اتاق مهندس نگاهی انداخت و گفت:

\_ هستن ولی دکتر فاضلی تو اتاقه. حالا اگه کارت طول نمیکشه زود برو و بیا خب؟

\_ اوکی من رفتم.

شالمو صاف کردم و در زدم. وقتی صدای بفرمایین مهندسو شنیدم دستگیره رو چرخوندم و وارد اتاق شدم. میثاقو دیدم که پشت صندلی مهندس رحیمی بود و یه دستشو به لبه ی صندلی گرفته بود و دست دیگه اش روی میز بود و خم شده بود طرف مهندس و داشت با مانیتور چیزایی رو توضیح می داد با صدای من هر دو سرشونو بالا آوردن:

\_ سلام مهندس، اجازه هست؟

مهندس جوابمو داد و میثاق هم فقط سری تکون داد و راست ایستاد و دست به سینه نگام کرد. مهندس رحیمی گفت:

\_ کاری داشتی مهندس بهنیا؟

\_ بله ببخشین مزاحم وقتتون شدم . راستش نمی دونم چرا کامپیوترم ویروسی شده بود مجبور شدم ویندوزو عوض کنم . سورس کدهای نرم افزار ملی رو هم روی فلش ریختم تا ببرم خونه کامل کنم ... از نظرتون مشکلی هست؟

مهندس لبخندی زد و گفت :

\_ نه دخترم من بهت اعتماد دارم . سعی کن دقیق روی کارت تمرکز کنی و مثل همیشه عالی بهم تحویل بدی .

\_ چشم حتما . با اجازتون .

دیگه به میثاق نگاه نکردم و سریع به طرف در رفتم . نمی خواستم ایده هایی که واسه ی برنامه داشتیم با گذر زمان یادم بره . وقتی رسیدم خونه ، یه راست رفتم تو اتاقم و از مامان خواهش کردم اصلا صدام نزنه . برای هیچی خودم آذوقمو بردم تو اتاق و درو قفل کردم . می خواستم با آرامش کامل درخواست مهندسو اجرا کنم .

\*\*\*\*\*

زیپ کیفو بستم و سریع از مامان بابا خداحافظی کردم . نمی دونم این برنامه چش شده بود که درست و حسابی اجرا نمی شد . ماشینو از پارکینگ بیرون اوردم و بدون معطلی به سمت شرکت رفتم . باید مشکلمو به مهندس می گفتم تا کمکم کنه .

بعد از یه ربع به شرکت رسیدم و زود خودمو به اتاق مهندس رسوندم . سروناز پشت میز نشسته بود و داشت خودشو باد می زد . جلو رفتم و بعد از یه سلام احوال پرسى مختصر گفتم :

\_ مهندس هست؟

سروناز ابرو بالا انداخت و گفت :

\_ نه واسه یه قرارداد رفته شاران . چطور؟

دستمو رو پیشونیم کشیدم حالا اینو کجای دلم جا بدم؟ از شب تا صبح به این برنامه بند بودم و هیچ جورى هم درست و حسابی اجرا نشد . سروناز صدام زد :

\_ بهدا ... کجایی؟

گنگ نگاهش کردم :

\_ ها؟ چیزی گفتمی؟

سروناز با آرامش دستاشو رو سینه اش قفل کرد و در حالی که نگاهشو بهم دوخته بود گفت :

\_ پ ن پ ! با دیوار بودم ! کجایی اخه ؟ چرا اینقده تو فکری ؟

کلافه گفتم :

\_ نمی دونم ... نمی دونم کجا رو اشتباه کردم که درست و حسابی اجرا نمیشه ... حالا من برم پیش کی ؟

سروناز \_ خب ، بچه های تیمتون نمیتونن کمک بدن ؟

\_ دیشب بهشون خبر دادم ... نفهمیدن اشکال از کجاس ...

توی یه لحظه یاد میثاق افتادم . با عجله پرسیدم :

\_ اها ... دکتر که هست ؟

سروناز \_ اره هست ... تو اتاقشه ...

\_ ای قربون چشم و ابروت بشم من !

و یه بوس واسه سروناز فرستادم و بدو رفتم سمت اتاق میثاق . بدون در زدن در اتاقو باز کردم و دیدم که دینا پشت میز نشسته و محنا هم کنارش داره نقاشی می کشه . با صدای در هر دو سرشون رو بالا آوردن و بهم خیره شدن . محنا تا منو دید از صندلی جست پایین و دوید سمتم :

\_ یهدا جونمممم ...

با صدای بلند اسممو گفتم و خودشو پرت کرد تو بغلم . خیلی دلم براش تنگ شده بود . یه هفته ای میشد که ازش خبر نداشتم . بعد از بد قولی که بهش کردم دیگه هم دیگه رو ندیده بودیم . خیلی سعی کردم بهش زنگ بزنم ولی مثلا باهام قهر بود !

با لذت به خودم فشردمش و در حالی که یه چرخ کوتاه می زدم گفتم :

\_ حالا با من قهر می کنی نیمه جیبی !؟

و شروع کردم به قلقلک دادنش . همونطور که تو بغلم بود از خنده ریسه رفت و گفت :

\_ تخصیر خودت بود ! چرا منو پیچوندی !؟

دماغشو فشار دادم و به تقلید ازش صدامو بچگونه کردم و گفتم :

\_ من شوما رو نیچوندم خانوم خانوما ... گفتم که نتونستم پیام دنبالت ...

محنا \_ واسه چی ؟

نمی خواستم نگرانش کنم برای همین به قول خودش یه جورایی پیچوندمش !

\_ چون نمی تونستم ...

محنا لب برچید و گفت :

\_ خب منم نمی تونم قهر نباشم !

و تو بغلم دستاشو به سینه زد و روشو برگردوند . یه سیخونک به پهلوش زدم و گفتم :

\_ او ی ...! الو ... خانوم ... دخمل ... بانو ... لیدی ... دهه چرا جواب نمیدی !؟

محنا از وقتی که باهام معاشرت می کرد یه خورده شبیه خودم شده بود با بدجنسی گفت :

\_ صدا نمیاد !

\_ ا؟ که صدا نمیاد ها؟ باشه الان جوری صدات می کنم که حظ کنی !

و همونطور که وایساده بودم رو دستم خمش کردم و شروع کردم که بوسیدن و قلقلک دادنش . صدای خنده ی

بلند محنا و من تو اتاق می پیچید که یه دفعه صدای میثاق ، خندمون رو متوقف کرد :

\_ چه خبر شده ؟

سرمو بالا اوردم و دیدم با صورتی برافروخته جلوی روم وایساده . اوه اوه یا قمر بنی هاشم ! ادم وحشت می کنه تا

نگاهش به چشم این مردک بیفته ! شرط می بندم این باز یادش رفته امپول هاریشو بزنه !!! وای ! چی گفتم ! از

فکر خودم لبخند گشادی رو لبم نشست که با صدای پر حرص میثاق ، سریع محو شد :

\_ به جای اینکه هر هر بخندی از اینجا برو بیرون تا خودم ننداختم بیرون ...

با تعجب نگاهش کردم . این چش بود ؟! مگه خندیدن جرمه ؟ نا خوداگاه ابرو هام رفت توی هم و جلوش جبهه

گرفتم :

\_ شما خیلی بیخود می کنی ! به چه حقی منو بیرون می کنی ؟ مگه خندیدن جرمه ؟

میثاق با چشمای به خون نشسته نگام کرد . در حالی که هنوز نگاهش روی من بود خطاب به دینا گفت :

\_ خانوم رحیمی ، مهندس بهنیا رو بیرون راهنمایی کنین .

نه مثل اینکه من هیچی نمی گم این هی پررو تر میشه . در حالی که همون اخم رو پیشونیم نشسته بود دستمو

بالا اوردم و به حالت ایست به دینا نشون دادم و رو به میثاق گفتم :

\_ من نیازی به راهنمایی ندارم جناب دکتر . اگه اومدنم به اینجا ضروری نبود ، محال بود پامو بزارم اینجا .

صدای اروم محنا بیرون اومد و من یادم اومد که محنا شاهد بحث ما دو تاست . برای اینکه بیشتر نترسه ، سریع بغلش کردم و گفتم :

\_ بیا بریم بیرون گلم .

محنا دستشو دور گردنم حلقه کرد . پشتش به میثاق بود و چشمای خون بار میثاق جلوی چشم من . از همون نگاه های وحشتناک معروفم بهش انداختم و چرخیدم تا بیرون برم که با کشیده شدن شونه ام ، مجبور به ایستادن شدم . میثاق خیلی محکم به محنا گفت :

\_ محنا بیا پایین .

حالا من پشت به میثاق بودم و صورت محنا جلوی صورت پدرش . محنا با ناراحتی گفت :

\_ ولی من می خوام با یهدا جون باشم .

عصبی جواب داد :

\_ بهت میگم بیا پایین بگو چشم . زود باش .

لرزش چونه ی محنا رو روی شونه ام حس کردم . این مردک چرا امروز همچین می کنه ؟ دیگه شورشو در آورده . برگشتم سمتش تا چند تا فحش جانانه نثارش کنم که دیدم مرد مسن ولی خوش پوشی توی درگاه اتاق میثاق وایساده . مرد خیلی متشخص گفت :

\_ ببخشین جناب دکتر ، تشریف نمیارین ؟ ما باید زودتر بریم .

میثاق هم به سمت مرد برگشت و کمی هول شد و گفت :

\_ چرا چرا ... شما بفرمایین داخل من الان میام خدمتتون .

و چشم غره ای بهم رفت و با قدمهای سنگین رفت داخل اتاق . تازه فهمیدم چی به چیه ... مطمئنا صدای خنده ی من و محنا به اتاق میثاق می رسیده و جلسشونو بهم زده . سرخورده و با خجالت به در اتاق خیره شدم . صدای دینا منو به خودم آورد :

\_ هر چی بهتون میگم یواشتر نمی فهمین ؟

با تعجب جواب دادم :

\_ نه ، مگه تو صدام زدی ؟

سری از روی تاسف تکون داد و در حالی که روی صندلیش می نشست گفت :

\_ از بس صدات بلنده صدای بقیه تو گوشت نمیره !



و سرشو مشغول نوشتن چیزی کرد . از فرصت استفاده کردم و تا می خورد اداشو در اوردم ! بیشعور به من میگه صدات بلنده ! صدا به این لطیفی و خوشگلی کجاش بلنده؟! قریونم بری !

با صدای فین فین محنا دست از ناسزا گفتن کشیدم و بهش نگاه کردم . همونطور که سرش روی شونه ام بود به نقطه ای خیره شده بود و بی صدا گریه می کرد ...

قلبم به درد اومد . اخه من بلند خندیدم میثاق چرا به محنا می تویه ؟ اخه چرا باید بعد از هر خندیدنی گریه باشه ؟ همیشه یه چیزی هست که خوشی ادمو زهر کنه ...

همونطور که محنا تو بغلم بود به سمت کاناپه ی تو اتاق رفتم و اروم گذاشتمش روش . دستاشو توی هم قفل کرده بود و بهشون خیره بود . مثل همیشه موهای بلندش باز بود و یه تی شرت گشاد و دامن کوتاه با ساپورت مشکی پاش بود . همیشه تپیش همین شکلی بود . لباسهای گشاد می پوشید و بیرون که می رفت به خودش نمی رسید . ولی وقتی توی محیطی بود که حس می کرد اونجا امنیت داره لباسهای قشنگشو تن می کرد .

دلم می سوخت که نمی تونست مثل همسن و سالاش لباس بپوشه . مثل دختر بچه های شیش ساله ، با لباس و دامنهای خوشگلش به بقیه پز بده و زیباییشو به رخ بکشه ... دلم می سوخت که نمی تونست یه شادی پایدار داشته باشه ... دلم می سوخت که محنا بود و همیشه مهربان ... مثل اسمش ... و تا میثاق عذر خواهی می کرد زود نرم می شد ...

دستم روی موهای نرمش کشیدم و اهسته صداس زدم :

\_ محنا....

دستم اروم پس زد و در حالی که روی کاناپه دراز می کشیدم گفتم :

\_ می خوام بخوابم ...

فهمیدم که نباید اعتراضی بکنم . دو قدم عقب رفتم و با اندوه بهش خیره شدم .

نمی دونم چرا میثاق بعضی وقتا بهش سخت می گرفت ... اخه مگه محنا بچه اش نیست پس چرا همچین می کنه ؟ چرا دوستش نداره ؟ چرا هر وقت می خواد عشق پدریشو به دخترش ابراز بده تو حرکاتش شک و تردید بیداد می کنه ؟

با باز شدن در و بیرون اومدن چند مرد از افکارم بیرون اومدم و به سمت اونا چرخیدم . به جز اون مرد مسن ، یک مرد جوون و خوش چهره هم باهاشون بود . در حال حرف زدن بودن ولی با دیدن من دست از حرف کشیدن و بهم خیره شدن .

مرد مسن خیلی اقا منشانه سلام کرد و حرفش با میثاق رو ادامه داد ولی مرد جوونی که باهاشون بود نگاه خیره ای روم داشت . از نگاهش خوشم نمیومد و معذب بودم . سرمو با ور رفتن با کیفم گرم کردم ولی وقتی دوباره سرمو بالا اوردم دیدم که بازم بهم خیره اس . بیشعور خیلی راحت وایساده بود و بر بر منو نگاه می کرد .

معنی نگاهش رو خیلی خوب می فهمیدم . دیگه می تونستم نگاه ناپاک رو تشخیص بدم . به میثاق نگاه کردم ببینم در جریان هست که با کیا نشست و برخاست می کنه یا نه که دیدم داره به حرفای مرد مسن گوش میده ولی کاملاً معلوم بود که حواسش به اون نیست . فقط الکی الکی سرشو به نشونه ی بله تکون می داد وگرنه چشمش همش بین من و اون مرد جوون در حال حرکت بود .

نمی دونم چرا ولی با این کارش انگار آرامش عمیقی توی وجودم ریخت . سرمو پایین انداختم و لبخند محوی زدم . خوشحال بودم از اینکه حواسش بهم هست می دونستم که دوست نداره من اونجا جلوی چشم این مردک وایسم برای همین سرمو بالا اوردم تا بیرون برم که دیدم مرد جوون رو به روم وایساده . با دیدن لبخند من شیر شد و گفت :

\_ سلام من سامان لطفی هستم ... خیلی خوشبختم خانوم ...

اخم کردم و نگاهم روی دستش که به سمتم دراز شده بود سر خورد . اخم عمیقتر شد و بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش رد شدم و به سمت اتاق میثاق رفتم . قبل از داخل شدن رو به میثاق گفتم :

\_ ببخشین دکتر من تو اتاق منتظر تونم .

میثاق خیلی کوتاه بهم نگاه کرد و در حالی که دوباره سرشو به سمت مرد مسن می چرخوند باشه ای زیر لب گفت

لب تابمو روی میز بزرگ تو اتاق گذاشتم و یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و روش نشستم . برنامه رو باز کردم و اشکالاتمو تو ذهنم مرور کردم تا اینکه در باز شد و میثاق قدم تو اتاق گذاشت .

زیر نگاه من ، در حالی که به سمت میزش می رفت ، کتشو در آورد و پشت صندلی اویزون کرد . زیر کت اسپرتش یه تی شرت خاکستری پوشیده بود . یه قلپ اب از لیوان رو میزش خورد و همونطور که به سمتم میومد گفت :

\_ خب ، کارم داشتی مهندس ؟

\_ بله میشه لطف کنین نگاهی به این بندازین ... نمی دونم چرا درست اجرا نمیشه ...

میثاق همونطور ایستاده ، به طرف لب تاپ خم شد و بعد از چند دقیقه کار کردن باهاش گفت :

\_ توی توابع اجرای برنامه مشکل داری ... این همون برنامه ی نرم افزار ملیه دیگه ؟

\_ بله ... دیشب روش کار کردم ... الان که تموم شده خوب اجرا نمی شه ...

میثاق یه اها زیر لب گفت و شروع کرد به توضیح دادن در مورد مشکلم . برای یه لحظه احساس کردم که باز همون استاد فاضلیه با سواد ولی بی اخلاق جلوی رومه و داره بهم درس می ده ! با یاد اوری خاطرات دانشجویم لبخند محوی رو صورتم نشست ...

بعد از تموم شدن اشکالاتم و کامل کردن برنامه ، در لپ تایمو بستم و رو به میثاق گفتم :

\_ خیلی ممنون که کمکم کردین ...

بطری اب کنار دستشو برداشت و کمی از اون خورد و گفت :

\_ قابلی نداشت .

مردد بودم که بابت امروز عذر خواهی بکنم یا نه ... اخر هم دلمو به دریا زدم و گفتم :

\_ راستش من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم ...

میثاق از جاش بلند شد و بدون اینکه بپرسه برای چی عذر خواهی می کنم گفت :

\_ اشکال نداره ...

خیلی از اینکه کارمو به روم نیاورد خوشحال شدم . سعی کردم دیگه چیزی نگم . وسایلمو جمع کردم و خواستم لپ تایمو تو کیفم بزارم که میثاق گفت :

\_ یه نسخه بک اپ از سورس کدهایی که نوشتی واسه مهندس رحیمی ببر ...

\_ چشم ...

دوباره مشغول شدم که صداش بلند شد :

\_ همین الان بریز تو فلش ببر براشون .

سرمو بالا اوردم :

\_ قبل از اینکه پیام اینجا رفته بودم اتاقشون ، تشریف نداشتن ...

میثاق سرشو تکون داد و مشغول کارش شد . قبل از اینکه از اتاقش خارج بشم یاد محنا افتادم . زود برگشتم سمت میثاق و گفتم :

\_ راستی ...

میثاق سرشو بالا آورد و منتظرانه نگاه کرد . نمی دونستم اجازه می ده یا نه ولی با اینحال در خواستمو گفتم :

\_ میشه محنا رو ببرم پارک ؟ دلش گرفته ...

میثاق کمی اخم کرد ولی چیزی نگفت . ادامه دادم :

\_ بر خورد شما هم که کامل دپرسش کرد ... بهتر نیست باهاش مهربون تر برخورد کنین ؟

میثاق عصبی جواب داد :

\_ انتظار داری بعد از اون همه خنده که صداس تا اتاقم میومد چجوری برخورد کنم ؟

\_ می دونم اشتباه از من بوده ولی لازم نبود که خشمتونو سر یه دختر بچه ی شیش ساله خالی کنین و اشکشو دربیارین ...

میثاق کلافه از جاش بلند شد و کتشو برداشت . با قدمهای بلند به سمتم اومد و با لحنی اروم و نگران که تا حالا ازش ندیده بودم گفت :

\_ خیلی ناراحت شد ؟

با افسوس تصدیق کردم . نگرانی چشماش بیشتر شد . نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

\_ الان وقت ناهاره ... من خودم محنا رو میبرم پارک از دلش دربیارم . مزاحمت نمیشم میتونی بری سر کارت ...

بند کیفمو رو دوشم انداختم و همونطور که درو باز می کردم پررو پررو گفتم :

\_ منم میام ... یادتون نرفته که مرخصی ام .

با دیدن محنا که روی مبل نشسته بود و داشت نقاشیشو خط خطی می کرد نتونست جوابمو بده و رفت نزدیکش . منم خودمو بهش رسوندم .

محنا متوجه میثاق شد ولی سرشو بالا نیاورد و همچنان مشغول نقاشی کردن شد . میثاق کمی بهش نزدیک تر شد و بدون اینکه چیزی بگه به نقاشیش نگاه کرد . اما یه دفعه وا رفت و روی مبل نشست . کنجکاو شدم و سرمو به سمت نقاشی محنا خم کردم .

دهنم باز موند . فهمیدم چرا میثاق وا رفته ... حق هم داشت . ولی این نقاشی حقش بود . محنا که قبلا نقاشی خودش و میثاقو کشیده بود حالا داشت با مداد سیاه عکس میثاقو خط خطی می کرد ... کاغذ نقاشیش هم خیس و چروک شده بود . معلوم بود اشکاش روش ریخته .

میثاق با تاسف به محنا خیره شده بود . بدون اینکه محنا متوجه بشه با چشم و ابرو صداس زد . اما مگه می فهمید؟! میخ محنا شده بود . با صدای خفه گفتم :

\_ میثاق ...

باز هم نفهمید . ای بابا ! مگه کری !؟

ناچار مداد رنگی محنا رو برداشتم و تو شونه اش فرو کردم که سرشو بالا آورد و پرسشگرانه خیره شد . نه ... مثل اینکه می فهمیده ولی گوش کری سر می داده ! پررو ! دیدم اگه هیچ کاری نکنه مجبوریم تا عصر همینجا بشینیم و محنا رو تماشا کنیم . زیر لب گفتم :

\_ باشو بیرش دیگه ...

مثل خودم جواب داد :

\_ چه جوری ؟

دیدم از این بخاری در نمیاد . واسه همین با شعف به محنا گفتم :

\_ محنایی می خوای بریم پارک بازی کنیم ؟

یه لحظه برق شادی رو توی چشماش دیدم . واسه همین اب و تاب حرفامو زیاد کردم و اخر سر راضی شد تا بریم ولی با میثاق لام تا کام حرف نمی زد .

تو ماشین یه عالمه با محنا بازی کردم و جیغ و داد راه انداختم و میثاق رو هم تو بازیام شریک می کردم اونم همش به این بچه بازیای من لبخند می زد ولی محنا با میثاق سر سنگین بود .

از بس سرم با محنا گرم بود اصلا نفهمیدم کی رسیدیم پارک فقط وقتی میثاق ترمز دستی رو کشید نگاهی از شیشه به بیرون انداختم و نفسم تو سینه حبس شد ....

صدای خنده توی سرم می پیچید ... سردی برفو حس می کردم . سختی اون نیمکت فلزی زیر بدنم ... دستکشای بافتنی با گل های روش ... همه و همه جلوی چشمم بهم دهن کجی می کردن .

با دیدن این پارک ، به سمت خاطرات خوب گذشته ام با پایان تلخش پرت شدم ... آه کاش می تونستم از اینجا فرار کنم ... کاش محنا دستمو نمی کشید و مجبورم نمی کرد تا اینجا باهاش بازی کنم ... کاش میثاق منو نمیآورد اینجا ... کاش ... کاش کسی به اسم یوسف تو زندگیم وجود نداشت ... کاش از اول نمیومد تا با رفتنش روحم توی خاطراتش سیر نکنه و جسمم اینجا ...

صدای خنده های دلنشین محنا منو از توی افکارم بیرون کشید ... داشت با لذت تاب بازی می کرد و میثاق هم لبخند به لب هلس می داد ... اگه یوسف الان زنده بود ، جای میثاق وایساده بود و داشت بچه ی خودمون رو هل می داد ...

دستامو دو طرف سرم گذاشتم . خدایا بس کن ... خواهش می کنم تمومش کن ... الان سرم منفجر میشه ... کاش لیلی اینجا بود ... کاش یه آرام بخش داشتم تا برای چند ساعت بخوابم و از دست گذشته خلاص بشم ...

صدای میثاق به گوشم خورد و باعث شد سرمو بالا بیارم :

\_ حالت خوب نیست ؟

چشمامو به زمین دوختم . نمی خواستم جلوی روش گریه کنم ... میثاق کنارم رو نیمکت نشست و گفت :

\_ نگفتی ...

کاش بهم گیر نمی داد ... کاش از اینجا بره ... برای خلاص شدن از دستش زمزمه کردم :

\_ خوبم ...

اهشو با نفس بلندی بیرون فرستاد و گفت :

\_ ممنون از کمکت ... راحتتر از اونی که فکر می کردم منو بخشید ...

فقط سرمو تکون دادم . دوباره صداس دراومد . ولی اینبار آرامش خاصی توش موج می زد :

\_ چرا از وقتی اومدیم گرفته ای ؟ از اینجا خاطره ای داری ؟

نمی دونم چرا جواب دادم ... شاید از درد نداشتن هم زبون بود ...

\_ اره ...

بر خلاف انتظارم گفت :

\_ نامزدت !؟

سریع سرمو طرفش چرخوندم . با جدیت داشت نگاهم می کرد . نور افتاب کاملا صورتش رو روشن کرده بود ...

همچنین چشمای ماشی رنگش رو ... لبام از هم باز شد :

\_ اره ...

بدون اینکه نگاه هیچ کدوممون از روی هم برداشته بشه ، گفت :

\_ وقتی از دوستات پرسیدم چرا نمایای سر کلاس و گفتن عروسی بهم خورده خیلی متعجب شدم ... چرا اینجوری

شد ؟

نا خوداگاه پوزخند تلخی رو لبم نشست :

\_ اونی که بهت گفت عروسی بهم خورد دلیلشو نگفت ؟ خیلی جالبه ...

میثاق \_ نه ...

نپرسید چرا ولی پرسشو از توی چشماش خوندم . بدون اینکه بخوام کلمات از دهنم خارج و بلافاصله پس از اون ،

چشمام از اشک لبالب شد....

\_ داماد روز عروسی تصادف کرد ...

دیگه صبر نکردم تا عکس العملش رو ببینم ... نگاهمو به زمین دوختم . سرم خم شده بود . هق هق نمی کردم فقط بی صدا اشک می ریختم . دونه های اشک بدون اینکه صورتمو خیس کنن ، از مژه های بلندم اویزون می شدن و توی خاک فرو می رفتن . صدای محنا اومد :

\_ بابا ... بابایی ... من از اینا می خوام ...

میثاق با نفس عمیقی از روی نیمکت بلند شد و گفت :

\_ من با محنا میرم بازی کنم ... هر وقت بهتر شدی بیا پیشمون ...

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد :

\_ اگه خواستی ...

تمام مدتی که حرف میزد ، سرم پایین بود وقتی رفت هم تلاشی برای بلند کردن سرم نکردم . بعد از چند دقیقه گریه کردن ، با صدای شاد محنا نگاهمو از زمین کندم :

\_ بابایی ... الان میفتم ...

میثاق \_ نه گلم ... ببین گرفتم ...

میثاق محنا رو توی بغلش گرفته بود و مینداختش هوا ... با هر باز پرواز کردن محنا ، صدای جیغ و خنده ی در هم امیخته اش هم به هوا بلند میشد ...

چند باری خواستم بلند بشم و بهشون ملحق شم ولی جای جای این پارک برام پر از خاطره بود ... نمی خواستم با نگاه کردن به سبزی هر درختش ، یاد سبزی چشمای یوسف بیفتم .

بدون اینکه چیزی به میثاق بگم ، آرام از روی نیمکت بلند شدم و به سمت خیابون رفتم ... با گرفتن یه تاکسی خودمو به شرکت رسوندم و ماشینمو برداشتم .

بهتره برم خونه تا سریعتر کارامو انجام بدم ... دیگه وقتشه برنامه رو تحویل مهندس بدم . ذهنمو پر از برنامه های آتیم کردم و بدون فکر کردن به چند لحظه پیش ، به سمت خونه روندم .

تمام کدهای اصلی برنامه رو توی فلش ریخته بودم و داشتم به سمت اتاق مهندس رحیمی میرفتم که توی پیچ راهرو محکم به یکی برخورد کردم و بند کیفم کشیده شد . چون درش باز بود هر چی توش بود روی زمین پاشیده شد ... وقتی به خودم اومدم دیدم سنیا روی زمین نشسته و داره تند تند وسایل کیفمو جمع می کنه ... کنارش زانو زدم و گفتم :

\_ مرسی سنیا خودم جمع می کنم ...

لبخندی به روم زد و گفت :

\_ ببخش به خدا بعد چند روز برگشتی اینجوری ازت استقبال کردم .

زدم روی شونه اش و گفتم :

\_ برو بابا توهم ... تقصیر تو که نیست ...

کیفمو به دستم داد و گفت :

\_ بیا ... الان داری میری پیش مهندس ؟

سرمو تکون دادم :

\_ اره ... تو از اونجا میای ؟

سنیا \_ اره ... رفتم مرخصی بگیرم واسه سفر ...

\_ به سلامتی کجا ؟

سنیا \_ میرم کیش یه اب و هوایی عوض کنم .

نفسمو پوف کردم بیرون و با قیافه ای تو هم گفتم :

\_ اووووووف تو گرمای تابستون میری جنوب اب و هوا عوض کنی؟! فکرشم که می کنم نفسم میگیره !

همونطور که از کنارم رد می شد گفت :

\_ چقدر گرمایی هستی دختر ... من رفتم . تا بعد .

\_ خوش بگذره ... بای .

تقه ای به در اتاق زدم و دیدم سروناز داره با گوشی حرف می زنه . با دست اشاره کردم تو ادامه بده من خودم

میرم تو اتاق مهندس ! و بعد از در زدن و کسب اجازه وارد اتاق مهندس رحیمی شدم .

مهندس رو به روی یکی از نمودار های شرکت وایساده بود و داشت زیر لب با خودش حرف می زد . جلو رفتم و

بعد از سلام کردن و احوال پرسی گفت :

\_ خب ، از دکتر شنیدم کارای نرم افزارو تموم کردی ... الان آوردی ؟

کیفمو رو به روم گرفتم و در حالی که زپیشو باز می کردم گفتم :

\_ اره ... ریختم تو فلش ...



مهندس در حالی که به سمت میزش می رفت گفت :

\_ بیار بده من بررسیش کنم ...

چشمی زیر لب گفتم و کیفمو زیر و رو کردم . نمی دونم چرا پیدا نمی شد ... هر چی تو کیفم بود رو ریختم رو میز تا راحتتر پیدااش کنم ولی انگار اب شده بود و رفته بود تو زمین ... صدای مهندس اومد :

\_ چی شد ؟

با کلافگی سرمو بالا اوردم و گفتم :

\_ نمی دونم چرا نیستش ...

ابرو در هم کشید و گفت :

\_ نیست؟! یعنی چی ؟

و از پشت میز بلند شد و به کمکم اومد . خودش هم چند باری زیپهای کیفو زیر و رو کرد و گفت :

\_ مطمئنی اوردیش ؟

\_ بله ... خودم گذاشتمش اینجا ...

و به زیپ پشتی کیفم اشاره کردم ... مغزم قفل شده بود ... نمی دونستم کجا رفته ... مهندس با همون اخمش گفت :

\_ عیب نداره دخترم . فردا حتما اول ساعت کاری لب تاپتو بیار ... توی اون که هست ؟

\_ بله سیوش کردم ...

مهندس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

\_ الان دیگه شرکت تعطیل میشه ... اگه وقت داری حتما دنبال فلش بگرد ... نباید بزاری گم بشه ...

سرمو تکون دادم و با شرمندگی گفتم :

\_ ببخشین به خدا ... من نمی خواستم گمش کنم ...

مهندس \_ نه عیب نداره ... می تونی بری .

می دونستم گم شدن فلشم خیلی عیب داره ولی مهندس نمی خواست ته دلمو خالی کنه و این خیلی بهم کمک کرد . وقتی برگشتم خونه همه جا رو زیر و رو کردم . از تموم اتاقهای خونه گرفته تا اشپزخونه و پاسیون و حیاط و حمام و دستشویی ! ولی می دونستم که این فلش دیگه پیدا شدنی نیست ....

چند وقتی از ارائه ی برنامه ام گذشته بود و من مثل همیشه سر کارم بودم . با صدای ثریا نگاهمو از روی مانیتور گرفتم و بهش دوختم که گفت :

\_ سروناز بهم گفت صدات کنم ... برو ببین چی کارت داره ...

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم و به سمت اتاق مهندس رفتم . دیدم میثاق هم با من رسید و یه مرد دیگه که من نمی شناختمش پشت سرش بود . مرد با دیدنم اخم عمیقی کرد و روشو برگردوند . با خودم گفتم این چشمه ؟ که میثاق گفت :

\_ برین داخل مهندس ...

یادم اومد همینطور جلوی در وایسادم و دارم بر بر نگاهشون می کنم . سریع رفتم تو و سروناز با دیدنمون از روی صندلی بلند شد . احساس کردم کمی صورتش گرفته اس . با دست به در اتاق مهندس اشاره کرد و گفت :

\_ بفرمایین تو ... منتظر تون هستن .

زودتر از اون دوتا جلو رفتم و بعد از در زدن وارد اتاق شدم . مهندس روی صندلی نشسته بود و با دستاش صورتشو گرفته بود . فکر کردم سرش درد می کنه . برگشتم و پرسشگرانه به میثاق نگاه کردم که با نگاهش غافلگیرم کرد . یه جوری داشت توی چشمام نگاه می کرد . خدایا امروز اینا چشونه !؟

با صدای مهندس رحیمی نگاهمو از میثاق گرفتم . از پشت میز کارش بلند شده بود و جلوی میز بزرگ جلسه وایساده بود . چشماش قرمز بود . قبل از اینکه چیزی بگه نتونستم کنجاویمو مهار کنم و پرسیدم :

\_ مهندس سرتون درد می کنه ؟

مهندس سرشو به سمتم چرخوند و برای چند لحظه فقط بهم نگاه کرد . مثل یه کسی که می خوان صداقت رو از توی صورتش بخونن ... مثل یه مظلون ... مثل نگاه میثاق ...

مهندس رحیمی \_ نه چیزی نیست ... بشینین .

همه با هم پشت میز جای گرفتیم و مهندس رحیمی بعد از صاف کردن صداس رو به من گفت :

\_ ایشون مهندس واعظی هستن ...

و با دست به اون مرد اخمو اشاره کرد . نیم نگاهی بهش انداختم و مهندس رحیمی ادامه داد :

\_ از شرکت امیدیه ... ایشون عضو نفوذی ما توی اون شرکتن ...

با شنیدن این حرف سرم صد و هشتاد درجه چرخید سمت واعظی . اونم هم با دیدن نگام پوزخندی زد و گفت :

\_ و خانم بهنیا هم عضو نفوذی شرکت امیدیه توی شرکت ما هستن ... درست میگم خانوم !؟

دهنم از تعجب باز مونده بود . اینا چی می گفتن ؟ عضو نفوذی دیگه چه صیغه ایه؟! این چی داره میگه؟! مهندس رحیمی و میثاق ساکت بودن و اونم مثل یه بازجو بهم نگاه می کرد . به خودم اومدم و دهنمو بستم و با صدایی که از زور خشم می لرزید گفتم :

\_ چی دارین میگین ؟ عضو نفوذی یعنی چی ؟

از سر جاش بلند شد و گفت :

\_ عضو نفوذی یعنی جاسوسی اطلاعات ... یعنی کاری که شما کردین ... یعنی فروختن سورس کدهای برنامه ی ملی که این شرکت با چه هزینه ی هنگفتی برای نوشتنش متقبل شده بود ... می دونین که می تونیم با جرم دزدی اطلاعات محکوم به حبستون کنیم!؟

منم مثل خودش از سر جام بلند شدم . دیگه بند بند وجودم می لرزید می خواستم جوری بزخم تو اون دهنش که تموم دندوناش بریزه تو حلقش . صدامو بالای سرم انداختم :

\_ جناب مهندس واعظی من اگه می خواستم جاسوسی کنم که نمی رفتم وقتمو صرف نوشتن این برنامه ی مهم بکنم ... تا حالا به این فکر نکردین ؟

با دستاش به میز تکیه کرد و با چشمهایی ریز شده بهم خیره شد و گفت :

\_ ما می دونیم که هدف شما زیر سوال بردن اسم شرکت سماس ... باید در نظر داشته باشین که فقط شما روی این نرم افزار کار نکردین ... جاسوسی شما واسه ی رقیب مهممون یعنی هدر دادن تموم زحمتهای کل کارکنان شرکت ...

بعد رو به مهندس رحیمی گفت :

\_ جناب رییس اگه اجازه می دین پلیسو خبر کنم ...

اینبار دهنم از پررویی بیش از حد این مردک باز مونده بود ... اصلا اجازه نداد من از خودم دفاع کنم ... من اصلا اسم شرکت امیدیه به گوشم نخورده چطور می تونستن به عنوان جاسوس صنعتی بازداشتم کنن ؟ خدایا این دیگه چه بدبختی ای بود نازل کردی تو زندگیم!؟ ...

مهندس رحیمی که خوب تحت تاثیر حرفای واعظی قرار گرفته بود . چشماشو بست و سرشو به علامت اره تکون داد . دنیا جلو چشمم سیاهی رفت . زود دستمو به پشتی صندلی گرفتم و نالیدم ...

\_ مهندس ...

میثاق \_ حاج عمو ...

صدای میثاق که با من مهندسو صدا زد باعث شد به سمتش برگردم . خیلی مصمم به نظر میومد . نگاهی به صورت نگرانم کرد و گفت :

\_ لطفا به فرصتی بدین ...

مهندس بی حال چشماشو باز کرد و گفت :

\_ چه فرصتی ؟ فرصت بدم تا دوباره همه ی هستیمو ببرن زیر سوال ؟ تموم زحمتایی که برای پا گرفتن شرکت کردم با یه حرکت نابه جای مهندس بهنیا داره بر باد فنا میره ... حالا تو میگی فرصت بدم که چی بشه ؟ از اعتماد دوباره ام سواستفاده بشه ؟...

حرفای مهندس برام خیلی سنگین بود ... از سنگینیش بغض بدی تو گلوم لونه کرد ولی اجازه ی باریدن به چشمامو ندادم . دلم نمی خواست جلوی واعظی بزخم زیر گریه که دوباره دبه دربیاره ... تند تند نفس عمیق می کشیدم ولی تنها تونستم در برابر تهمتهایی که بهم وارد میشد بگم :

\_ من دزد نیستم حاج اقا ...

صدام بدجوری می لرزید . زیر لب به این همه ضعفم فحش دادم ... چرا باید اینجوری بشه ... خدایا ... چرا داری این بلا رو سرم میاری ؟

میثاق \_ اگه بی گناهیست ثابت بشه چی ؟

مهندس رحیمی \_ خوشحال میشم که از خوب بودن مهندس مطمئن بشم... ولی ما باید پروژه رو زودتر از امیدیه به شاران تحویل بدیم ... یادت که نرفته ؟

میثاق کمی مکث کرد و چند لحظه بعد مثل کسی که کشف مهمی کرده باشه گفت :

\_ اگه تا آخر هفته مهندس بهنیا سورش کدهای جدیدو تحویل بدن چی ؟ قبول می کنین ؟

جوری چرخیدم سمتش که حس کردم گردنم رگ به رگ شد ! ای تو اون روح میثاق ! چرا از خودت مایه نمیزاری مرد؟! من اخرش از دست تعیین تکلیفای این کچل میشم !

واعظی از سکوت مهندس رحیمی استفاده کرد و با تمسخر گفت :

\_ یعنی میخوای بگی ایشون میتونه تو سه روز سورش کدها رو طراحی کنه؟! اونم به مراتب قویتر و بهتر از قبلی!  
!؟

میثاق راست ایستاد و نفس عمیقی کشید خواست جواب بده که مهندس رحیمی موافقتشو اعلام کرد و من بیشتر از قبل تشنه ی خون این میثاق زبون نفهم شدم :

\_ بسیار خوب ، ولی فقط تا آخر هفته ...

واعظی معترض بین حرف مهندس دوید و گفت :

\_ ولی کی امنیت برنامه ی جدیدی که به عهده ی مهندس میزاین رو تضمین می کنه؟! از کجا بفهمیم که نره و این یکی رو به شرکت دیگه ای نفروشه!؟

میثاق با صدای بلند گفت :

\_ من تضمین می کنم!

ای قریبون جفت چشات! واعظی پرید بین قریبون صدقه رفتیم :

\_ یعنی شما قبول می کنین که سه روز کاملاً ایشونو زیر نظر داشته باشین؟ حتی تلفناشون رو هم چک کنین!؟

میثاق یه ریزه نگام کرد .... وای نکنه بگه غلط کردم! خدایا بیا بزن پس سرش قبول کنه!... اصلاً تو سه روز که هیچی ظرف سه ساعت یه برنامه ی مشتی تحویل مهندس می دم ... جون ما!

میثاق محکم جواب داد :

\_ بله .

واعظی پوزخند صدا داری زد و دست به سینه گردنشو کج کرد :

\_ ببخشین ... اونوقت چطوری!؟

مهندس رحیمی از روی صندلیش بلند شد . هر سه بهش نگاه کردیم . با جدیت تو چشمای تک تکمون زل زد و بعد از چند لحظه سکوت به من و میثاق گفت :

\_ میثاق ، تو مهندس بهنیا رو توی این سه روز تحت نظر می گیری ... برنامه توی همین شرکت نوشته میشه ... برای امنیت بیشتر میرین طبقه ی پایین ... کسی هم از این موضوع خبر دار نمیشه .

طبقه ی پایین کجا بود!؟ تو این مدت اصلاً بهش برنخورده بودم ... خدایا نخوان منو بندازن تو زیر زمین!؟ من از موش متنفرم!

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه از شرکت رفتم بیرون تا شب خودمو تو اتاقم حبس کردم ... همش داشتم فکر می کردم . به برنامه ، به همکارام ، به شرکت امیدیه که تا به امروز حتی اسمش هم به گوشم نخورده بود و شده بودم جاسوس صنعتیش!

عصبی دست کردم تو موهای بلند بافته شده ام و کش پایین موهامو با حرص از موهام کندم و بالا تنه ام رو روی تخت خوابوندم .

همونطور که دست بین موهای در هم پیچ خورده ام می کشیده ام و از هم بازشون می کردم با خودم فکر کردم :

\_ حالا من پاشم برم به برنامه ی جدید بنویسم؟! مگه تخته ام کمه؟! یه هفته به قبلیه بند بودم اخرم تو اجراش مشکل پیش اومد حالا توی سه روز چه خاک خوشرنگی بریزم فرق سرم؟! |||||اه تو روحت ...

تو روح کی؟! خوشحالما! رسما دیوونه شدم رفت! فقط می خوام بی گناهییم ثابت بشه اونوقت من می دونم و اون مرتیکه واعظی! عینکشو تو چشاش خرد می کنم! بی ریخت!

حالا این سه روزو چه غلطی بکنم؟ شبا هم که نمی زارن پیام خونه بخوابم ... حالا چقدرم با اینهمه کار می تونم بخوابم!

غلطی زدم و پاهامو دراز کردم ... چه بهونه ای واسه مامان بابا بیارم؟! بگم این سه روز دارم میرم کجا؟! ماموریت؟ ... اره بهتره همینو بگم ... لازم نیست بیخودی نگرانشون کنم . همینجوری دلواپسم هستن ...

توی افکارم غرق بودم که صدای گوشیم بلند شد . لیلی تک داده بود ... بی حال جوابشو دادم و تا خواستم گوشی رو خاموش کنم ، اسکرین سیورش فعال شد و اشک با دیدن چشمای یوسف تو چشمام جوشید ... زیر لب با بغض زمزمه کردم :

\_ می دونی که همه ی بدبختیای من به خاطر توئه؟ ... اونقدر واسه دور بودن ازت خودمو تو کار غرق کردم که افتادم توی این گرفتاری ...

صدای پر شر و شور حامی اجازه جولان بیشتر به احساساتمو نداد . در اتاقو جوری باز کرد که در محکم خورد به دیوار ... من که تنم جا دیوار درد گرفت! موندم این بچه به کی رفته اینهمه زور داره؟! حامی در حالی که به سمتم می دوید با لحن بچگونه اش گفت :

\_ خالی!!!

اسم به این اسونی رو نمی تونه درست بگه! همه چیش به محیا رفته هم خر زوره هم خر ذهن!

پرید رو تختم و با دستای تپلش چنگ زد به لباسامو خودشو بهم اویزون کرد . تا اومدم قریبون صدقه اش برم دیدم اون صورت کثیف و لبهای پر از تف کوچولوش نشست رو صورتم . بعد از بوسه ی احساسی حامی تازه تونستم سر و شکلشو ببینم و با دیدنش یه جیغ بنفش بکشم!

تموم دستاش و لبش پر از پفک بود! ای محیا درد بی درمون بیفته تو جونت با این بچه ات! کل دکوراسیونمو ریخت بهم!

دست زیر بغل حامی انداختم و با یه دست بلندش کردم و تند تند از پله ها اومدم پایین . وقتی پایین پله ها رسیدم تونستم به نفس عمیق بکشم تا کمی جون بگیرم . من موندم محیا چجوری این وزنه دویست کیلوویو زایید!!!

بعد از پرت کردن حامی تو بغل ننه اش و کلی کتک کاری رفتیم با کمک اکرم خانوم میزو واسه شام بچینیم .

در حینی که میزو می چیدم با خودم فکر می کردم چجوری به مامان بابا بگم که تا اخر هفته کجا می رم ... حسابی تو خودم غرق بودم که صدای بلند محیا تو اشپزخونه پیچید :

\_ پس چی شد این شام ؟

دست به کمر شدم و با طلبکاری گفتم :

\_ دورم بگردی ! تو فقط واسه خورد و خوراکت میای اینجا ؟ مگه خونه مادرت رستورانه !؟

محیا یه خرده مثل اونایی که بهشون حمله شده نگاه کرد بعد اروم عقب عقب رفت و به اکرم خانوم که پشت سرم من داشت خورشت رو تو ظرف میکشید گفت :

\_ اکرم خانوم بیا اینطرف ... از گوشه موشه ها رد شو که به یهدا نخوری ! اعصاب نداره یهو جر واجرت می کنه !

اکرم خانوم در حالی که میخندید گفت :

\_ نه محیا خانم ، دخترم فقط خسته اس ... از صبح تا حالا سر کار بوده ... غذا بخوره بهتر میشه ... بیاین بشینین سر میز من بقیه رو هم صدا کنم ...

محیا در حالی که چارچشمی بهم نگاه می کرد با احتیاط اومد و دورترین صندلی از منو انتخاب کرد و نشست . با بی حوصلگی گفتم :

\_ محیا امروز اصلا حوصله لوس بازیاتو ندارما ... یهو دیدی پریدم بهت همه ی پرات ریخت ! مثل ادمیزاد بهم نگاه کن !

محیا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

\_ اصلا نمیشه با تو شوخی کرد !

\_ خب وقتی میبینی نمیشه مجبورت نکردن که شوخی کنی !

محیا فهمید که امروز نه حوصله دارم نه اعصاب برای همین بی خیال بحث اضافه شد و خودشو با حامی سرگرم کرد . منم از وقتی که مامان بابا اومدن سر میز یه نگاه به مامان می کردم یه نگاه به بابا ... اصلا نفهمیدم چی خوردم ...

بابا که از بدو ورودش فهمید یه مشکلی به جونم افتاده بعد از غذا پرسید :

\_ یهدا همه چی که رو به راهه ؟

لیوان دوغمو یه نفس سر کشیدم و بی اختیار گفتم :

\_ نه !

مامانم که انگار یکی خبر مرگ و میر منو بهش داده با نگرانی زیادی گفت :

\_ نه؟! مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ از کارت راضی نیستن؟! می خوان اخراجت کنن؟! وای مادرت بمیره

برات! میگم چی شده از عصر تا حالا که اومدی همه اش تو خودتی! اخه چرا می خوان اخراجت کنن!؟

نخیر! مثل اینکه مامان زودتر از حاج اقا منو اخراج کرد و مدارکمو زد زیر بغلم و گفت هری! بابا که دید مامان رو دور تنده و اصلا اجازه ی نفس کشیدن به خودشو بقیه نمی ده، با لحن آرامش بخشی گفت :

\_ اروم باش فاطمه جون ... طوری که نشده خانوم ... الان بهدا خودش میگه چه مشکلی براش پیش اومده ...

مامان رفت رو حالت سکوت و زل زد به من تا اگه گفتم اخراج شدم دوباره روضه خونیشو شروع کنه! حوصله ی روضه و عزاداری مامانو نداشتم برای همین خیلی کوتاه به جمع گفتم :

\_ من فردا میرم ماموریت سه روزه .

اینبار عادل زبون وا کرد . ماشالا! دو کلمه هم از مادر عروس شنیدیم! همیشه تو همه جا ساکت ساکت بود و فقط گوش می داد .

عادل \_ ماموریت؟ کجا؟ بیرون از شهر؟

می دونستم که این سه روز باید شب و روز تو شرکت باشم و نمیام خونه . فکر کنم نتونم موبایلمو هم با خودم ببرم . ممکنه واعظی بگه می خواستی با موبایل به شرکت امیدیه خبر بدی می خوامی چه غلطی بکنی!

اصلا از کجا معلوم همین الان برام پیا نذاشته بودن؟! همینجوری که قرار نیست ولم کنن برم خونه ... مطمئنا بعد از اینه از شرکت بیرون اومدم یکی تعقیبم کرده ... صدای محیا رشته ی افکارمو پاره کرد :

\_ اووووی چرا جواب نمیدی!؟

اخمامو تو هم کشیدم و در حالی که دست به سینه میشدم جواب دادم :

\_ اوی تو کلات! این چه طرز حرف زدنه!؟

محیا با مظلومیت شوهرشو نگاه کرد و با لب و لوجه ای اویزون گفت :

\_ می دونستم اخرش امشب می پره بهم!

با ایش چشمو از محیا گرفتم و به بابا گفتم :

\_ میریم ده های اطراف ... برای بررسی شبکه ...



معلوم نبود از کجام دراوردم و گفتم ! اچه من تو تیم برنامه نویسی ام... کارم به شبکه چه ربطی داره !؟

قبل از اینکه مامان و بابا چیزی بگن از جام بلند شدم و با یه شب بخیر کوتاه از اشپزخونه بیرون اومدم . کاش میتونستم از یه جا کمی حوصله بخرم ! اصلا حوصله ی خودم رو هم نداشتم .

ذهنم خالی خالی شده بود و حتی برای برنامه ای که مجبور بودم ظرف سه روز آماده اش کنم هیچ ایده ای نداشتم ... خدا اخر عاقبتمو به خیر کنه ...

\*\*\*\*\*

صبح با اخلاقی گند تر از دیروز از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورت تم یه صبحونه ی مختصر خوردم . صبحونه ام تنها دو تا بیسکوییت و یه لیوان شیر قهوه بود .

سر پنج دقیقه از سر میز بلند شدم تا حاضر بشم که دیدم بابا از در اومد تو و دو تا نون بربری تازه دستشه . زیر لب سلامی گفتم و اونم با تعجب جوابمو داد . نزدیک پله ها که رسیدم صداش متوقفم کرد :

\_ صبحونه نمیخوری بابا ؟

بدون اینکه برگردم :

\_ خوردم . میرم حاضر بشم ... دیرم شده ...

دیگه اعتراضی نشنیدم و زودتر خودمو به اتاقم رسوندم . چون هوای گرم اعصابمو بیشتر خورد می کرد ، فقط یه مانتوی نخی کهنه و گشاد که برای قبل از سفرم بود و تقریبا توش گم میشدم رو پوشیدم .

یه شلوار گشاد نخی که از گشادی بیشتر شبیه دامن بود رو پا کردم و یه شال نخی رو هم سر کردم و دنباله اش رو رو شونه ام انداختم . از عمد موبایلمو جا گذاشتم و سوییچ به دست از اتاق خارج شدم .

هنوز تو راهرو بودم که یادم افتاد گفتم میرم ماموریت . دست خالی و بدون بار و بندیل که نمی تونستم برم . ناچار عقب گرد کردم تو اتاقم و یه ساک خالی از کمدم برداشتم و زدم بیرون .

تند تند از پله ها پایین اومدم و توی اخرین پله بلند گفتم :

\_ من رفتم خداحافظ ...

و منتظر جواب نشدم و سریع از خونه بیرون رفتم .

وقتی ماشینو از پارکینگ بیرون اوردم تازه متوجه ی پژوی ۴۰۵ مشکی رنگی شدم که به محض حرکت کردن من اونم استارت زد و دنبالم اومد . تا نیمه ی راه همچنان دنبالم بود . اما وقتی پیچیدم تو پارکینگ شرکت از پشت سرم رد شد . پوزخندی رو لبم نشست ... چی درباره ی حاج اقا فکر می کردم چی شد !

اما وقتی برای یه لحظه خودمو گذاشتم جای اون دیدم که رفتارش همچین بدم نبود ... یعنی اگه منم واسه پا گرفتن شرکتم اندازه ی اون زحمت می کشیدم و به یکی اعتماد می کردم و بعد می فهمیدم که جاسوسه ، مطمئنا مینداختمش زندان .

اونای علییه من مدرک داشتن و می تونستن تحویل پلیسم بدن ولی این کارو نکردن ... درعوض یه فرصت دوباره بهم دادن ... ولی این فرصت دوباره قراره ذره ذره منو اب کنه ! اخه این حاج اقا مگه مغز خر خورده که پیشنهاد میثاقو قبول کنه؟! من تو این سه روز یک چهارم برنامه رو هم نمی تونم بنویسم حالا چجوری کلتشو تحویل بدم!؟

همزمان با باز کردن در ماشینم ، در ماشین کناریم باز شد و دیدم میثاق از ماشینش بیرون اومد . با دیدن سر و وضعم یه لنگه ابروش رفت بالا . حق هم داشت . من همیشه سر کار رسمی ترین مانتو شلوارهامو با روسری ساتن سر می کردم . تیپم همیشه اداری بود ولی با تیپ امروزم انگار اومده بودم پیک نیک ! جالبیش اینجا بود که حتی کفشم هم درست و حسابی نبود . یه صندل سفید پوشیده بودم ....

کم کم داشتم از خودم خجالت می کشیدم اما با نگاه کردن به لباسهای میثاق کمی از اعتماد به نفسم برگشت ... اونم مثل من همیشه تو شرکت کت و شلوار های خوش دوختی می پوشید که با خط اتوی شلوارش میشد هندونه قاچ کرد !

اما امروز با اینکه کت و شلوار پوشیده بود ولی تیپش اسپرت بود . کت و شلوار نخودی رنگ اسپرت با یه پیرهن مردونه ی چارخونه ی سفید و نارنجی کمرنگ . به پوست سفیدش میومد ... وایسا ببینم ، تیپ این به من چه مربوطه!؟

با گذشتن این فکر از ذهنم ، اخمامو تو هم کشیدم و بعد از سلام زیر لبی که دادم ، در ماشینو بهم کوبیدم و دکمه ی روی درو فشار دادم و سوییچو تو کیفم انداختم . ماشینو دور زدم و خواستم برم طرف اسانسور که صدای میثاق متوقفم کرد :

\_ خانم مهندس ، از این سمت ...

برگشتم سمتش که دیدم با دست به یه در کوچیک که تا به حال متوجه اش نشده بودم اشاره می کنه . وقتی دید حرکتی نمی کنم ادامه داد :

\_ یادت که نرفته باید بریم زیرزمین .

از اینکه باید همنشین موشها و جونوارهای دیگه بشم هیچ خوشم نمیومد . ابروهامو تو هم کشیدم و ناچار دنبالش رفتم .

پشت در کنارش وایسادم و اونم با کلید قفلو باز کرد و درو هل داد . بعد هم ایستاد تا اول من برم تو . کمی نگاهش کردم و بعد از یه تشکر کوتاه رفتم داخل . همزمان با قدم گذاشتن من داخل اتاق ، صدای تیکی کنار گوشم بلند

شد و کل سالن روشن شد . از چیزی که می دیدم ، فکم رفت تو زیرزمین ! نه الان که تو زیرزمینم پس فکم فقط پخش زمین شد !

منو باش ! چه فکراییی درباره ی زیرزمین نمود و تاریخ شرکت می کردم و الان چی میبینم ! سقف بلند سالن پر از چراغای گرون قیمت بود و دیوارها با رنگ سفید نقاشی شده بود . یه میز بزرگ جلسه هم وسط اتاق قرار داشت ولی فقط دو تا صندلی دو طرفش بود . روی میز هم دو تا از مدرن ترین لپ تاپهای روزو گذاشته بودن .

میثاق از کنارم رد شد و گفت :

\_ بیاین بشینین ، باید هر چه زودتر کارو شروع کنیم ...

و کیفشو روی میز گذاشت و یکی از صندلی ها رو عقب کشید . در حالی که به من نگاه می کرد کتشو در آورد و طبق عادتش پشت صندلی اویزون کرد . پرسید :

\_ پس چرا نمایین ؟

قبل از جواب دادن بهش ، نگاه اجمالی دیگه ای به سرتاسر سالن انداختم و متوجه چهار تا دوربین مدار بسته در چهار گوشه ی سالن شدم . این همه دوربین برای چی بود ؟ می ترسن من بلایی سر میثاق بیارم که چهار چشمی مواظبم هستن !؟

نفسمو با پوف بلندی بیرون فرستادم و همونطور که به سمت صندلیم میرفتم صدای میثاقو شنیدم :

\_ خب ، حاضری ؟

بزار بشینم بعد بگو حاضری ! وقتی پشت میز نشستم دیدم میثاق کیفشو باز کرده و چند تا پرونده بیرون آورده و داره بهشون رسیدگی می کنه .

هه ! من خرو باش ! چه خوش خیالم که فکر می کردم میاد اینجا کمکم ! ولی نخیر کس نخارد پشت من جز ناخون انگشت من ! بله یهدا جون ! ایشون که نوکر بابات نیست بشینه برنامتو بنویسه ! خودت باید بشینی مثل خر کار کنی و اخرشم بهت بگن جاسوسی و پرتت کنن بیرون !

تو دلم واسه میثاق ادا در آوردم و شروع کردم به نوشتن ... چون عاشق کارم بودم تا دستم به کیبور خورد کم کم همه چی تو ذهنم ردیف شد و مثل همیشه گذر زمانو حس نکردم . فقط وقتی چشامو از مانیتور گرفتم دیدم میثاق جلوم نیست . سریع سرمو به اطراف چرخوندم ببینم کجاست که گردنم بدجور گرفت .

اخ ... معلولم شدم ! از درد گردن سرمو روی میز گذاختم . دستم به گردنم بود و داشتم ماساژش می دادم که صدای میثاق از بالای سرم اومد :

\_ چیزی شده ؟

لای چشمامو باز کردم و دیدم که یه کیسه دستشه . نگاهش نگران بود .... مطمئنا واسه من نگران نیست واسه خودش و اعتبارش پیش مهندس نگرانه ... اروم جواب دادم :

\_ نه چیزی نیست ... فقط گردنم گرفت ...

سری تکون داد و نشست سر جاش و کیسه رو باز کرد . یه ساندویچ بزرگ از توش بیرون آورد و به طرفم گرفت . هوووومممم هات داگ با پنیر ... واقعا عاشقشم ... از زور گشنگی تشکر یادم رفت و هات داگو گرفتم و افتادم به جونش . کم کم گردنم هم بهتر شد و فهمیدم درد گردنم واسه گشنگی بوده !

حسابی تو ساندویچم غرق بودم که صدای موبایل میثاق بلند شد . تازه سرمو بلند کردم ببینم اون داره چی می خوره . دیدم یه همبرگر دستشه .... خب ، این حواسش به خودش هست ! دوباره به هات داگم حمله ور شدم که صداش بلند شد :

میثاق \_ جانم بابایی ....

آخی محناس ! قربونش برم چقدر دلم براش تنگ شده ....

.... \_

میثاق \_ بله دختر گلم وقتی برگشتم حتما برات میارم ...

.... \_

نیم نگاهی به جانبم انداخت . فهمیدم محنا داره از من می پرسه ...

میثاق \_ اونم با من تو ماموریتته دخترم ...

..... \_

میثاق \_ نه نمیشه که ... داره کارشو انجام میده ... نمی تونه صحبت کنه ...

تا اینو گفت هات داگو رو میز ول کردم و پررو پررو جلو رفتم و گوشیه از دستش کشیدم . تا این باشه از طرف کسی جواب نده ! گوشیه رو گوشم چسبوندم وبا حرارت گفتم :

\_ سلام گل دختر من ! حالت چطوره ؟ خوبی ؟

صدای جیغ محنا تو گوشه پیچید و گفت :

\_ وای سلام یهدا جونم ... خوبم تو خوبی ؟ بابا که گفت داری کارتو انجام میدی نمی تونی حرف بزنی ...

چشم غره ای به میثاق رفتم که داشت با تعجب نگام می کرد و جواب دادم :

\_ نه گلم بابات اشتباه کرد ... کارم تموم شده ... چه خبرا ؟

محنا با شادی زاید الوصفی گفت :

\_ دندونم ترک برداشته !

با نگرانی گفتم :

\_ چی شده ؟ ترک برداشته ؟ اخه چرا ؟ مگه چی کار کردی ؟

محنا \_ داشتم سیب می خوردم بعد یهو ترک برداشت .. الان که زبونمو زیرش می کنم تکون می خوره ! ببین !

با خنده گفتم :

\_ من که نمی تونم ببینم گلم ... دندونتم ترک برداشته لق شده ! ایندفعه درست خبر بده که ادمو از ترس به

سکته نندازی !

محنا \_ باشه یهدا جونم ... من برم با عمه مینا بازی کنم ... بابای دوستم ...

با عشق جواب دادم :

\_ خداحافظ عزیزم .

و به گوشی نگاه کردم . رو صفحه یه عکس از محنا که خوابیده بود رو گذاشته بود ... چقدر تو خواب ناز می شد ...

گوشی رو به سمت میثاق گرفتم . دست به سینه داشت نگام می کرد . اروم گوشی رو از دستم کشید و با ابرویی

بالا انداخته شده گفت :

\_ اجازه چیز بدی نیست !

مثل خودش جواب دادم :

\_ از طرف کسی هم حرف نزدن چیز بدی نیست !

ماشالا به جونم خیلی پررو شده بودم ! در حالی که عینکشو به چشمش می زد گفت :

\_ می تونستی با تلفن خودت بهش زنگ بزنی ...

اخ که چقدر خسیسه این ! حالا گوشیتو که نخوردم ! خودم بهترشو دارم ! ولی نه صبر کن ، مدل گوشی این از مال

من بالاتره ... هست که هست به من چه !؟

جواب ندادم و دوباره نشستم پشت میز و با برنامه ام ور رفتم . هر از گاهی یه گاز به ساندویچ بزرگم که هنوز تموم نشده بود می زدم . تو خودم غرق بودم که دیدم یه تیکه کاغذ رفت تو دهنم . وقتی به دستم نگاه کردم دیدم فقط کاغذ هات داگ تو دستمه و بی حواس دارم میخورم !

سریع یه نگاه به میثاق انداختم . دعا می کردم نفهمیده باشه تا چه حد قحطی زده ام که متاسفانه داشت نگام می کرد ... با ژست خیلی شیکی به پشتی صندلی تکیه داده بود و هنوز عینکش رو چشمش بود . با عینک خوشگتر می شد . غلط کردی این بشر هیچ وقت خوشگل نبوده ! خود مختار دیکتاتور بد اخلاق خوشتیپ !

میثاق \_ اگه هنوز گرسنته بگم برات غذا بیارن ...

با خجالت کاغذو تو دستم مچاله کردم و گفتم :

\_ نه دیگه سیر شدم ...

خواستم باز برگردم سمت لپ تاپم که صدای میثاق متوقفم کرد :

\_ چرا اینقدر با محنا صمیمی هستی !؟

جان !؟ این دیگه چه سوالی بود !؟ بده دارم با دخترت گرم میگیرم که یخرده بهتر بشه !؟ میثاق وقتی دید جواب نمی دم ، ادامه داد :

\_ می خوام دلیل اصلیتو بدونم ... احیانا ، چون دلت براش می سوزه باهاش صمیمی شدی ؟

\_ نه نه اصلا ، من قبل از اینکه لیلی درباره ی محنا بهم بگه ازش خوشم اومده بود ... خیلی دختر شیرینیه ... و خیلی هم سختی کشیده ... چون تنهاست خواستم از افسردگی بیرونش بیارم ...

میثاق فقط مات نگام کرد . سعی کردم سوالی که خیلی وقته تو ذهنم داره وول می خوره و هیچ جوابی براش پیدا نمی کنم رو مطرح نکنم ولی موفق نشدم و قبل از اینکه بتونم جلومو بگیرم پرید بیرون :

\_ شما چرا با محنا بدرفتاری می کنی !؟

به وضوح گرد شدن چشماشو دیدم . ای خاک وسط مخچه ات یهدا ! میمیری مثل ادم کنجکاویتو بروز بدی !؟

تک خنده ی تلخی کرد و گفت :

\_ من بدرفتاری می کنم !؟ چجوری به این نتیجه رسیدی !؟ فکر کنم نوی فرهنگ لغت ، عزیزم و گلم و دخترم معنی های خوبی بدن ...

برای اینکه از سوتفاهم بیرونش بیارم سریع حرفمو اصلاح کردم :







\_ چرا نیاد!؟

با حرص گفتم :

\_ اگه میاد چرا جواب نمیدی!؟

میثاق با همون سردرگمی گفت :

\_ مگه صدام زدی!؟

نخیر! اینم یکیه لنگه ی خودم! فرناز هم بهم میگفت وقتی میشینم پشت برنامه از زمین و زمان غافل میشم و هر کی صدام کنه نمی فهمم ... مثل اینکه این غرق شدن فقط مختص من نیست!

\_ می خواستم بپرسم اشکال از کجاشه؟

میثاق با اخمی که از دقتش نشات گرفته بود، برگشت سمت لپ تاپ و گفت :

\_ تو یکی از حلقه ها ... من نمی دونم چرا هیچ وقت اینو یاد نمیگیری! غلط رفته تو ذهنت، درستش هم نمیکنی!

انگار معلم سرزنشم کرده باشه ... سرمو انداختم پایین و یه ببخشین اروم گفتم. میثاق بعد از ور رفتن باهاش، بالاخره گفت :

\_ بیا .... درست شد.

\_ مرسی.

لپ تاپو برداشتم و بردم سمت خودم. گره ی شالمو به خاطر گرمی هوا کمی شل کردم و دوباره مشغول نوشتن شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود که میثاق گفت :

\_ من الان برمی گردم ...

داشتم جای حساسو می نوشتم پس تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم. با صدای خش خش پلاستیک سرمو بالا آوردم. میثاق یه ظرف غذا گذاشت جلوم و لپ تاپو از زیر دستم کنار کشید. هنوز انگشتم روی کیبورد بود که با این کارش صدام دراومد :

\_ |||||؟ کجا می بریش؟

محکم جواب داد :

\_ بسه دیگه خودتو کور کردی ... غذا تو بخور بعد شروع کن.

می خواستم لج بازی کنم ولی حسش نبود . همچنین معده ام از گرسنگی ضعف می رفت ... در ظرفو باز کردم و با دیدن لوبیا پلو اشتها کور شد ... تو عمرم از چیزی بیشتر از لوبیا متنفر نبودم ! با قیافه ای درهم شروع کردم به جدا کردن لوبیایا ... برنجشو که می تونستم بخورم ! گور بابای لوبیا ! غرق عملیات پاکسازی لوبیا بودم که صدای میثاق بلند شد :

\_ تو هم که لوبیا نمی خوری !

سرمو بالا اوردم و دیدم که اونم لوبیای برنجشو گرفته و ریخته رو در ظرف . برنجش تقریباً خالی از لوبیا بود . با حسرت به ظرفم نگاه کردم ... فکر کنم لوبیاش بیشتر از برنجشه ! وقتی ظرفم کشیده شد عقب نگاهم روی میثاق قفل شد :

\_ بیا دست نزدم ...

با سوال به حرکاتش خیره شده بودم . ظرف من و با خودش عوض کرد و تند تند مشغول جدا کردن لوبیایا شد ... وقتی دید هنوز مسخ کاراشم ، دست از جدا کردن کشید و گفت :

\_ چرا نمی خوری ؟

به خودم اومدم و بعد از تک سرفه ای گفتم :

\_ ها ... الان می خورم ...

و قاشقو برداشتم ... بهش نگاه کردم ... نکنه قبل از جدا کردن تو دهنش کرده باشه ؟! من که دلم نمیره با این بخورم ! زیر چشمی به قاشق و ظرف خودم که دست میثاق بود نگاه کردم ... در ظرف منم مثل مال خودش پر از لوبیا شده بود ... تا نوک زبونم اومد تا بگم بیا قاشقمو پس بده که یه قاشق پر از برنج رفت تو دهنش ... ای بمیری ! میمردی دو دقیقه دیرتر بخوری ؟! عینهو قحطی زده ها پرید رو پلو !

با قیافه ای عزا گرفته به ظرف و قاشق خیره شدم ... اگه تو دهنش کرده باشه چی ؟! ... ایااا بیهذا ! خیلی چندشی !  
خب فوقش تو دهنش کرده حالا با دست می خوری ؟!

همچنان با خودم درگیر بودم که میثاق گفت :

\_ چرا نمی خوری پس ؟!

ایااا اینم که حواسش به همه جا هست ! بگم بره برناممو بنویسه بلکه دو ثانیه از دست فضولیش خلاص بشم !  
نمی دونم از کجا یادم اومد و پروندم :

\_ با ظرف یه بار مصرف ، سرطان نمیگیریم ؟!

غذا تو دهن میثاق ماسید ... اما کمی بعد لبش به خنده باز شد و گفت :

\_ پس من باید انواع سرطانها رو داشته باشم نه!؟

همونطور که حرف می زدم یه قاشق پر از برنج کردم و اوردم سمت دهنم :

\_ نمی دونم ... یه چکاپ بری بد نیست !

مردد بودم که بخورم یا نه که میثاق دوباره گفت :

\_ نترس ... دیگه لوبیا توش نیست ...

هه ! اینو باش ! من تو چه فکری ام این تو چه فکری ! چشمامو بستم و قاشقو سریع تو دهنم کردم . خدایا خودمو

سپردم بهت ! یه کم که جویدم حس کردم یه ذره لوبیا رفت زیر دندونم ... سریع لقمه رو قورت دادم تا حالم بد

نشه ... با قیافه ای درهم گفتم :

\_ لوبیا خوردم !

میثاق با خنده گفت :

\_ نوش جونت !

با ابرویی بالا رفته گفتم :

\_ شما که گفتمی همه ی لوبیاهاشو جدا کردی !

میثاق سرشو با خنده تکون داد و گفت :

\_ من معذرت می خوام ! از دستم در رفته ...

یه قاشق دیگه دهنم گذاشتم و برای خالی نبودن عریضه گفتم :

\_ ولی تقریبا بی لوبیاس ... مرسی ...

میثاق \_ خواهش می کنم ... راستش از بس لوبیا جدا کردم دیگه واردم !

\_ چرا از بس ؟

میثاق بعد از مکثی که برای جویدن لقمه اش بود گفت :

\_ خودم و محنا لوبیا دوست نداریم ...

با تعجب گفتم :

\_ ا؟ چه جالب ... اما مگه هر روز لوبیا پلو می خورین که مجبوری لوبیاشو جدا کنی ؟ راستی اگه دوست نداری

پس چرا خریدیش ؟

با دهن بسته خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد :

\_ نه ... ولی قرمه سبزی رو بیشتر روزا داریم ... چون با مامان اینا غذا می خوریم مامان هم یه برنامه ی خاصی واسه غذا درست کردن داره مجبوریم نصف روزای هفته غذای لوبیا دارو بخوریم ... منم نخردیم ... عقلم که کم نیست! غذاها رو یکی از بچه ها میاره ... من فقط میرم تو پارکینگ ازش میگیرم .

سرمو تکون دادم و گفتم :

\_ پس بیخود نیست اینهمه تو عملیات پاکسازی لوبیا واردی! هم بشقاب خودتو پاک می کنی هم مال محنا رو! فقط لبخندی زد و سرگرم غذاش شد . تک تک حرکاتش زیر نگاهم بود . فکر کنم چون تنها موجود جاندار اتاق این بود داشتم نگاهش می کردم وگرنه من اصلا ادم هیزی نیستم! غذا خوردنش خیلی قشنگ بود . خیلی شیک برنج می ریخت تو قاشقو میزاشت تو دهنش . لوس نبود با کلاس بود! نگاهی به ظرف خودم انداختم .... منم با کلاس می خورم!؟

از فکر خودم خنده ام گرفت ... شده بودم مثل بچه های شیش ساله که نمی خوان از دوستشون عقب بیفتن ... دوباره نگاهم به سمتش کشیده شد ... با خودم فکر کردم چقدر این ادمی که روبه رومه با اون ادمی که چهار سال پیش ازش متنفر بودم فرق می کنه ... واقعا چرا اینهمه ازش بدم میومد؟! اها ... چون حرصمو درمیاورد ... چون زور می گفت! و از همه مهم تر استاد درسی بود که من ازش متنفر بودم ... معادله به همین راحتی حل میشه :

« تنفر از درس مساویه با تنفر از استاد اون درس! البته این معادله فقط مختص منه! »

اما الان مثل یه همکار و یا یه فامیل ازش خوشم میاد ... ولی خیلی دلم می خواد بدونم چرا اوایل از محنا دوری می کرده ؟ ... وقتی صداشو شنیدم ، فهمیدم تو این مدت همش نگاهم بهش بوده ...

میثاق \_ اگه غذات تموم شده بریم سر کارمون ...

سریع سرمو انداختم پایین و در ظرفو بستم . دیگه حرفی رد و بدل نشد و منم سریع مشغول نوشتن شدم ...

نمی دونم ساعت چند بود که دیگه چشمام تار شده بود و نمی تونستم مانیتورو ببینم . تا چشمامو بستم چند قطره اشک دوبدن تو صورتم ... فقط از چشمام اشک می اومد و دیدم حسابی تار شده بود ... جلومو نگاه کردم دیدم میثاق سرشو رو میز گذاشته و خوابه ... از توی لپ تاپ دیدم ساعت سه و نیم شبه . در لپ تاپو بستم و به طرف دستشویی که سه گوشه ی سالن بود به راه افتادم ...

کاسه ی روشویی رو پر از آب کردم و شالمو در اوردم . برای اینکه خواب از سرم بپره باید صورتمو بشورم ولی دستام توان اینکه از دو طرف بدنم بالا بیانو نداشتن ... تو مغزم فقط قسمتای جدیدی که می خواستم به برنامه اضافه کنم وول می خورد . اصلا به سلامتییم توجهی نداشتم و برام هم مهم نبود چرا چشمام اشک میاد .

بی فکر صورتمو زیر اب بردم و چند ثانیه صبر کردم ... وقتی خوب خواب از سرم پرید سرمو بالا اوردم و هوا رو بلعیدم ... با دستمال توی جیبم صورتمو خشک کردم و بیرون رفتم . بدون اینکه به خستگیم فکر کنم ، لپ تا پو روشن کردم و بازم مشغول شدم ...

چند ساعتی هم گذشت و من سه تابع دیگه نوشته بودم ... از زور خستگی انگشتم روی کیبرد حرکت نمی کردن . آخرین تابعم تموم شد و خواستم اجراش کنم که دیدم درست اجرا نمیشه ... برگشتم و همه چی رو چک کردم ولی بازم درست نمیشد ... اعصابم به خاطر بی خوابی و خستگی مفرط بدجوری داغون شده بود... حالا اگه این بخواد بازی دربیاره چه غلطی بکنم ؟

تو رو خدا اذیت نکن ... دیگه دارم میمیرم ... خدایا چرا این تموم نمیشه ؟ چرا این درست نمیشه ؟ چرا من اینجام ؟ چرا هر چی زور میزنم نتیجه ای نمی ده ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

و با جیغ دستمو رو کیبرد کوبیدم . عصبهای دستم به شدت درد می کردن ... نمی دونم به خاطر فشار عصبی بود یا خستگی ... تند تند نفس می کشیدم و سعی می کردم فکرمو متمرکز کنم ولی تنها چیزی که به فکرم می رسید یه سوال بود :

\_\_ من چرا اینجام ؟

انگار تازه فهمیدم که برای چی باید اینجا باشم ؟ برای چی باید برنامه ای که یه بار با سختی و دقت زیاد نوشتم رو دوباره و با این اوضاع خراب بنویسم ... به مانیتور خیره بودم و چشمام هی تار میشد و دوباره دیدش خوب میشد ... دوباره تار ، دوباره ... و دوباره ... وقتی شونه ام محکم به عقب کشیده شد و بغضم آزاد ، تازه فهمیدم داشتم گریه می کردم ... اما برای چی ؟

میثاق یه لیوان جلوی روم گرفته بود و با اخم و صورتی پر از نگرانی می خواست مجبورم کنه تا بخورمش ... نگاه خیسمو به لیوان دوختم ... آب قند ... مگه من مریضم که آب قند بخورم ؟ من نه مریضم نه جاسوس ... اینا به درد من نمی خوره ...

جمله ی آخرو بلند به زبون آوردم و با حرص دست زدم زیر لیوان ... لیوان از دست میثاق کنده شد و روی زمین هزار تکه شد ... از سندلیم بلند شدم ... بازم بغض تو گلوم گره خورده بود و باز نمی شد ...

این حالت تنها وقتی برام پیش میومد که طاقتم تموم می شد ... فشار زیادی روم بوده ... بیست و چهار ساعت بی وقفه کار کردن و زل زدن به صفحه ی کامپیوتر ، در حالی که روز قبلش بهم تهمتی زدن که حتی توی خوابم نمی دیدم ، برام سنگین بود ...

تلو تلو خوران جلو رفتم که بازوم به شدت عقب کشیده شد ... اه ، این چی میگه ؟ چرا ولم نمی کنه ؟ چرا دست از سرم برنمی داره ؟ با جیغ به میثاق توپیدم :

\_ چرا ولم نمی کنی؟ ها؟

فشار دستش رفته رفته کم و کمتر شد و بعد از ثانیه ای انگشتاش کامل دستمو رها کردن ... با بهت داشت نگام می کرد ... صدای زمزمه اشو از پس نفسهای بریده و لرزونم شنیدم :

\_ چت شده یهدا؟

چم شده؟ نمی دونم ... با صدایی که برای خودم هم از شدت لرز نامفهوم بود گفتم :

\_ خسته ام ... این هی خراب میشه ... همه چی خراب میشه ... هر کاری می کنم اخرش به بن بست می خورم ... دیگه بسه ... دیگه بسمه ... می خوام از اینجا برم ... منو از اینجا ببر ... تو رو خدا ...

و صدام توی هق هق بلندم گم شد ... خسته شده بودم و عصبی ... دیگه توان کار کردن نداشتم ... توان هیچی ... فقط می خواستم با آرامش بخوابم ... آرامش ... چه واژه ی غریبی شده برام ... چقدر ازش دورم ...

زانو هام سست شدن ... تا خواستم روی زمین زانو بزنم ، دستی محکم زیر بغلمو گرفت و کشون کشون منو سمت مبلی که پشت میز بود برد . درست پشت میز قرار داشت و تا حالا متوجهش نشده بودم . میثاق تقریبا منو روی مبل پرت کرد و با صدایی که سعی می کرد آروم نگهش داره غرید :

\_ فقط می خوابی؟ فهمیدی؟

و از جلوی چشمام دور شد ... چجوری بخوابم وقتی هنوز برنامه ام مونده؟ خدایا چرا اینقدر زیاده؟ کاش زودتر تموم میشد ... الان نمی تونم بخوابم ... باید تمومش کنم بعد می خوابم ... کاش بعدش تا اخر عمرم بخوابم ... کاش اصلا بیدار نشم ...

به زحمت از روی مبل بلند شدم و جلو رفتم . قدم هام نامنظم بود ... جلوی چشمام سیاهی رفت و یه دفعه محکم روی زمین فرود اومدم . صدای قدمهایی که لحظه به لحظه تند تر می شد توی گوشم بیچید ... سیلی های آروم روی صورتم می خورد ... می خواستم چشمامو باز کنم ولی حتی نمی تونستم یه میلیمتر تکون بخورم .

از روی زمین کنده شدم و چند ثانیه بعد ، روی سطح نرمی قرار گرفتم . صدای عصبی میثاق رو شنیدم که داشت ازم دور میشد :

\_ معلوم نیست چند ساعت از خودش کار کشیده که به این روز افتاده ... چرا نخوابید؟ ... ای لعنت بهت واعظی ...

صداش کمرنگ شد و مدتی بعد دستی زیر سرم قرار گرفت و دوباره صدای محکمشو شنیدم که دستور می داد :

\_ یهدا ... بلند شو دهنتمو باز کن ...

به زور تونستم کمی دهنمو باز کنم و مایه ای گرم و شیرین تو دهنم ریخته شد ... از شیرینی بیش از حدش معده ام می سوخت ... نتونستم طاقت بیارم ... می خواستم هر چی که خوردم رو بریزم بیرون ... از شیرینی بدم میومد ... زور تو دلم نشست و عق زدم که میثاق سریع گفت :

\_ نه نه ، نریز بیرون ... نریزیا ... صبر کن ... صبر کن الان میام ...

به ثانیه نکشید که صدای دویدنشو شنیدم و بعد سطلی جلوم گذاشت و گفت :

\_ بیا ...

منتظر همین کلمه بودم تا دهنم باز بشه و هر چی خوردم و نخوردم بیرون بریزم ... سرفه های پی در پی ام نمی زاشت خوب نفس بکشم ... دست میثاق آهسته روی کمرم می خورد و با دلسوزی می گفت :

\_ آروم باش ... آروم ... چیزی نیست ... الان خوب میشی ...

انگار دکتر بود و داشت به مریضش وعده ی سلامتی می داد ... وقتی دیگه چیزی تو معده ام نمونده بود روی مبل افتادم و چشمای بسته ام گرم شد و به خواب رفتم ...

از زور گشنگی چشم باز کردم . تو جام چرخیدم و به پهلو دراز کشیدم . کسی پشت میز نبود و در لپ تاپم هم باز بود ... با سختی از جام بلند شدم و سلانه سلانه به طرف میز رفتم . تا روی صندلی نشستم ، صدای قدمهای کسی اومد . سر بلند کردم . میثاق بود با یه کیسه دستش . وقتی دید پشت میزم اخماشو کشید تو هم و گفت :

\_ چرا بیدار شدی ؟ اونم به این زودی ؟ برو روی مبل بخواب ...

معده ام بدجوری می سوخت . دست روش گذاشتم و ناله کردم :

\_ گشتمه ... نمی تونم بخوابم ...

اهسته اومد جلو و کیسه رو روی میز گذاشت . درشو باز کرد و یه ویفر شکلاتی با آبمیوه بیرون آورد و جلوم گذاشت . همونطور که رو صندلی کناریم می نشست گفت :

\_ ببخش دیگه همینا رو تونستم بخرم ... نباید از شرکت دور بشم ...

پوزخند تلخی زدم و گفتم :

\_ بله دیگه ... وظیفه ی حراست منو به عهدتون گذاشتن .... نبایدم یه جاسوس رو تنها گذاشت !

میثاق خیلی جدی گفت :

\_ من محافظ تو نیستم .

با طعنه گفتم :

\_ جدی ؟ پس این منم که از جام تکون نمی خورم تا کسی که به عنوان جاسوس معرفی شده دست از پا خطا نکنه ... ها ؟!

نفسهام داشت تند میشد ... کم کم آمپر عصبانیتیم در حال چسبیدن بود ... میثاق در حالی که سعی داشت ارومم کنه گفت :

\_ یهدا ...

همین یه کلمه کافی بود که از جا در برم و عقده ی این سختی عذاب دهنده رو بریزم بیرون :

\_ یهدا نه ... نگو یهدا ... بگو دزد ، بگو جاسوس ... مثل واعظی .... مثل خان عمو جانتون ... بگو دیگه ... مگه غیر از این فکر نمی کنی ؟ ...

کمی مکث کردم ... مثل بهت زده ها داشت نگام می کرد ... با همون حالت عصبی به جای اون جواب دادم :

\_ معلومه که فکر نمی کنی ... اصلا تو خواستی ذره ذره منو آب کنی ... با دادن اون پیشنهاد مسخره ات ، ثابت کردی که از اونام بدتری ... تو مگه عقل نداری ؟ نمی تونی فکر کنی من تو این سه روز لعنتی ، با وجود اون تهمت بزرگی که بهم زدن ، چجوری می تونم دوباره یه برنامه ی جدید واسه اون پروژه ی مهم بنویسم ؟ ... من وظیفه ی خودمو تمام و کمال انجام داده بودم ... چقدر وقت و هزینه امو صرف برنامه ی قبلی که حالا معلوم نیست کدوم گوریه کردم ... حالا باید خودمو واسه دزدیدنش بکشم ... میبینی ؟ ... می بینی دیگه ... این از رنگ و روی زردم ... اینم از لرزش دستام ... اینم از ... از ...

با حالتی عصبی که هیچ وقت ازم سابقه نداشت صورت و دستامو بهش نشون می دادم ... دیگه نفس کم اوردم ... برای اثبات بی گناهییم نفس کم اوردم ... سریع از روی صندلی بلند شدم و هوا رو به شدت به ریه هام فرستادم ... وقتی تونستم کمی حرف بزنم با صدایی اهسته ولی پر درد رو به میثاق گفتم :

\_ من دزد نیستم ... من اونی که شما فکر می کنی ، نیستم ...

و بدون اینکه به غدام دست بزنم ، رفتم پشت لپ تاپم ... حالا با میثاق اتمام حجت کرده بودم ... انگار چون تازه ای تو بدنم نشست بود ... حتی ذره ای هم برای حرفا و شاید قضاوتهای نا بجایی که درباره ی میثاق کردم ، عذاب وجدان نداشتم ... اون خودش باید می فهمید که این وظیفه ای که بهم محول کرده مثل یه مرگ تدریجیه برام ...

تازه اون شرایط منو می دونست . من اونقدر قوی و محکم نبودم که هم بار تهمتو به دوش بکشم و هم تنهایی خودمو مبری کنم ... با وجود اینکه خیلی گشنه ام بود و معده ام می سوخت ، چیزی به زبون نیاوردم ... نمی خواستم غرورمو زیر پا بزارم ... در لپ تاپ که نیمه باز بود رو کامل باز کردم و صفحه ی برنامه رو بالا اوردم .



چشمامو واسه تمرکز بستم و دستامو روی کیبرد گذاشتم . با باز کردن چشمام و دیدن برنامه که حالا نصفه شده بود ، دهنم باز موند ... این چیزی نبود که من آخرین بار نوشتم ... شاید چندین تابع بهش اضافه شده بود ... یعنی چی ؟ ... کی اینا رو کامل کرده ؟ ... یه دفعه فکری از ذهنم گذشت ... نه ... نمی تونه ... نمی تونه کار میثاق باشه ... نا خود اگاه زبون بی جونم چرخید و لرزون گفتم :

\_ این ... این ...

میثاق از روی صندلی بلند شد و نگاهم به سمتش کشیده شد . نیم رخش رو به وضوح می دیدم . همونطور که ایساده بود و به جلوش نگاه می کرد جدی و محکم ، مثل همیشه ، گفت :

\_ من مثل واعظی و خان عمو فکر نمی کنم که تو جاسوس باشی . چون می شناسمت ... عقل هم دارم . به اندازه ای که برای نجات دادنت از زندان رفتن و حبس این پیشنهاد به ظاهر مسخره رو دادم . می دونم برات سخته ... حق هم داری . فشاری که روته رو من نمی تونم درک کنم . اگه دیدی خودم قبول کردم که به قول تو محافظت باشم برای کمک بهت بود ... دیروز وقت نشد بهت بگم که کار تو نصف کن تا با هم انجام بدیم . این طوری هم برنامه از قبلیه بهتر میشه و هم تو کمتر خسته میشی ... دیروز داشتم پرونده ی کارمندایی که بهشون مشکوک بودمو بررسی می کردم تا شاید بفهمم کی واقعا جاسوسی کرده ... من در جریان کارهات بودم ولی چون مدرکی برای اثبات بی گناهیتم نداشتم مجبور بودم جلوی واعظی و خان عمو سکوت کنم . حالا هم بیا غذاتو بخور دلم نمی خواد مثل دیشب پس بیفتی . این تابع رو هم تو از سر درنمیاری ... باید خودم کاملش کنم . بلند شو . تمام مدتی که با اون صدای گرم و جدیش داشت حرف می زد ، بهش خیره بودم ... الان واقعا عذاب وجدان داشتم ... خدایا این مرد کی بود ؟ چطور تونستم این حرفا رو بهش بزنم و درباره اش قضاوت کنم ... ای لال بشی بهدا ! حالا چطوری تو چشماش نگاه کنم !؟

اروم از روی صندلیم بلند شدم تا جامو بهش بدم اما اون بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه میزو دور زد و لپ تا پو برداشت و رفت رو صندلی خودش نشست . بعد از زدن عینکش با دقت شروع به نوشتن کرد . منم فقط به دلخوری میثاق که کاملا تو رفتارش مشهود بود نگاه می کردم ... حالا چجوری عذر خواهی کنم ؟ بگم غلط کردم کافیه !؟ نه زیادیش میشه ... می خواست زودتر بهم بگه که کمکم می کنه که منم اینهمه اسبی نشم ! اه ! فقط بلده ادمو شرمنده کنه و منت سرش بزاره ... !

دیدم بدون اینکه نگاهشو از روی مانیتور برداره گفت :

\_ صبحانتو بخور ... حوصله مریض داری ندارم ...

نمی دونم چرا مثل همیشه جبهه نگرفتم و نگفتم به تو چه دلم می خواد نخورم ! در عوض با صدایی اهسته و شرمزده گفتم :

\_\_ پس شما؟ خودتون نمی خورین؟

انگار من نبودم که حرف زد ... چه صدای مظلوم و ناراحتی! جیگر خودم اتیش گرفت! فقط حرکت انگشت میثاق روی کیبرد متوقف شد. همچنان خیره به لپ تاپ با لبخند کجی جواب داد:

\_\_ نه ... با حرفات سیر شدم.

خدایا همین الان منو بکش ولی نزار بیشتر از این خجالت زده ام بکنه ... دیگه داشت گریه ام می گرفت. و انگار واقعا اشکم در شرف سرازیر شدن بود چون صدام پر از بغض بود:

\_\_ به خدا ببخشین ... من در جریان نبودم ... نمی خواستم اون حرفا رو بزنم ... نمی دونستم که ... ببخشین ...

ببخشین آخر حرفم اونقدر اهسته بود که گمون کنم نشنید. سرم پایین بود و با خودم درگیر بودم تا گریه امو مهار کنم ... شده بودم مثل یه دختر بچه ی شیطان که یه کار بدی کرده و باباش باهاش قهره ... سرمو بالا اوردم تا ببینم حرفم اثر کرده یا نه که دیدم بهم خیره اس ... یهو دستپاچه شدم و گفتم:

\_\_ چی شد؟

میثاق خونسرد گفت:

\_\_ چی چی شد؟

\_\_ طلب مغفرت من!

اونقدر حرفم یهویی بود که بعد از گفتنش یه هین خفه کردم و سریع دستمو رو دهنم گذاشتم. میثاق با این حرفم یخش آب شد و با لبخندی که سعی در کنترلش داشت گفت:

\_\_ قبول شد ...

همونطور که دستم رو دهنم بود، لبخند گشادی رو لبم نشست. خدا رو شکر این عقل ناقص ما یه جایی به درد خورد! میثاق که دوباره سرش رو تو لپ تاپ کرده بود وقتی دید چیزی نمی گم، بهم نگاه کرد تا ببینه یهو از خوشی دق نکرده باشم! انگار لبخندمو از چشام خوند چون با لبخند محوی، ابمیوه و ویفر رو به سمتم هل داد و گفت:

\_\_ بخور تا زود بریم سر کارمون.

با لذت تموم غذامو خوردم و حسابی هم گوشت شد به تنم و یه جون تازه گرفتم. بعد از غذا، سندلیمو نزدیک سندلی میثاق گذاشتم و با هم رو برنامه کار کردیم ... چقدر کمتر خسته شدم و چقدر بیشتر یاد گرفتم ... هنوز هم مثل استاد قدیمم بهم اشکالاتمو گوش زد می کرد و از معلوماتی که داشتم خوشحال بود ...

ولی انگار یه چیزی بین من و استادم عوض شده بود ... یه حس تازه که می گفت این فاضلی دیگه اون فاضلی بد اخلاق برای تو نیست ... یه فرد دیگه اس ... یه ادم تازه که توی ذهنت با اسم میثاق حک شده ... میثاق که نه تنها بد اخلاق نیست ، بلکه دلسوزمه ...

روز سوم کم کم داشت تموم میشد و برنامه ی من و میثاق هم تموم ... اخر شب بود و داشتیم اخرین اجرا رو روی برنامه می کردیم ... بعد از این اجرا من آزاد می شدم ... می تونستم نفس بکشم ... می رفتم خونه ... خدایا ... کمک کن درست بشه ... کمک کن تموم بشه ... اگه بازم گیر کنم دیگه می بُرم ...

داشتیم تو دلم دعا می کردم که میثاق زد رو میز و بلند گفت :

\_ ایول !

چون چشمام بسته بود و حواسم بهش نبود با این کارش نیم متر پریدم هوا ! با حرص چشمامو باز کردم تا یه چیزی بارش کنم که دیدم داره می خنده ... با تعجب گفتم :

\_ چیزی شده ؟

با همون خنده ی جذاب ، چرخید طرفم و گفت :

\_ تبریک میگم خانوم مهندس ... تموم شد ... برنامه عالیه ...

نمی دونم چیزی از حرفاش فهمیدم یا نه چون مسخ صورتش شده بودم ... مسخ خنده اش ... خنده ای شاد و از ته دل که مطمئنم برای اولین بار می دیدم ... با گنگی زمزمه کردم :

\_ ها ؟!

میثاق فکر کرد از خوشحالیه که شوکه شدم ... با خنده لب تاپو سمتم چرخوند و گفت :

\_ ببین تموم شد ... بالاخره زحمتت نتیجه داد ...

به مانیتور خیره شدم . راست می گفت ... بالاخره تموم شد ... خدایا شکرت ... نمی دونم چی بگم ؟ ... چجوری ازت تشکر کنم که تونستم تو این مدت این وظیفه رو با کمکت تموم کنم ... نفهمیدم کی گونه هام خیس شد ... نفهمیدم کی با گریه می خندم و زمزمه می کنم :

\_ خدایا شکرت ...

وقتی در لب تاپ بسته شد ، به میثاق نگاه کردم . با لبخند گرمی بهم چشم دوخته بود ... چشم در چشم بودیم ... تو چشمای من تشکر موج می زد ... تشکر از کمکش ... تشکر از قوت قلبی که بهم داده بود ... تشکر از همراهی صمیمانه اش ...

اما چشمای اون ، برای نا مفهوم بود ... نمی تونستم بفهمم به چی فکر می کنه ... نمی تونستم بفهمم که چرا لبخندش رفته رفته محوتر میشه ...

در کسری از ثانیه نگاهشو ازم گرفت و سیم فن لپ تاپو جدا کرد و اونو برداشت . همونطور که لپ تاپو توی کیف می زاشت به ساعت گوشیش نگاه کرد و گفت :

\_ اوه ! ساعت دوازده و نیم شبه ... من که رسما دارم هلاک میشم ... تو رو نمی دونم ...

\_ تو اگه داری رسما هلاک میشی من خیلی وقته هلاکم !

با پاهایی خسته از روی صندلی بلند شدم و کیف کوچیکمو بستم . ساک خالیم رو از روی مبل برداشتم و همونطور که شالمو صاف می کردم ، به میثاق که داشت زیپ کیف لپ تاپو می بست گفتم :

\_ کیفو از خودت جدا نکنیا ! من دیگه طاقت تهمت ندارم !

میثاق \_ حتما ! منم طاقت بی خوابی ندارم ! الان فقط می خوام برم خونه و بعد از یه دوش تا دو روز بخوابم !

به حرفش لبخندی زدم و با نگرانی گفتم :

\_ خدا کنه زودتر این مشکلم حل بشه ... نمی دونم چجوری می تونم ثابت کنم که من جاسوسی نکردم ...

میثاق با اطمینان گفت :

\_ همین الانشم ثابت کردی که کار تو نبوده ... با جدیتی که توی کار نشون دادی ... من می تونم شهادت بدم که تو

از هر اتهامی مبرایی ... فردا خودم پیگیر کارت میشم ... بهتره راجع به این موضوع با طاها حرف بزنی ... وکیل خوبیه می تونه ازت دفاع کنه .... منم به چند نفری مشکوکم ... نمی دونم حدسام درسته یا نه ... امیدوارم اینجور نباشه .

یه اوهوم گفتم و با قدمهایی سنگین رفتم طرف در . هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که صدای میثاق متوقفم کرد :

\_ کجا میری !؟

با تعجب برگشتم سمتش که کتشو رو ساعد گذاشته بود و کیف به دست به سمتم میومد :

\_ خب معلومه خونه !

میثاق با اخم کمرنگی گفت :

\_ این وقت شب !؟

\_ این وقت شب خونه نرم کجا برم !؟ کوچه !؟

اخم کمرنگش رنگ بیشتری گرفت :

\_ منظورمو بفهم ! منظورم اینه که دیره و تنها نباید بری ...

تا فهمیدم چشمه دستمو با بیخیالی تو هوا تکون دادم و با لحنی کش دار گفتم :

\_ ولمون کن بابا !!! اینقده خسته ام که دارم میمیرم ... ! اگه بگن چشم بسته تا خونه رانندگی کنم میرم ! دیر و زود که نداره !

تقریبا که نه کاملا چرت و پرت گفتم ! ولی حوصله نداشتم تازه ماشینم که تو پارکینگ بود و من دلم نمیومد تنه‌اش بزارم تا فردا صبح ! زودتر از میثاق از در خارج شدم و همینکه تو پارکینگ رسیدم دستامو باز کردم و با نفس عمیق گفتم :

\_ هومممم چه بویی میده این آزادی ... فقط یخورده هوا خفه اس !

فکر می کردم میثاق به ین شوخیم می خنده اما بدون هیچ حرفی از کنارم گذشت و قفل ماشینشو باز کرد . پوفی کردم و تو دلم گفتم بدبخت زنش که اخلاق اینو تحمل می کنه ! مٹ بچه ها دو دقیقه یه بار قهر می کنه ! ایش ! بعد از فکرم بادم اومد که زنش خیلی وقته از دستش راحت شده ! پس بیچاره همون محنا ! اوه راستی محنا ... یادم باشه در اسرع وقت از لیلی اطلاعات کسب کنم که دارم از فضولی نفله میشم !

در حالی که کف کفشمو رو زمین می کشیدم به سمت ماشینم رفتم و درو باز کردم قبل از اینکه بخوام از میثاق خداحافظی کنم نشست تو ماشینش و گازو گرفت و از پارکینگ رفت بیرون ! منم مثل منگولا وسط پارکینگ خالی وایساده بودم و با بهت به در پارکینگ نگاه می کردم . اخرم با پوزخند نفسمو دادم بیرون و گفتم :

\_ به خدا این یه چیزیش میشه !

تو ماشین نشستم و با گذاشتم یه اهنگ تند ، خوابو از سرم پروندم . شیشه ی متحرک سقف ماشینو هم کنار بردم تا دیگه خواب به چشمم نیاد ... همونطور که با اهنگ زیر لب می خوندم چشمم به اینه ی ماشین افتاد و یه ماشینو دیدم که اشت با فاصله ی تقریبا کمی پشت سرم میومد . یه لحظه شک کردم که داره تعقیبم می کنه یا نه ... از سرعتم کم کردم و تو لاین دیگه رفتم تا از کنارم رد بشه ولی دیدم همچنان پشت سرمه و خیال رد شدن نداره ...

کم کم ترس نشست تو دلم ... ترس از اینکه نکنه کسی از طرف شرکت امیدیه تعقیبم کنه ... تو فیلما دیده بودم که اکثر جاسوسا بعد از لو رفتن ، به دست شرکت خودی کشته میشن ... اگه امیدیه بخواد برای سرپوش گذاشتن روی جاسوس اصلی منو قربانی کنه دیگه همه فکر می کنن من جاسوسم ... خدایا کاش به حرف میثاق گوش داده بودم و تنهایی نمی رفتم ... خدایا ، حالا چی کار کنم !؟

نگاهی به خیابون خلوت انداختم ... ترسم بیشتر شد ولی یه ندایی تو دلم می گفت که فقط برم خونه ... زیر لب ایه  
الکرسی رو خوندم و با دلی پر از ترس و البته امید به خدا راهی خونه شدم . اصلا نمی فهمیدم که سرعتم تا چه  
حد بالاس ... وقتی نگاهم به سرعت سنج افتاد ترسم از سرعتم هم بیشتر شد ! خدایا ! دارم ۱۴۰ تا میرم ! خیلی  
باحالی که تا حالا نکشتیم !

وقتی پیچیدم تو کوچه ، نگاهی به پشت سرم انداختم و فقط دیدم که یه ماشین شیک مشکی رنگ ، از کوچه رد  
شد . فکر کنم کمری بود ... دقیق ندیدم . ولی وقتی رد شد نفس راحتی کشیدم و بعد از پارک کردن ماشین  
پریدم تو خونه .

تموم چراغا خاموش بود جز چراغ سبز حیاط ... اروم از سالن گذشتم و گوشه ی پرده رو از پنجره کنار کشیدم .  
دیدم بابا ، زیر نور کم‌رنگ لامپ سبز ، روی ایوون سجاده پهن کرده و به سجده رفته ... همیشه با دیدن نماز شب  
بابا ته دلم گرم می شد ... به داشتن همچین خانواده ی عزیزی افتخار می کردم ...

اروم از سالن بیرون رفتم و قدم تو حیاط گذاشتم . پشت بابا به در بود و مطمئنا منو نمی دید . فقط سایه ام روی  
دیوار افتاده بود ... ولی می دونستم که بابا موقع نماز همیشه چشماشو می بنده . بابا دوباره به سجده رفت ...  
صدای گرمش توی فضای سبز حیاط پیچید ...

« سبحان ربی الاعلی و بحمده ... »

نسیم خنکی وزید و برگهای درختا به تپش افتادن ... انگار اونا هم با بابا عبادت می کردن ... جریانی توی بدنم راه  
افتاده بود ... جریانی از آرامش ... جریانی از جنس محبت ... اهسته اهسته جلو رفتم تا به بابا رسیدم . بابا هنوز  
داشت ذکر می گفت . کنار دستاش که به حالت عقابی باز کرده بود زانو زدم . اروم خم شدم و به دستای مهربونش  
که کنار سرش بود بوسه زدم ...

بغضی نشست تو گلوم . نمی دونم چرا ... شاید دیدن صحنه ی عبادت که زیباترین صحنه ی خلقته ، باعث اشک  
شوقم بوده ... سریع از روی زمین بلند شدم و زمزمه کردم :

التماس دعا ...

صبح با جیغ لیلی کنار گوشم ، جوری پریدم که سرم خورد به چوبه ی پشت تختم :

لیلی \_ ای خبر مرگتو بیارن که دیگه موبایلتو جا نزاری !!!

من فقط به میخ ساعت دیواری اتاقم خیره شده بودم و داشتم فکر می کردم واقعا بیدارم یا اینکه این لیلی تو  
خوابم دست از سرم برنمی داره ! وقتی به سمتش چرخیدم و اونم یه نیشگون حسابی از بازوم گرفت فهمیدم که  
نخیر ! مثل اینکه کاملا بیدارم !



مثل همیشه فقط به چشمام رسیدم . بدون هیچ کرم یا رژلب و رژگونه ، تنها ریمل و خط چشم کشیدم و بهترین و شیک ترین لباسمو پوشیدم . انگار نه انگار که امروز یکی از مهم ترین قسمت تقدیرم رقم می خوره ... نه به استرس دیروز و نه به آرامش امروز ... فقط می دونستم که یه امیدی ته دلم جوونه زده و مطمئن شدم که من امروز امتحانمو خوب پس می دم ...

وقتی به شرکت رسیدم ، یه راست رفتم اتاق مهندس رحیمی . سروناز با دیدنم زود از جاش بلند شد و با عجله گفت :

\_ چرا اینقدر دیر کردی بیهذا ؟ جلسه با شرکت شاران یه ربع پیش تموم شد .... کجا بودی ؟

خیلی راحت گفتم :

\_ خواب موندم !

اهمیتی به صورت متعجب سروناز ندادم و حرفمو تکمیل کردم :

\_ مهندس که هست ؟

سروناز فقط سرشو تگون داد و من با قدمهایی محکم به سمت اتاق مهندس رفتم . یه تقه ی کوتاه به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب باشم ، درو باز کردم و رفتم داخل . غیر از مهندس رحیمی ، واعظی و میثاق هم تو اتاق بودن . با نگاهی پر از غرور به واعظی نگاه کردم و با یه سلام کوتاه به همگی رفتم سر اصل کلامم :

\_ آقای مهندس ، برنامه چطور بود ؟ مذاکرات با شرکت شاران مطابق میل بوده ؟

مهندس رحیمی مثل همیشه ... یعنی مثل گذشته ، مهربون ، بهم نگاه کرد و گفت :

\_ بله ... از برنامه ی قبلی خیلی بهتر و سنجیده تر بود ... بهتون تبریک میگم ... فکر نمی کردم موفق بشین تو این سه روز کارو به نحو احسن انجام بدین .

فقط گوشه ی لبم بالا رفت . واعظی ساکت و صامت به میز خیره شده بود . نتونستم هیچی نگم :

\_ خب آقای واعظی ، کارها تو شرکت امیدیه چطوره ؟ اطلاعات لو رفته به کارشون اومده ؟

واعظی سرشو بالا آورد و بهم زل زد و گفت :

\_ شما که باید بهتر از من خبر داشته باشین ...

هنوزم مثل عقرب بود ... مردک بیخود . با تنفر نگاهش کردم و گفتم :

\_ نه بهتر از شما ... نا سلامتی شما عضو نفوذی اونجا هستین .

واعظی \_ و شما هم جاسوس اونا .



با لبخند پرنگی گفتم :

\_ اگه جاسوس اونا بودم الان مطمئنا زیر یه خروار خاک خوابیده بودم ...

میثاق سریع گفت :

\_ منظورت چیه ؟

بدون اینکه نگاهمو از واعظی بگیرم گفتم :

\_ مهندس واعظی باید بهتر از من خبر داشته باشن ... چند نفرو مامور کردن واسه سر به نیست کردن جاسوس ؟

فکر کنم امیدیه کشتن یه نفر واسش راحت باشه نه ؟! اخه هر چی باشه جاسوسش لو رفته ...

بدجور طعنه می زدم ... زنده موندن من گواهی بود برای بی گناهییم . واعظی دهنش بسته شده بود . خوب گفتم ...

حالا اگه خیلی ادعات میشه ، یه کلام دیگه بگو تا دوباره پنچرت کنم !

خوشبختانه حرف دیگه ای نزد . منم با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون اومدم و همونطور که با قدمهای اروم

راهرو رو طی می کردم ، به سمت دفترمون رفتم . یه دفعه گوشیم زنگ خورد . بدون اینکه بایستم ، دست تو

کیفم کردم تا جواب بدم . سنیا بود . خیلی وقت بود که ازش بی خبر بودم . با خوشحالی جواب دادم :

\_ به به ، سوسیسی تنوری ما ! در چه حالی ؟ خوش می گذره اون پایین مایینا ؟!

سنیا با خنده جواب داد :

\_ نه بابا ... حق با تو بود... دارم از گرما می پزم ... کاش نصیحتتو گوش کرده بودم ... اینجا واقعا جهنمه ...

\_ عیب نداره ... از این به بعد برات درس عبرت میشه که تابستون هوس کیش رفتن نکنی !

سنیا \_ اره واقعا ... خب ، چه خبرا ؟ شرکت بی ما خوش می گذره ؟

با خنده گفتم :

\_ با تو اصلا بی تو هرگز ! کجایی دلمون واست قد نخود شده !

سنیا \_ زیر افتاب ، شدم ذغال ! اینا رو ول کن بگو شرکت چه خبر ؟

اصلا دلم نمی خواست از اتفاقی که برام افتاده بگم . هر طور می خواستم موضوعو منحرف کنم اخرش سنیا با

زرنگی می خواست خبرای دست اول شرکتو بشنوه .

\_ اه ... بابا تو که اینهمه به کارت علاقه داری بیخود کردی رفتی کیش ! پاشو بیا خودت بفهم که اینجا هیچ خبری

نیست همه دارن مگس می پرونن !

تو دلم اضافه کردم :

\_ و چه مگس پروندنی !

سنیا همونطور اصرار می کرد که حرف بزnm ... یه دفعه تو پیچ راهرو خوردم به یکی و کیفم از دستم افتاد ... تمام محتویات کیف پخش زمین شد ...

سر جام خشکم زده بود و به حرکات فرناز که داشت وسایل ریخته شدمو جمع می کرد ، خیره مونده بودم ... صدای الو الوی سنیا ، نه تنها حواسمو جمع نمی کرد بلکه بیشتر منو به حادثه ی دو هفته پیش متمایل می کرد ... نگاهم روی فرناز لغزید ... به جای فرناز سنیا رو دیدم ... کشیده شدن بند کیفم ، پخش شدن وسایلم روی زمین ، جمع کردن اونا توسط سنیا و در آخر ، فلش حاوی سورس کدهای برنامه ...

انگار همه ی قطعات پازل کنار هم چفت شده بود ... با صدای سنیا ، از شوک بیرون اومدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم :

\_ یهدا چی شده ؟ ... چرا جواب نمی دی ؟

تنها عکس عملی که تونستم انجام بدم این بود که گوشی رو قطع کنم و تکیه امو به دیوار بدم ... فرناز که با دیدن حالم نگران شده بود ، کیفو رو زمین ول کرد و دوید سمتم و سراسیمه گفت :

\_ یهدا ... یهدا ... چی شدی یهو ؟ ... چت شده ؟ ...

دستشو روی گونه ی یخ کردم گذاشت و با ترس گفت :

\_ وای ، چرا اینهمه سردی دختر ؟ ...

جون پاهام رفته رفته تموم شد ... همونطور که به دیوار تکیه داده بودم ، اروم سر خوردم رو زمین ... برام مهم نبود که لباسای گرونم کثیف و خاکی میشه ... فقط یه چیز مهم بود ... سنیا خانی ... هویت واقعی این زن کی بود ؟ اون بود که همیشه ازم می پرسید برنامه چطور پیش میره ... اون بود که همیشه خودشو بهم می چسبوند و ادعای صمیمیت می کرد ... اون بود که همیشه تو زندگیم سرک می کشید و می خواست بدونه حتی شباهم چه خوابی میبینم ...

حالا می فهمم این کارا به خاطر صمیمیت و دوستی نبوده ... اون جاسوس اصلیه ... می تونم قسم بخورم که اون فلش رو ازم دزدید ... بعدم به بهانه ی مسافرت دیگه پیداش نشد ... اون بهم از پشت خنجر زد ...

سرمو روی زانو هام گذاشتم ... خدایا ، چرا اینقدر این خنجر برام درد داره

؟ ... چرا اینقدر من ساده ام ؟ ... چرا زودتر نفهمیدم ؟ ...

یاد نگاه های بی اعتماد حاج اقا افتادم ... یاد کنایه ها و نیش زدنیهای واعظی ... یاد سختی اون سه روز که واسم مثل شکنجه بود ... یاد سرگیجه و ضعفی که به خاطر گم شدن برنامه ام داشتم ... یاد برچسب جاسوس که به ناحق رو پیشونیم خورده بود ...

دستامو دو طرف سرم گذاشتم ... مغزم داشت می ترکید ... از این همه بی انصافی ... از این همه سختی ... از این همه مصیبت که فقط باید به پیکر من فرود می اومد ... مگه من چی می خواستم؟ ... یه محیط کاری اروم که بتونم بدون درگیری ذهنی کاری که عاشقشم رو انجام بدم ... بدون اینکه به گذشته ام فکر کنم ... بدون اینکه یاد بدبختی های گذشته ام بیفتم ... بدون اینکه دوباره متهم بشم به گناه نکرده ... سه سال پیش تهمت بدشگونی و حالا ، تهمت دزدی ... خدایا ، تو که جای عدل نشستی ... بگو ببینم این انصافه؟ ... این عدله؟ ...

چونه امو روی زانوهای تا کرده ام گذاشته بودم و دهنمو پشت دستام پنهون ... به یه نقطه خیره بودم و از زور فشار مصائب ، سر خدا فریاد می زدم ... نفهمیدم کی چونه ام لرزش گرفت ... کی دندونامو پشت دستم فرو کردم ... کی هق هقمو خفه کردم ... کی چشمام تر شد و بعد گونه هام پر از اشک ...

کنار راهرو چمپاته زده بودم و اشک می ریختم ... حتی وقتی در اتاق دانیال که روبه روم بود باز شد هم تلاشی برای بلند کردن سرم نکردم ... وقتی با دو به طرفم اومد بی اعتنا رومو برگردوندم ... می خواستم تنها باشم ... تنها گریه کنم ... بدون اینکه غریبه ای گریه امو ببینه ... ضعفمو بفهمه ...

دانیال مقابلم زانو زد ... با چشمای نگران قهوه ای رنگش صورتمو کاوید و گفت :

\_\_ یهدا خانوم ، مشکلی پیش اومده؟ ناراحتی جسمی دارین؟

نه ... کاش جسمم ناراحت بود ... چقدر تحمل زخم روح سخته ... در جوابش فقط چشمامو بستم و همزمان با بسته شدن پلکام چند قطره اشک سر خورد رو گونه ام ... صداش نگرانی بیشتری به خود گرفت :

\_\_ اگه مریضین بلند شین ببرمتون بیمارستان ... درست نیست تو راهرو بشینین ...

خواستم بگم نه بیا برو بزار به درد خودم بمیرم که فرناز با عجله در حالی که لیوان بزرگی دستش بود و تند تند با قاشق هم می زد ، اومد سمتمون . انگار اصلا دانیالو ندید چون با اضطراب ، رو پاش نشست و لیوانو به طرف دهنم گرفت و در حالی که نفس نفس می زد گفت :

\_\_ چند بار بگم این حاج اقا یه آبدارچی استخدام کنه که من به این روز نیفتم ... خسارت دو تا لیوان رو دستم موند ...

دانیال \_ اشکال نداره من پرداخت می کنم ...

فرناز دستپاچه شد و همونطور که نیم خیز میشد گفت :

۱\_ سلام آقای رحیمی ... ببخشین حواسم نبود بهتون ... یهدا حالش خوب نیست ... فکر کنم فشارش افتاده ... خیلی یخ کرده ...

دانیال ایستاد و گفت :

۲\_ پس بهتره ببریمشون بیمارستان تا حالشون بدتر نشه .

بالاخره لب باز کردم و با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم :

۳\_ نمی خواد ... اینو بخورم خوب می شم ...

فرناز و دانیال هم اعتراضی نکردن و من جرعه جرعه اب قندو خوردم . بعد اهسته دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم . باید به میثاق می گفتم ... شاید بتونه کاری بکنه ... موندن سنیا به عنوان کارمند توی شرکت غیر ممکنه ...

تا از سر جام بلند شدم ، قبل از اینکه اجازه بدم فرناز دستمو بگیره و یا شروع کنه به نگرانی درباره ی حالم ، گفتم :

۴\_ با آقای دکتر کار دارم ... واجبه .

و سلانه سلانه به سمت اتاق میثاق رفتم ... قبل از اینکه در بزنم ، صداشو از پشت سرم شنیدم ... انگار تازه از اتاق مهندس بیرون اومده بود :

میثاق \_ کارم داری ؟

با تانی چرخیدم سمتش نمی دونم قیافه ام چطور بود که با دیدنم اخماش تو هم رفت :

۵\_ چیزی شده ؟ چرا گریه کردی ؟

دست به صورتم کشیدم . خیس نبود ... پس از کجا فهمیده ؟ انگار ذهنمو خوند . چون دستمالی از توی جیبش در آورد و گفت :

۶\_ خانوما باید مواظب آرایششون باشن ... نباید بی ملاحظه گریه کرد ... مگه اینکه اتفاق مهمی افتاده باشه ...

فهمیدم که ریملم صورتمو خراب کرده . در حالی که با دستمال صورتمو پاک می کردم اروم سرمو تکون دادم و زمزمه کردم :

۷\_ اره ... خیلی مهم ....

میثاق چیزی نگفت . اما نگاهش منتظر بود ... ادامه دادم :

۸\_ فهمیدم کار کیه ...

یه تای ابروی میثاق بالا رفت :

\_ کی ؟

آب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم :

\_ خانی ... از تیم نیاز سنجی ... میشناسیش ؟

میثاق به فکر فرو رفت ... حق داشت یادش نیاد ... شرکت به این درندستی یه عالمه کارمند داشت ... همونطور که در اتاقو باز می کرد گفت :

\_ برو تو اتاقم من به دینا بگم مدارکشو برام بیاره ببینم کیه ...

سری تکون دادم و وارد دفترش شدم . روی مبل اداری کنار میزش نشستم و سرمو تو دستام گرفتم ... نمی دونم چقدر گذشته بود که میثاق با یه پوشه اومد تو و گفت :

\_ سنیا خانی ... خیلی از وقت استخدامش نمی گذره ... شیش ماه ...

پرونده رو روی میز ول کرد و یه وری روی میز نشست . کمی نگاه کرد و در حالی که دستاشو به سینه می زد گفت :

\_ خب ، تعریف کن ببینم از کجا فهمیدی ... مدرکی داری که حرفتو ثابت کنه ؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم :

\_ نه مدرک ندارم اما بهش مشکوکم ... خیلی هم مشکوک ... اونقدر که می تونم قسم بخورم کار خودشه ....

میثاق حرفمو قطع کرد و گفت :

\_ ببین یهدا ، اگه باهش دشمنی داری ، بهتره بیخود وارد این ماجرا نکنیش ... یه خصومت شخصی که ...

اینبار من حرفشو بریدم و بهش توپیدم :

\_ من باهش هیچ دشمنی ندارم ... تا نیم ساعت پیش فکر می کردم چه دوستای خوبی برای هم هستیم اما الان ...

میثاق چشماشو باریک کرد و گفت :

\_ الان چی ؟

نفس عمیقی کشیدم و کل اتفاقاتی که بین من و سنیا رخ داده بود رو براش تعریف کردم ... از همون روز اول که کنار اتاق میثاق دیده بودمش و فکر کردم منتظر کسیه ، از وقتی که جونمو از یه تصادف نجات داد و اظهار دوستی کرد ، از وقتی که پروژه ی شاران رو قبول کرده بودم و اون همیشه ازم درباره اش می پرسید و من احمق فکر می

کردم واسه خودم نگرانه ... از وقتی که فلش رو دزدید و به بهونه ی مسافرت غیبش زد ... تا نیم ساعت پیش که همه چیزو فهمیدم ... همه رو برای میثاق گفتم ...

بعد از اتمام حرفام ، میثاق شروع کرد به طی کردن اتاق . دستاشو توی جیب شلوارش گذاشته بود و با قدمهایی سنگین ، طول و عرض اتاق راه می رفت . بعد از مدتی گفت :

\_ نگفت کی برمی گرده ؟

سرمو به علامت نفی به بالا تکون دادم . میثاق رو مبل رو به روییم نشست و گفت :

\_ گوش کن ، اصلا نباید به خودت بیاری که چیزی فهمیدی ... الان بهش زنگ می زنی و می گی که همه چی خوب پیش رفته و پروژه به شاران تحویل داده شده ... بقیه اشو بسپر به من ...

\_ می خوای چی کار کنی ؟

میثاق به پشتی مبل تکیه داد و گفت :

\_ واعظی کارشو خوب بلده ... توی امیدیه منتظر خانی میمونه ... وقتی امیدیه موفقیت ما رو بفهمه ، مطمئنا خانی توبیخ میشه ... یه مدت که گذشت ، ما هم پرتش می کنیم بیرون ... البته بیرون که نه ... زندان !

ناراحت شدم ... خیلی زیاد ... شاید توی این قضیه منم کمتر از سنیا مجازات نشدم ... البته با سنیا یه تفاوت اصلی داشتم ... اون گناهکار بود و من بی گناه ...

توی فکر بودم که صدای میثاق منو به خودم آورد ... لحنش شوخ بود :

\_ نگران نباش ... اگه ثابت بشه که خانی جاسوس اصلیه ، تو هم میتونی ما رو توبیخ کنی !

لبخند تلخی زدم ... اروم جواب دادم :

\_ هنوز به مجازات شما فکر نکردم ! فکر کنم یه مدت برم مرخصی ...

میثاق سرشو تکون داد :

\_ اره ... برات مفیده ... از خستگی بیرون میای ...

اروم از روی مبل بلند شدم و گفتم :

\_ میرم سر کارم ...

میثاق گفت :

\_ قبل از اینکه بری به خانی زنگ بزن ...

ناچار گوشیمو در اوردم و شماره ی سنیا رو گرفتم بعد از دو بوق جواب داد :

\_ الو ؟ چرا قطع شد ؟

\_ نمی دونم چش بود ... خوبی ؟

سنیا \_ اره ... تو چطوری ؟ داشتی می گفتی ...

خنده ام گرفت ... اونقدر هول بود که یه خرده هم احتیاط نمی کرد ...

\_ چی می گفتم ؟

سنیا \_ راجع به شرکت ... پروژه ات تموم شد ؟

\_ اوهوم ... راستی تو کجایی ؟

سنیا کمی تعلل کرد ... از اون طرف خط صدای زنی اومد :

\_ مسافری پرواز شماره ی ...

سنیا \_ الان تو فرودگاهم ... دارم برمی گردم ...

\_ ا ؟ به سلامتی ... فردا میای شرکت دیگه اره ؟

سنیا \_ اره میام ... راستی پروژه ات مشکلی داشت ؟

با زرنگی گفتم :

\_ باید داشته باشه ؟

سنیا کمی دستپاچه شد :

\_ نه نه ... می خواستم بدونم یهو موردی پیش نیومده باشه ... اخه نگرانت شدم ...

تو دلم گفتم اره جون عمه ات ...

\_ نه بابا مورد چی ؟ تازه اونقدر برنامه رو خوب تحویل دادم و شرکت شاران ذوق کرده که مهندس می خواد بهم

تشویقی بده !!!

صدای سنیا رنگ باخت :

\_ ا ؟ ... چه خوب ...

\_ اوهوم ... راستی من باید برم سر کار ... الانست که صدای فرناز دربیاد ... می بوسمت بابای ...

منتظر جوابش نشدم و سریع قطع کردم . نفسمو سنگین بیرون فرستادم و به میثاق نگاه کردم ... لبخند محوی رو لبش بود :

\_ خوب بازی کردی ...

با پوز خند گفتم :

\_ اره ... تو این فن یه استادم ...

حق هم داشتیم ... توی این سه سال انگشت شمار خودم بودم ... بدون اینکه تظاهری بکنم ...

میثاق \_ اگه نمی خوای بری سرکار اشکال نداره ... برو خونه استراحت کن ... کار خانی دیگه تمومه ...

باشه ی زیر لبی گفتم و از اتاق بیرون رفتم ....

حق با میثاق بود . خیلی زود دست سنیا رو شد ... واعظی اول باور نمی کرد که سنیا جاسوس باشه ولی وقتی با چشم خودش اونو تا امیدیه تعقیب کرد و بعد هم جر و بحث اون با رییس شرکتو شنید همه چیز دستش اومد . سنیا هم به محض بیرون اومدن از شرکت امیدیه ، دید که پلیس منتظرش وایساده ...

یه چند روزی مرخصی بودم .... امروز تازه برگشتم سر کارم ... واسه اینکه حوصله ام سر نره بیشتر با محنا سرگرم بودم . نمی دونم این دختر خوشگل چی داشت که من اینقدر جذبش می شدم ... خیلی خوب درکش می کردم و مثل یه دوست خوب باهاش بودم . چون می دونستم توی مهد کسی نیست که دوستش بشه ... بچه هایی مثل محنا اغلب خیلی تنهان ... محنا هم به خاطر شرایطی که داشت از این قاعده مستثنا نبود ...

ای خدا ... از صبح که اومدم هیچ کاری نداشتم ... رو صندلیم لم داده بودم و ناخنمو سوهان می کشیدم . فرناز هم با کامپیوتر بازی می کرد و ثریا هم با پسرانش که برای تعطیلات رفته بودن سوئد پیش عموشون ، چت می کرد ... ما که شانس نداشتم با مامانمون چت کنیم ! تا من وقت خالی داشتم ، طاها مجبورم می کرد تا از توی وبکم باهاشون حرف بزنم . مامانم که همیشه گیر میداد به قیافه ی من ! چرا اینهمه آب رفتی ؟ چرا صورتت اینقدره لاغر شده ؟ چرا پای چشت گود افتاده ؟ چرا رنگ و روت اینقدر زرد شده ؟ چرا هیچی نمی خوری و و و ! می کشتم !!!

ساقی و روزبه هم برای عروسیشون مرخصی گرفته بودن و در حال جور کردن جهیزیه و گرفتن سالن و لباس عروسی و گرفتاریای مزخرف شب مزخرفتر بودن ! خب ، ذهن مبارک از مساله ی عروسی شوت شو بیرون ! همین الان ! بشوت دیگه ... !!!!!!! با حرص پامو روی زمین زدم و برای فرار از فکر کردن به شب عروسی و یادآوری بدبختیای خودم ، از اتاق زدم بیرون .

رفتم تو دستشویی و یه خرده صورتمو شستم . چون دستشویی ، مکان مورد علاقمه همیشه اینجا مخم برمیکرده سر جاش ! توی راهرو با دانیال برخورد کردم . بعد از سلام و احوالپرسیای معمول گفت :



\_ مشتاق دیدار تون بودیم خانوم مهندس ... این چند روزه تشریف نداشتین ... مرخصی خوش گذشت ؟

\_ بله ... جای شما خالی بیشتر اوقات با محنا بودم .

دانیال اهی کشید و گفت :

\_ اخ که چند وقته ندیدمش دلم براش حسابی تنگ شده ... کارای شرکت زیاد شده ... مجبورم فشرده کار کنم ...

خوش به حالتون که سرتون خلوته ...

با لحنی که چاشنی خنده داشت گفتم :

\_ بله دیگه ! من مرخصیامو نرفتم و به جاش اضافه کاری گرفتم ... حتی هنوزم برای مرخصی چند هفته ای دارم ...

دانیال \_ اوه ! خوش به حالتون ! کاش منم اضافه کاری می رفتم !

در جوابش فقط خنده ی ملایمی کردم . بعد از چند لحظه مکث ، دانیال ، دستی به ریش مرتب و کوتاهش کشید و

گفت :

\_ راستش یهدا خانم یه عرض مهمی باهاتون داشتیم ... ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟ خیلی برام حیاتیه ...

با ابروهایی که از زور تعجب و همچنین فضولی به تا فرق سرم بالا پریده بود ، گفتم :

\_ با من !؟ چه عرضی ؟

دانیال کمی این پا و اون پا کرد و گفت :

\_ اگه ممکنه بریم رستوران تا بهتون بگم ... نزدیک ناهاره ...

چون می دونستم پسر خیلی مودب و خوبیه قبول کردم . البته بیشتر به خاطر فضولی منحصر به فردم بود که خواستم برم ! داشتیم به سمت رستوران می رفتیم و من دوباره ی این چند روزه و احوالات محنا برای دانیال می گفتم و می خندیدم ، که توی درگاه رستوران ، قبل از اینکه وارد بشیم ، به میثاق برخوردیم .

میثاق با دیدن من و دانیال اونم در حال خنده خیلی تعجب کرد و چند لحظه خیره موند به ما دو تا ... کم کم خط نگاهش از روی دانیال که بهش سلام کرده بود برداشته شد و به من رسید . نگاهش روی لبهای باز شده به خنده ام ثابت موند . با صدای دوباره ی دانیال ، نگاهشو ازم گرفت و من تونستم شراره های خشم از توی نگاهش بخونم ...

دانیال \_ سلام عرض شد آقای دکتر ... کجای ؟؟؟ الوووو !

میثاق سرفه ی کوتاهی کرد :

\_ علیک سلام . از این ورا ...

دانیال با شوخی گفت :

\_ کدوم ورا؟! وقت ناهاره ها ! اومدیم رستوران ... شما نمی فرمایین؟

میثاق نگاه خشمناک دیگه ای به سمتم انداخت و با صورتی که سرخ شده بود و صدایی پر حرص گفت :

\_ نه ... مزاحمتون نمی شم .

و قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه ، زودتر از ما وارد رستوران شد .... وا؟! این چرا همچین کرد؟ چرا می خواست منو بکشه؟! ارث باباشو بالا کشیدم؟! ایــــــــــــش! مردک چشم وحشی! دانیال با خنده درو برام باز کرد و گفت :

\_ چه می شه کرد؟! این پسر از بچگی اخلاق نداره ! اصلا نمی فهمه لیدیز فرست ینی چی ! شما ببخشینش !

به خاطر نگاه عصبانی میثاق هنوز ناراحت بودم ولی اجبارا لبخندی به روی شوخی بی نمک دانیال زدم و گفتم :

\_ مهم نیست ... شما و میثاق از بچگی با هم دوست بودین؟

دانیال در حالی که به سمت میز دو نفره ی ته سالن می رفت جواب داد :

\_ بله ... پدر میثاق با حاج بابا هم‌رزم بودن ...

با تعجب گفتم :

\_ هم‌رزم؟! یعنی حاج اقا جبهه رفتن؟!!

دانیال لبخند نمکینی زد و گفت :

\_ اره ... جای تعجب داره؟!!

خب ، راستش خیلی برام تعجب برانگیز بود ... اولاً که به قیافه ی حاج اقا اصلا نمی خورد حاج اقا باشه ! با اون خط ریش سفید و صورت برنزه و شیک ، بیشتر همون مهندس رحیمی باکلاس بهش می خورد تا حاج اقاها ی تصویری من که شیکم گنده دارن و تسبیح قرمزشونو هزار بار دور دستشون می چرخونن ! حالا فهمیدم که جبهه هم رفته ! دیگه از تعجب رو به غشم !

با خنده گفتم :

\_ اره ... خیلی !

دانیال لبخندی زد و غذا رو سفارش داد . منم به تبع اون جوجه سفارش دادم . چون هنوز به اطلاعات دلخواهم نرسیده بودم گفتم :

\_ راستی پدر میثاق توی جبهه با حاج اقا دوست شدن یا بعدا ؟

دانیال \_ خب ، عمو خالق توی جبهه با حاج بابا آشنا شد ... شناییشون مدیون مجروح شدن حاج باباست ...

\_ چطور ؟

دانیال \_ حاج بابا وقتی جبهه رفته خیلی جوون بوده ... هنوز دانشگاه نرفته بود ... برای سربازی اعزام شد اونجا .

توی عملیاتی پاش تیر می خوره و میره پیش عمو خالق ...

با گیجی گفتم :

\_ واسه چی میره پیش بابای میثاق ؟

دانیال جووری جواب داد انگار من کل جیک و پوک زندگی اینا رو می دونم و عمدا خنگ بازی درمیارم !

دانیال \_ خب معلومه دیگه ! چون عمو خالق یزشک صحرایی بوده ... اعزام شده بوده اهواز ...

\_ اها ... خب بعدش چی شد ؟

دانیال صبر کرد تا گارسون غذا ها رو چید بعد در حالی که قاشقشو پر می کرد گفت :

\_ بعد نداره که ! بعدش حاج بابا و عمو باهم دوست شدن ...

\_ خب ، به سلامتی ... راستی چند سال از فوت پدر خالق می گذره ؟

دانیال با تاثر گفت :

\_ خیلی وقته ... عمو خالق شهید شد ...

یه وای آهسته گفتم و ادامه دادم :

\_ متاسفم ...

دانیال سری تکون داد و غذاشو خورد . وقتی نیمی از غذای منم تموم شد دانیال بی مقدمه گفت :

\_ می توئم در خواستمو بگم ؟

اها ! اصلا یادم رفت که واسه چی همراهش اومدم . سریع گفتم :

\_ بله بله ... بفرمایین .

دانیال به عجله ی من لبخندی زد و بعد از صاف نشستن گفت :

\_ راستش من چند وقته که می خواستم از تون در خواستی بکنم ... میشه کمکم کنین ؟



نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ناخودآگاه پریدم بین حرفش :

\_ یه سال؟! اونوقت شما حالا ازش خوشتون اومده!؟

دانیال لبخند به لب گفت :

\_ اجازه بدین ... نه ... من از اولین باری که دیدمشون از متانت ایشون خوشم اومد و خواستم بیشتر باهاش آشنا بشم ولی متاسفانه هر بار که خواستم بهشون نزدیک بشم ، منو از خودشون روندن ... اصلا نمی فهمیدم چرا ولی یه روز اتفاقی دیدم که منتظر تاکسی هستن ... بهشون پیشنهاد دادم برسونمشون ولی ایشون امتناع کردن ... خلاصه تونستم راضیشون کنم و توی یه موقعیت مناسب درخواستمو مطرح کنم ولی ...

با هیجان گفتم :

\_ خب؟؟؟

دانیال با اندوه جواب داد :

\_ گفتن نه ...

مثل جرز خیس خورده وا رفتم! انگار به من جواب منفی دادن!

\_ آخه چرا!؟

دانیال \_ میگن سطح خانواده ها بهم نمی خوره ...

\_ پس موضوع پوله؟

دانیال با حسرت سرشو به علامت تصدیق تکون داد ... تو دلم یه خرده به فرناز فحش دادم و بعد رو به مجنون دانیال گفتم :

\_ حالا چه کمکی از دستم برمیاد؟ می خواین باهاش صحبت کنم؟

دانیال \_ نه ... درباره ی خواستگاری من چیزی بهشون نگین ... من فقط می خوام بدونم که احساس ایشون نسبت به من چیه ... اصلا منو دوست دارن یا نه ... اگه اینو بفهمم راحتتر می تونم راضیشون کنم ...

رفتم تو فکر ... حالا چه جووری بفهمم فرناز اینو آدم حساب می کنه یا نه ... خیلی سخت شد که! دانیال بعد از مکث کوتاهی گفت :

\_ جوابتون چیه؟ کمکم می کنین؟

حالا چه خاکی تو سر فرناز کنم؟! اخه چرا منو تو این موقعیت قرار می دی مرد؟! بالاخره قبول کردم و از رستوران بیرون اومدم . تو راه هی با خودم درگیر بودم که چجوری بفهمم این فرناز چیزیش میشه یا نه ... شیطونه می گه همینجوری برم بهش بگم دانیالو می خوای یا نه ... خب اونم که خل! می گه نه!

وقتی رفتم تو دفتر دیدم که فرناز سرشو رو میزش گذاشته ... اروم اروم بهش نزدیک شدم و بیخ گوشش یه یخ بلند کردم که یهو از رو صندلیش بلند شد و صندلی از پشت خورد به زمین! داشتم هر هر می کردم که با دیدن چشمای سرخ فرناز ، نیشمو بستم و گفتم :

\_ ترسیدی ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب نه کوتاهی گفت و صندلی رو صاف کرد و روش نشست . بدون اینکه بهم نگاه کنه ، کامپیوترو روشن کرد و منتظر بالا اومدن ویندوز شد ... این چرا اینقدر باهام سرسنگینه ؟ با احم ظریفی نگاه کردم و گفتم :

\_ چیزی شده فرناز ؟

هنوز نگاهش به مانیتور بود :

\_ نه .

\_ پس چرا اینقدر تو همی ؟

فرناز \_ چیزی نیست ؟

\_ چیزی نیست که صدات داره می لرزه!؟

فرناز با حرص چشماشو بست . خوشم میاد مثل مامانم هی گیر می دم به یکی!

فرناز \_ چیزی نشده یهدا . خودتو قاطی نکن ...

با خنده رفتم رو دسته ی صندلیش نشستم و دستمو دور گردنش حلقه کردم :

\_ دِ آخه اگه چیزی نشده پس چرا می خوای منو هشت تیکه کنی!؟

فرناز \_ من نمی خوام همچین کاری بکنم ...

\_ پس بگو ببینم کی گارت گرفته که نمی شه گره ی اخماتو وا کرد ... بگو دیگه ...

فرناز حرفی نزد ... منم هی اصرار می کردم و پشت سر هم رو اعصاب بدبختش رژه می رفتم ...

\_ بگو بگو بگو بگو بگو بگو ...!

یه دفعه فرناز از جاش بلند شد و منم که یه وری روی صندلی نشسته بودم ، تلو تلو خوران عقب پریدم تا ول نشم  
رو زمین ... فرناز با چشمایی اشکبار نگاه کرد و با صدایی که از زور بغض خش داشت گفت :

\_ نمی خوام ... ولم کن ...

و کیفشو برداشت و رفت بیرون ... ثریا که تازه اومده بود تو اتاق با دیدن من که سر جام خشکم زده بود پرسید :

\_ چیزی شده ؟ با فرناز حرفت شد ؟

ولی من فقط سر جام وایساده بودم و به عکس العمل فرناز فکر می کردم ... کم کم لبخند کمرنگی رو لبم نشست

...

سریع به کیفم چنگ زدم و از دفتر بیرون رفتم ... ثریا با تعجب بهم نگاه می کرد ... زود خودمو به آسانسور  
رسوندم و دکمه ی پارکینگو زدم ... تا رسیدن به پارکینگ یه نفس دویدم ... سوار ماشین که شدم ، با سرعت  
فرمونو پیچوندم و ماشینو از پارک خارج کردم ... دعا دعا می کردم فرناز نرفته باشه ... مثل اینکه خدا صدامو  
شنید که کنار خیابون دیدمش ...

سریع زدم رو ترمز . بیچاره حسابی ترسید ... اما با دیدن ماشین من اخم کرد و روشو برگردوند . در حالی که  
داشتم به بچگیش می خندیدم ، شیشه رو پایین دادم و گفتم :

\_ برسونیمتون خانوم ... !

فرناز جواب نداد . با بازیگری گفتم :

\_ خوشگله چرا جواب نمی دی؟! ماشالا چه هیكلی هم داریا ... بیا بریم دو ساعت با هم خوش باشیم دیه .... دلمو  
نشکون ... !

نیم رخ فرنازو می دیدم ... معلوم بود خنده اش گرفته ولی همچنان اصرار داشت که خودشو جدی نشون بده ...

\_ دوشس محترم ... ! کل این خیابونو گز کنی ، ماشین مد بالا تر از من سراغت نمیاد ... سریع پپر بالا تا گشتی  
مشتی نیومده یخمو بگیره ... بدو !

بازم نادیده ام گرفت . دیگه داشت حوصله ام سر می رفت . کمی جدی شدم :

\_ فرناز بیا دیگه گرمه ... می خوام برم ...

فرناز \_ من که جلوتو نگرفتم ... بیا برو .

حرصم گرفت ... دیگه داشت خیلی شورش می کرد .

\_ فرناز دارم با زبون خوش می گم بیا بالا ...

فرناز هم مثل من گارد گرفت و برگشت سمتم :

\_ اگه نیام چه غلطی می کنی؟! البته از شما که بعید نیست ... تو روم دوستی و پشت سرم دشمن ... حیف من که اینقدر دوست داشتم ...

می دونستم الان عصبانیه داره چرت و پرت می گه ...

\_ بیا بالا می دونم من و دانیالو تو رستوران دیدی الان داری پیش داوری می کنی ... بیا بالا برات توضیح می دم ....

با شنیدن این حرفم ، سر جاش خشکش زد . لبخند نصفه ای زد و گفتم :

\_ بیا بالا بینم ... دارم می پزم ...

با قدمهای کوتاه اومد سمت ماشین . به محض سوار شدنش ، شیشه ها رو بالا دادم و ضرب کولرو زیاد کردم :

\_ اوف ! خدا نکشتت ... تو این هوا می خواستی شکنجم بدی که هی ناز می کردی !؟

فرناز بدون اینکه به شوخیم توجه کنه گفت :

\_ خب ؟

نیم نگاهی بهش کردم :

\_ خب به جمالت !

فرناز \_ تعریف کن دیگه !

می دونستم از فضولی در حال انفجاره ! با بدجنسی گفتم :

\_ می خوام اطلاعات کسب کنم !

فرناز با لحنی مرتعش گفت :

\_ درباره ی کی ؟

خونسرد جواب دادم :

\_ دانیال رحیمی .

فرناز با صدایی بدتر از قبل گفت :

\_ برای چی ؟

\_ برای خودم .



فرناز دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره ... یه دفعه زد زیر گریه ... اصلا تعجب نکردم . در حالی که لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرده بود ، کنار خیابون پارک کردم و آروم برگشتم طرفش . مثل ابر بهار گریه می کرد ... ای تو روح دانیال ! ببین چه کارایی به من میدی ! اشک بچه مردمو درآوردم ! خودمو از تک و تا ننداختم و گفتم :

\_ خب ، پس اینجوری که تو گریه می کنی انگار اصلا آدم حسابی نیست ... نه ؟!

فرناز سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت :

\_ مرتیکه هفت خط ... !

با تعجیبی ساختگی صدامو بلند کردم :

\_ وای ... پس اصلا مورد خوبی نیست نه ؟!

فرناز با هق هق جواب داد :

\_ متنفرم ازش ... خیلی دوروئه ...

\_ اوه مای گاد ! خدا رو شکر بهش جواب ندادم ... کس دیگه ای تو زندگیش بوده ؟!

فرناز که گریه اش تمومی نداشت :

\_ اره ... بیشعور ... به من گفته بود ... دوستم داره و می خواد بیاد خواستگاریم ... من اول جواب رد دادم ... اما حالا ... حالا ...

داشتم به مقصودم می رسیدم :

\_ حالا چی ؟

فرناز دوباره بغضش سر باز کرد ... ای میمیری اول اعتراف کنی بعد زر زر کنی ؟!

فرناز \_ حالا که من ... به مامان ... گفتم و ... قبول کرده ... اومده ... از تو ...

دیگه بس بود داشت نفسش می گرفت ! اروم زدم پشتش و گفتم :

\_ خب ، بسه خودم تا اخرشو خوندم ... هیچی خفه کردی خودتو ... یه لحظه آروم بگیر ... اوهوم ! یه نفس عمیق ... آفرین ... !

فرناز تلاش کرد تا نفس بگیره اما هی بریده بریده هق هق می کرد ... ای بسوزه پدر خریت !

\_ فرناز آروم باش به خدا ... بابا از من که خواستگاری نکرده ...

انگار این حرفم مثل آب بود رو آتیش ... هق هقش کامل خوابید و سریع چرخید سمتم :

\_ چی؟! خواستگاری نکرده؟!؟

به! پس اونوقت تا حالا داشت الکی زر زر می کرد؟! من دیوونه رو بگو چقدر خودمو لعنت کردم! ببین به خدا ...  
عشقای امروزی تا خرسون از پل می گذره دیگه گریه پریه رو می بوسن می زارن رو طاقچه!

\_ نخیر! مگه عقلش کمه که توی به این خری رو ول کنه بیاد منو بگیره! تو که از همین حالا هم خری نیازی نداره  
رو مخت بالانس بزنه عاشقش بشی!

فرناز یه خرده نگام کرد و بعد از نیم ثانیه جیغش ماشینو برد تو آسمون هفتم :

\_ ای خبر مرگتو بیارن ... ای بمیری که اینفده جزونیدم! ... نمیگی من میمیرم؟! ... کور بودی اونقدر گریه کردم؟!  
نباید یه چیزی بگی بهم؟!؟

نخیر! مثل وروره جادو یه ریز می خواد حرف بزنه! دستمو رو دهنش گذاشتم و خم شدم طرف صندلیش . هم  
گرما اعصابمو خورد کرده بود هم ورور های این جیغ جیغو ... در فرناز باز کردم و هلش دادم بیرون ... هنوز داشت  
ور می زد . بلند گفتم :

\_ تو راحت باش من فردا میام دنبالت بریم با دانیال حرف بزنی! بابای ...!

یه تک بوق براش زدم و به سمت خونه روندم ...

.....

تا جلوی خونه ی فرناز توقف کردم ، از در پرید بیرون و سوار شد . حسابی ذوق کرده بود . نا کس عجب تیپی هم  
زده بود! چقدر آبی بهش میومد ... با شیطنت گفتم :

\_ چیه؟! می خوای دلبری کنی دیگه؟!؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

\_ حسودی دیگه! نمی تونی ببینی چقدر قشنگم! حق هم داری از این به بعد نباید با مجردا پیام! یهو اغفال  
میشی!

صدای قه قهه ام تو ماشین پیچید .

\_ چقدر زود خودتو قاطی مرغا می کنی! من که هنوز به دانیال نگفتم که دوسش داری ...

فرناز \_ خب امروز میگی دیگه ... بعدم اون از خدا خواسته میاد از من خواستگاری می کنه ... بعدم که دیگه بادابادا  
مبارک بادا! ...!

یه وری نگاش کردم و گفتم :

\_ یه موقع خجالت نکشیا ! برات خوب نیس ! من موندم این دانبال چجوری نمی تونسته باهات حرف بزنه ؟! تو که دست همه ی دخترا رو از پشت بستى ... ! چقدر هولی !

فرناز \_ بالاخره هر که طاووس خواهر جور هندستان کشد !!!

تک خنده ای کردم و با مسخرگی گفتم :

\_ ببخشین این الان چه ربطی داشت ؟! تازشم دانیال که مثل تو خر نیست ! تا هند که رفته میره آشوریا رو میگیره که خیلی هم از جنابعالی بهتره !

فرناز کم کم داشت سرخ می شد ! برای اینکه دکوراسیونش بهم نریزه چیز دیگه ای بارش نکردم و تا رسیدن به شرکت هر دومون ساکت بودیم . وقتی توی پارکینگ از ماشین پیاده شدیم ، به طرف آسانسور رفتیم که دیدیم روی درش نوشته :

« خراب است »

چون از توی پارکینگ راه پله ای به سمت شرکت نداشت ، مجبور بودیم بریم بیرون و از در جلویی وارد بشیم راه زیادی نبود . تقریبا تمام کارمندا بعد از خوندن نوشته ی روی آسانسور از پارکینگ بیرون میرفتن . من و فرناز هم به سمت خیابون رفتیم که به در پارکینگ نرسیده ، ماشین دانیال پیچید تو . فرناز یه هنی کرد و با ذوق و شوق گفت :

\_ وای ! اومد ... !

\_ خودتو جمع کن دختر ! هی وا میره ! اصلا تو زودتر برو تو تا من بهش بگم چقدر هولی زودتر بیاد بگیرت ... برو ...

و با دست هولش دادم . اونم همونطور که به سمت در می رفت ، زیر زیرکی پشت سرشو هم نگاه می کرد تا دانیالو ببینه ... من موندم این فقط جلوی مردا قیافه می گیره و گرنه اگه یکی عاشقش بشه با کله قبول می کنه !

چشمم به پارکینگ بود که دانیال بیرون اومد . از همون جایی که وایساده بودم صدایش زدم تا متوجهم بشه :

\_ آقای رحیمی .

ایستاد و به سمتم چرخید . با دیدن من سرشو به علامت سلام خم کرد و لبخندی روی صورتش نشوند . کیفمو روی شونه ام جابه جا کردم و جلو رفتم . اما هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که پام محکم گیر کرد و از کمر تا شدم . برای نیفتادن ، دستامو حفاظ خودم کردم ... انگار کسی از پشت مچ پامو گرفته بود....

با تعجب چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم . وای نه ... پاشنه ی کفش قشنگم توی سوراخ در فاضلاب گیر کرده بود و نمی تونستم جم بخورم ! ای خدا کرم تو شکر !

داشتیم الکی زور می زدیم تا پامو نجات بدم که صدای دانیالو شنیدم . از صدای معلوم بود چقدر داره سعی می کنه خنده اشو بخوره ...

\_ چی شده خانوم بهنیا !؟

با کمی غیض جواب دادم :

\_ مشخص نیست !؟

حساب کار دستش اومد واسه همین روی زانوهایش نشست و گفت :

\_ نگران نباشین الان بیرون میارم ...

دستش داشت می رفت سمت پام و منم مثل منگولا داشتم نگاهش می کردم ... اها ... این الان می خواد پای منو دربیاره !؟ نگاه چه ژستی هم گرفته !!!

هنوز انگشتش به پام نخورده بود که صدای میثاق باعث شد هر دو سرمونو بالا بیاریم :

میثاق \_ سلام ...

سلامش شبیه هر فحش زیبایی بود جز سلام ! ای بابا باز که این اینجوری نگاه می کنه ... هر دفعه از این نگاه می کنه مجبور میشم شلوارمو عوض کنم !

دانیال روی پاش بلند شد و با میثاق دست داد . منم تلاشمو کردم تا صافتر و ایسم ولی تا وایسادم ، تعادلمو از دست دادم و رفتم رو زمین درست جلوی پای میثاق . بیشعور اصلا اعتنا نکرد من مردم یا زنده ... صدای دانیال اومد :

\_ خانوم بهنیا اجازه بدین من کمکتون کنم ...

قبل از اینکه من جواب بدم میثاق گفت :

\_ چی شده ؟

کوری مگه !؟ نه دیگه ... هر چی نگاه داره شلیک می کنه سمت ما ... اصلا بلد نیست از داشته هاش استفاده ی درستو بکنه ... ای خدا باز من سوتی دادم هی پشت بندش مزخرف می بافم !!!

دانیال ماجرای گیر کردن قشنگ منو برایش توضیح داد و خیلی تلاش کرد جلوی خودشو بگیره اما نتونست و آخرم زد زیر خنده اما وقتی دید میثاق مثل برج زهرمار قط منو نگاه می کنه ، خنده اش آروم آروم محو شد و با یه سرفه ی کوتاه در دهنشو بست .

میثاق با اخم ازم رو برگردوند و رفت پشت سرم ... دهه حالا این می خواد دست بزنه به پر و پاچه ی من ! یه دونه زن تو این خیابون پیدا نمی شه بیاد کمک من بدبخت؟! ای تو روح خودم که فرنازو زودتر فرستادم !  
برخلاف تصورم میثاق رفت پشت سرم ولی بدون اینکه از دستش استفاده کنه گفت :

\_ پاتو بیار بیرون ...

با تعجب گفتم :

\_ چی؟!

دیدم نگاهش به پامه . دوباره تکرار کرد ولی پر حرص :

\_ گفتم پاتو بیار بیرون ...

هه ! اینم که خل شده ! فکر کرده مثل غول چراغ جادوئه که به یه چی نگاه کرد و دستور بده کارش اجرا بشه ! ولی در اینکه ایشون غوله هیچ شکی نیست ! جنی ( غول چراغ در کارتون علائدین ) از این خوشگلتره !!! ( غلط کردی ! ) تو دلم اداشو درآوردم پاتو بیار بیرون ! هه ! صبر کن بهش بگم خودش آروم آروم میاد بیرون !  
صدای عصبانیش منو از توی فکر و خیالمو بهم زد :

\_ مگه با تو نیستم؟!

دهه ! هر چی هیچی نمی گم پرروتر میشه ! بیشعور واسه چی تو مکان عمومی سر من داد می زنه ؟ حیف که پام گیره وگرنه جوری میزدمت که نفهمی از کجا خوردی ! عصبی تر از خودش جواب دادم :

\_ تو فقط می گی بیار بیرون ! میشه بگی وقتی گیر کرده چجوری بیارمش بیرون؟!

نگاه خشمگینشو توی چشمام دوخت و گفت :

\_ کفشت گیر کرده ، پات که گیر نکرده ... خانوم مهندس !

خانوم مهندس اخرشو جوری گفت که احساس کردم سیکل هم ندارم ! دانیال با شنیدن حرف میثاق زد زیر خنده . زهر هلائل ! تو چاه فاضلاب بخندی ! همش تقصیر توئه ! نگاه خشمگین من و میثاق چرخید روش . اما دانیال دیگه نمی تونست جلوی خودشو بگیره ... دستشو مشت کرد جلوی دهنش و همونطور که عقب عقب می رفت گفت :

\_ ببخشین ... من تو شرکت منتظر تونم ... !

و باقی خنده اش رو در حالی که به سمت در شرکت می رفت ادامه داد . منم سرمو چرخوندم سمت میثاق که دیدم با نگاه عصبانیش داره داد می زنه اون پای کوفتیتو بکش بیرون !

منم اروم پامو از توی کفش بیرون آوردم و کف پامو روی پای دیگه ام گذاشتم تا روی آسفالت گذاشته نشه ... اونم بعد از اینکه حسابی نگاه های غضبناکشو تحویلیم داد ، طوری کفشو از توی سوراخ کشید بیرون که پاشنه اش کنده شد !

با صدایی پر از حسرت ، بلند گفتم :

\_ وای نه ! کفش بیچاره ام ...!

کفشمو کنار پام روی زمین انداخت و دستاشو توی جیب شلوارش کرد . با پوز خند گفت :

\_ تقصیر خودته ... اگه اینقدر واسه دیدن دانیال عجله نداشتی الان کفشت سالم بود !

و راهشو کشید و رفت ... به خدا این یه مرضی چیزیه داره ! با حرص چند تا فحش زیر لب نثارش کردم و پامو تو کفش بی پاشنه ام کردم . اه ! نگاه چه بر سر تیپ خوشگل من آورده ... ! با روسری ساتن مشکی گرون و مانتوی شیک باید کفش لنگه به لنگه پا کنم ! خبر عزاتو بیارن ایشالا ! بی میثاق بشم الهی ! محنا هم راحت میشه از دستت !

وقت نهار دیدم فرناز و دانیال پشت یه میز نشستن و با هم حرف می زدن ... |||؟ فرنازو ببین ! چقدر سنگین رنگین نشسته فقط لبخند ملیح تحویل میده ! اصلا انگار نه انگار صبح داشت خودشو واسه این چلغوز هشت تیکه می کرد ! با ثریا پشت میز نشسته بودم و همونطور که منتظر نهار بودم ، کارت عروسی ساقی و روزبه رو زیر و رو می کردم ... عروسی واسه آخر هفته بود ...

ثریا صدام زد تا مطلبی رو بهم بگه . تا سرمو بالا آوردم ، نگاهم خورد به میثاق که دم در رستوران وایساده بود و داشت با سوال به دانیال و فرناز نگاه می کرد ... کمی بعد هم نگاهش روی من لغزید ... توی یه ثانیه همه چی رو فهمیدم ... یعنی این بی عقل واسه حرف زدن من با دانیال اونقدر ترش کرده بود ؟! وای بلا به دور ! ... وایسا ببینم ... اصلا به اون چه که ترش کنه ؟! مگه کیه منه ؟!

چشمامو باریک کردم و به صورتش دوختم . می خواستم از توی صورتش بخونم من براش کی ام ... چرا ! اینقدر روم حساسه ... فقط با من اینجوریه یا بقیه هم مثل من رفتار می کنه ... نگاهم از روی یک چشم به دیگری می چرخید ... چون دور از من بود ، رنگ ماشی چشمش بارز نبود ... راستی چقدر قیافه اش از دور معمولیه و از نزدیک خوشگل ... وایسا ببینم ... وایسا ... چه خبرته یهدا ؟! به تو چه که اون چه شکلیه ؟!

همین تلنگر باعث شد نگاهمو ازش بگیرم و توجهمو معطوف به ثریا کنم ... مدتی بعد زیر چشمی به در رستوران نگاه کردم ... اونجا نبود ...

بعد از نهار فرناز اومد پیشم و با ذوق و شوق گفت با هم به توافق رسیدن و قراره دانیال برای خواستگاری بیاد . خیلی براشون خوشحال شدم ...

بعد از خداحافظی با بچه ها به سمت پارکینگ رفتیم . توی راه به محنا زنگ زدم . قرار بود روزای فرد با هم بریم پارک بازی کنیم ... اما خونشون اشغال بود . قبل از اینکه به طرف ماشین خودم برم ، صدای میثاقو شنیدم که داشت سوار ماشینش می شد و با تلفن حرف می زد :

\_ نه مینا ، به مامان بگو من با تیم شبکه می رم ... نمی تونم پیام .

.....

\_ خب شما برین ... محنا هم میاد دیگه ؟

.....

\_ چرا ؟

.....

\_ حالا واجبه با بیهذا بره !؟

.....

تا اسم خودمو شنیدن ، بدون فکر رفتم کنارش و اشاره کردم قبول کنه ....

با دیدن من تعجب کرد و به مینا که پشت خط بود گفت :

\_ چند لحظه گوشی ...

با دست گوشی رو گرفت و آهسته پرسید :

\_ چی میگی ؟

\_ بزار محنا با من بیاد ... پوسید دلش تو خونه ...

یه تای ابروشو بالا داد و گفت :

\_ اولاً که محنا قرار نیست تو خونه بمونه .... در ثانی شما کجا می بریش ؟

\_ امروز یکشنبه اس قراره ببرمش شهربازی ...

میثاق \_ من حرفی ندارم که باهات بیاد ... حال و هواش هم عوض میشه ولی تولد دیناس حاج عمو دعوت کرده باید با مینا و مامان بره ...

چینی به دماغم دادم و گفتم :

\_ دینا؟! خب مبارک باشه ... اما محنا خیلی مشتاق نیست بیاد ... می دونی که!؟

محنا زیاد از دینا خوشش نمیومد ... بیشتر با دانیال گرم می گرفت . دینا یه جورایی خشک برخورد می کرد و حوصله ی بچه رو سر می برد ...

میثاق قیافه ی متفکری به خودش گرفت و با تکون دادن سر گفت :

\_ باشه با تو بیاد ولی قبل از شام برش گردون خونه تا حاضر بشه ... اگه برای جشن نمی ره حداقل واسه شام اونجا باشه .

قبول کردم و اونم به مینا گفت تا محنا رو حاضر کنه و من ببرمش . داشتم سمت ماشینم می رفتم که صدای میثاق مجبورم کرد برگردم سمتش .

میثاق \_ یهدا ...

اسممو یه جوری تلفظ کرد ... نمی دونم چطور ولی حس عجیبی بهم دست داد ...

\_ بله ؟

میثاق رو به روم ایستاد و به زمین خیره شد ... رد نگاهشو دنبال کردم ... نگاهش به زمین نبود بلکه به کفش بدبخت من بود ...

میثاق \_ من ... بابت ... کفشت معذرت می خوام ... نمی خواستم خیلی محکم بکشم بیرون ... ولی ...

اخ ! خودشو کشت تا عذر خواهی کنه ! دست به سینه وایسادم و کفشمو بالا اوردم :

\_ خب ، واسه سختی ای که امروز با راه رفتن روی این کشیدم ، نمی تونم ببخشم ... ولی چون هر کس دیگه هم کفشو بیرون میاورد همینجوری می شد ، عذر خواهیتو قبول می کنم ...

اوه ! چه کلاسی هم گذاشتم ! وقت کردم خودمو تحویل بگیرم !

میثاق با همون لحن گنگ و چشمایی پشیمون گفت :

\_ خیلی درد گرفت!؟



به جای اینکه جواب بدم ، محو لحنش شدم .... این چرا این جوری حرف میزنه ؟ ... چرا مثل قبل جدی نیست ؟  
این لحن ، این مدل حرف زدن ، این صدا ، داره عصبیم می کنه ... نمی خواستم اونجا بمونم ... نمی خواستم دوباره  
این لحن به گوشم بخوره ...

ابروهام در هم بود ... عقب گرد کردم و گفتم :

\_ چیز مهمی نیست ... خداحافظ .

بدون اینکه منتظر جوابش باشم ، سوار ماشینم شدم و با سرعت از پارکینگ بیرون رفتم ... توی راه همش صدای  
میثاق تو گوشم بود ... ای بابا ! هم زد کفشمو ناقص کرد هم مخمو ! کلا خونه خراب کنه ... وایسم یه جا کفش بخرم  
... با اینا نمی شه جایی رفت ...

خوب تونستم ذهنمو منحرف کنم به مسائل عادی ... بعد از خرید کفش یه زنگ به مینا زدم و گفتم محنا رو حاضر  
کنه تا من بیام . کمتر از نیم ساعت جلوی خونه ی

ویلابی و دو طبقه ی میثاق و مادرش توقف کردم . از ماشین پیاده شدم و زنگ درو فشردم . صدای شاد محنا توی  
کوچه پیچید ...

\_ اومدم یهدا جونم ...

و در با صدای تیکی باز شد . به سمت ماشینم رفتم و در سمت راننده رو باز کردم . محنا با سر و صدای زیادی از  
خونه بیرون اومد . مینا و زهره خانوم هم پشت سرش بودن . باهاشون سلام و احوال پرسی کردم . از بس با محنا  
می گشتم ، رابطه ام با زهره خانوم و مینا هم نزدیک تر از قبل شده بود .

زهره خانوم تعارف کرد :

\_ بیا تو عزیزم ... هنوز مونده تا ما بریم ...

\_ مرسی زحمتتون نمی دم ... همین الانم با بردن محنا برنامتون رو بهم ریختم ببخشین به خدا ...

مینا \_ نه بابا این چه حرفیه . این وروجک داشت ما رو می کشت که فقط و فقط با یهدا جونش میره بیرون ... نه  
تولد میره نه تو خونه میمونه !

محنا با ابروهایی بالا رفته گفت :

\_ خب راست می گم دیگه ! اونجا حوصله ام سر میره ... یهدا جونم نیست که حال و هوامو عوض کنه !

لپشو کشیدم و گفتم :

\_ ای قربونت برم نمکی !

با خوشحالی خودشو از گردنم آویزون کرد و گفت :

\_ یهدا جون سوار ترن هم بشیم ... من خیلی دوز دارم ... !

خنده ام گرفت . دیگه کم کم همه چیزش داشت شبیه من میشد ! لبامو جمع کردم و گفتم :

\_ ترن؟! هوممم صبر کن ببینم ... اومممم اهان ... اگه می خوای ترن سوار بشی باید کل راه برام شعر بخونی قبوله؟!

محنا از شعر خوندن زیاد خوشش نمیومد . اونم توی جمع . ولی باید توی مهد مثل بچه های دیگه شعر می خوند برای همین اینجوری مجبورش می کردم تا کمرویی رو کنار بزاره ... هر چند براش سخت بود ولی باید از یه جایی شروع می کرد ...

قبل از اینکه خداحافظی کنم ، زهره خانم گفت :

\_ ساعت هفت دیگه بیارش خونه تا حاضر بشه ... خدمتکارم خونه اس درو باز می کنه ...

\_ چشم حتما .

محنا همینطور که توی بغل من بود دستاشو از گردنم باز کرد و گفت :

\_ اوه ! نه مامی بزرگ ! یعنی فقط باید سه ساعت با یهدا بمونم؟! این خیلی کوچولوئه !

زهره خانوم دلش برای حرفای محنا و حرکات شیرینش ضعف رفت و در حالی که قربون صدقه اش می رفت ، مجابش کرد که مجبوره تا ساعت هفت خونه باشه ... اونم با وجود اینکه ناراضی بود ، قبول کرد .

توی راه محنا مثل گوینده ی اخبار ، همه ی اتفاقی که از پریروز تا حالا افتاده بود رو برام مو به مو شرح داد . برام خیلی جالب بود که توی اخبار بلند بالاش خیلی کم اسمی از میثاق می آورد ... همیشه همینطور بود ... نمی فهمیدم چرا این پدر دختر این جوری می کنن ... همدیگه رو دوست دارن و بهم نزدیکن ولی در واقع از هم دورن ... میثاق هم که قربونم بره ! هیچ وقت مثل آدم رفتار نمی کنه ببینم چه مرگشه !

آخر سر طاقت نیاوردم و پرسیدم :

\_ محنا ، بابا میثاق کی میاد خونه ؟

از هیجان صداش کم شد و گفت :

\_ هر وقت کارش تموم بشه میاد ...

\_ مثلاً ساعت چند ؟

محنا \_ نزدیکای شب ... مثلاً وقتی عقربه ی کوچیک میره رو سون !

لبخند زدم . همیشه ساعت ها رو اینجوری می گفت . منظورش ساعت هفت بود . میثاق هم هر روز دو ساعت اضافه کاری می گرفت و دیرتر از بقیه از شرکت خارج می شد . منم اوایل همین حد و حدود ها بیرون می اومدم . باز فضولیم گل کرد و پرسیدم :

\_ خب ، وقتی میاد خونه باهات بازی هم می کنه نه !؟

صدای محنا ، رفته رفته پژمرده شد :

\_ نه ... خسته اس ... میره بالا ... منم پیش مامی بزرگ و عمه میمونم ...

آخی ... نازی ... بمیرم براش ... پس اگه اجبار من نبود ، میثاق هیچ وقت با محنا همبازی نمی شد ؟ با دختر خودش ؟ ... ولی تا جایی که می دونم باهاش بدرفتاری هم نمی کرد ... خدایا این چش بود ؟! نکنه جلوی من حفظ ظاهر می کرده و در واقع بچه رو اذیت می کنه ؟

با شتاب پرسیدم :

\_ ببینم محنا ، بابات تو خونه اذیتت می کنه ؟

محنا با تعجب جواب داد :

\_ نه ... چرا اذیتت کنه ؟! فقط زیاد پیشم نییاد ... اما مهربونه ... من ...

ادامه ی حرفشو انگلیسی گفت :

\_ I Love Daddy ...

نیم نگاهی بهش انداختم . هر وقت می خواست از ته دلش حرفی بزنه زبونش می چرخید به سمت اجنبی ! همینه که که میگن زنا ضعیفن دیگه ! اون هی بهت کم محلی می کنه تو هم بیشتر دوسش داری ! هه ! یه جور می گم انگار زن و شوهرن !

برای اینکه محنا از اون حال و هوا بیرون بیاد ، تا رسیدن به شهر بازی ، یه اهنگ تند گذاشتم و یه اونم ریز تو ماشین و رجه رجه کرد و باهم دیوونه بازی در آوردیم !

توی شهر بازی اونقدر پشمک و پفک و بستنی به خورد هم دادیم که مطمئن بودم اگه بخوام شام بخورم معده ام منفجر میشه ! بعد از ترن پشت دستمو داغ کردم تا دیگه به حرف یه الف بچه گوش ندم ! از بس سرم گیج می رفت ، حس می کردم چشمم کف پامه !

راست می گن که عمر خوشیا کوتاهه ... سه ساعت مثل برق و باد گذشت و محنا با کلی غر غر حاضر شد برگرده خونه ... منم از بس باهاش بازی کرده بودم و دویده بودم قیافه ام مثل میت شده بود !

کنار در خونه اشون وایسادم و محنا بعد از اینکه چلپ چلپ ماچم کرد ، مثل مامان بزرگش گفت :

\_ نمیای تو عزیزم!؟

خنده ی بلندی کردم و گفتم :

\_ نه محنا خانوم دیگه باید برم خونمون مامانم دلواپسم میشه ...

محنا همونطوری که ادای زهره خانومو درمیاورد گفت :

\_ باشه یهدا جون ! به خانواده ات سلام برسون !

و از ماشین پیاده شد و بای بای کرد ... من موندم این چه آتیش پاره ایه و رو نمی کنه ! با خنده نگاهش می کردم که داشت به سمت در خونه می رفت . کنار در دوباره برگشت سمتم و یه بوس برام فرستاد... براش دست تکون دادم و اونم با لبخند زیباش ، دستشو روی زنگ گذاشت ... نگاهمو ازش گرفتم تا ماشینو روشن کنم که صدای افتادن چیزی اومد . سرمو چرخوندم و دیدم محنا کنار در خونه افتاده ....

وحشت به جونم چنگ زد ... با ترس کمر بندمو باز کردم و صداش زدم :

\_ محنا ... محنا چی شده ؟

جواب نمی داد ... با قدمای لرزون دویدم بالای سرش . موهای روی صورتش ریخته بود و نمی تونستم صورتشو ببینم .... کنارش روی زانو هام نشستم و موهاشو کنار زدم . صورتش مثل همیشه بود ولی بیهوش شده بود ... گرفتمش تو بغلم و با اضطراب گفتم :

\_ محنا صدامو میشنوی ؟ جواب بده گلم ...

هر چی به صورتش دست می زدم جواب نمی داد ... نگاه پریشونم رو به سرتاسر کوچه انداختم ... کوچه خلوت بود و انگار رنگ آسمونو گرفته بود ... آه ... از این هوای گرگ و میش دم غروب متنفرم ... دست زیر تنش انداختم و بلندش کردم .

داشتم به سمت ماشینم میرفتم که یادم اومد زهره خانم گفته که خدمتکارشون خونه اس ... سریع سمت در دویدم و دستمو روی زنگ گذاشتم ... هنوز صدای زنگو نفهمیده بودم که جریانی به بدنم دوید و روی زمین افتادم ...

یه طرف صورتم سرد شده بود ... آروم چشمامو باز کردم ... روی سرامیک های خیسی افتاده بودم . به روی شکم بودم . خواستم جابه جا بشم اما درد بدی تو تنم پیچید ... حس می کردم تمام رگهای تنم داره از درد ذق ذق می کنه ... تلاش کردم تا دستامو که زیر بدنم گیر کرده بود بالا بیارم اما علاوه بر درد ، یه دستبند آهنی که روی دستم زده شده بود ، نصیبم شد ...

به سختی خودمو جا به جا کردم و به پشت خوابیدم . سقف سفید و بلندی جلوی چشمم بود که لوستر شیشه ای بزرگی بهش آویزون بود و نور چراغها رو توی چشمم منعکس می کرد . چشمامو باریک کردم که نور تند چراغ اذیتم نکنه ... نگاهمو اطراف اتاق چرخوندم . اتاق بزرگی بود ولی هیچ وسیله ای نداشت . دیوار و کف اتاق سرامیک سفید بود و پنجره ها با پرده های ضخیم سفید پوشیده شده بودن . طوری که نمی شد فهمید شبه یا روز ...

خدا یا اینجا کجاست که منو توش انداختی ؟ الان چی شد که من اومدم اینجا ؟ چشمامو بستم و تمرکز کردم تا آخرین اتفاقی که برام افتاده رو به یاد بیارم ... محنا ... یادم اومد محنا روی زمین افتاده بود و من برای کمک بهش رفتم تا زنگ خونشون رو بزنم ... اما بعد از فشردن دکمه ، فقط درده که یادم میاد ... هیچ چیز دیگه ای به یاد ندارم ...

درد زیادی که داشتم اعصابمو بهم ریخته بود . همینطور فکرای مختلفی که توی مغزم رژه می رفت بیشتر روی اعصابم تاثیر می زاشت . من با کسی دشمن نبودم ... اگه هم کسی بخواد بهم ضربه بزنه فقط من باید قربانی باشم چرا محنا رو وارد ماجرا کرده ؟

ناگهان یاد سنیا افتادم ... اما خیلی سریع فکرمو کنار زدم . امکان نداشت کار اون باشه ... اون الان توی زندانه ... کار ، کار یکی دیگه اس ... داشتم خاطرات چند وقت گذشته ام رو مرور می کردم تا شاید به موردی برخورد کنم که با این اتفاقا جور دربیاد که یه دفعه صدای جیغ بلندی از پشت در به گوشم رسید ...

نفهمیدم چجوری با اون همه درد از جام بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت در رفتم ... با وحشت گوشمو به در چسبوندم تا بهتر بشنوم ... جیغ ها مکرر و گوش خراش بود ... آخرین جیغ با گریه ی تلخی همراه شد و بعد صداهای درهمی رو شنیدم ... صدایی مثل خنده ، حرفهای تند تند که همه به انگلیسی گفته می شد و به خاطر فاصله ی زیاد نمی تونستم بفهمم چی میگن ...

یهو صدای بلند محنا که به انگلیسی حرف می زد به گوشم خورد . خون تو تنم یخ بست ...

\_ ولم کن ... اذیتم نکن\_\_\_\_\_ن ... بابا ... بابا ... کمکم کن ...

و صداش تو حق حق گریه اش گم شد ... خدایا کی داره اذیتش می کنه ... با حرص به دستگیره ی اتاق چنگ زدم . هر چی دستگیره رو بالا پایین می کشیدم باز نمی شد ... گریه ام گرفته بود ... نمی تونستم گریه ی محنا رو تحمل کنم ... با حرص خودمو به در اتاق کوبیدم و نا خواسته منم به انگلیسی جیغ زدم :

\_ درو باز کنین ... بازش کنین ... اه ...

درد تنم با کوبیدن خودم به در بیشتر از قبل شده بود اما اهمیتی نمی دادم ... تنها چیزی که برام مهم بود ، محنا بود که هنوز صدای گریه اش رو می شنیدم ... هنوز زجه ها و التماس هاش آتیش به دلم می زد ...

دو دست بهم بسته شده ام رو بالا اوردم و با تمام قدرتی که داشتم روی در کوبیدم ... صدای وحشتناکی از در بلند شد ... و بلافاصله پس از اون ، صدای قدمهایی به گوشم خورد . در زدند قطع نکردم و با سرعت بیشتری به در کوبیدم . خیلی ناگهانی در باز شد و با فشاری که بهش وارد شد ، بدون اینکه بتونم خودمو کنترل کنم ، پخش زمین شدم .

\_ ..... اه ....

صدای ناله ی بلندم توی اتاق پیچید . سرمو بالا اوردم تا ببینم کی این بلا رو سرم آورده که نگاهم به مرد چهارشانه و تپلی افتاد که توی درگاه ایستاده بود . موهای بور و پوست برنزه اش و نگاه آبی خشمگینش آمریکایی بودنش رو تایید می کرد . سرم فریاد کشید :

\_ چه مرگته ؟

بدتر از خودش داد زدم :

\_ از بس داد کشیدم حنجره ام پاره شد ... اگه یکی خودشو اینجا بکشه شما نمی فهمین !؟

خیره خیره نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده ... با قدمهایی بلند به سمتم اومد و بالای سرم وایساد .

\_ جوجه کوچولو ! فکر می کنی ما اوردیمت پارتی !؟ اینجا خونه ی آخرته جوجه ! با عصبانیت تو چشمای آبی رنگش زل زدم . بیشعور به من میگه جوجه ... حالیت می کنم مرتیکه نجس ...

قبل از اینکه چیزی بارش کنم ، صدای جیغ بلند محنا اومد ... قلبم از جا کنده شد ... اگه پیشش نمی رفتم حتما می مردم ... باید کلکی جور کنم تا از این اتاق لعنتی برم بیرون ...

قبل از اینکه اجازه بدم مرد چشمای نگرانمو ببینه ، نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم و گفتم :

\_ خونه ی اول و آخر برام مهم نیست ... فقط می خوام قبل از مرگم برم دستشویی ... انتظار نداری که کارمو اینجا بکنم ؟

گوشه ی لبش بالا رفت و در حالی که به سمتم خم می شد گفت :

\_ اگه کارت اینقدر حیاتی بود همینجا تمومش می کردی ...

مرتیکه لجن ... قبل از اینکه اجازه بدم بهم دست بزنه ، از جام بلند شدم . عصبانیت بهم توانی تازه داده بود ... جلوتر از اون به سمت در حرکت کردم که دستشو پشت کمرم حس کردم . فشاری به کمرم وارد کرد و هولم داد جلو . با قدمهایی محکم از اتاق بیرون رفتم .

یه سالن بزرگ مقابلم بود که اولین چیزی که توجهم رو جلب می کرد ، پلکان دایره ای شکلی بود که به طبقه ی پایین راه داشت . وقتی از جلوی پله ها رد می شدم ، صدای گریه و جیغ محنا به گوشم خورد .... دلم از جا کنده شد ... حالا که دیگه اسیر نبودم ، می تونستم برم پیشش ...

توی یه حرکت غافلگیرانه ، عقب رفتم و تنه ی محکمی به مرد زدم . خدا رو شکر از پشت زمین خورد و من مثل آهو شروع کردم به دویدن .... نفهمیدم پله ها رو چطور پایین رفتم ... صدای قدمهای مردو می شنیدم که پشت سرم می اومد و بهم فحش می داد ... اهمیتی نمی دادم . یه نفس از پله ها پایین می رفتم ... تپش قلبم با صدای التماس های محنا بالاتر رفت :

\_ تو رو خدا ... نه تو رو خدا ... من می ترسم ...

خدایا ... این تنها لفظی بود که توی اون زمان روی لبم جاری می شد ... فقط می خواستم بهش کمک کنه ... صدای قدمهای پشت سرم واضح تر شد .. خدایا چرا این پله ها تمومی نداره ؟... توی آخرین پیچ راه پله ، چشمم به آخرین پله افتاد و جونی تازه گرفتم اما هنوز چند پله بیشتر پایین نرفته بودم که روسریم از پشت کشیده شد ... چون گره ی روسریم تقریبا محکم بود ، با این کشش روی گلوم گیر کرد و راه نفسمو گرفت ... با سرفه های پی در پی خواستم خودمو آزاد کنم اما بیشتر به عقب کشیده شدم ... دستای بی جونم بالا رفت تا گره رو شل کنم اما توان استفاده از انگشتامو نداشتم ... انگار خونی درش جریان نداشت ...

جیغ وحشت زده ی محنا و صدای افتادن چیزی توی آب ، جریان خون رو توی تنم راه انداخت ... با خشونت انگشتام به کار افتاد و گره رو کشیدم ... در حالی که نفس نفس می زدم به عقب برگشتم و خودمو محکم زدم به مرد ... به سمت چپم وایساده بود و با این کار تعادلشو از دست داد و از چند پله ی آخر سقوط کرد پایین ...

صدای شلپ شلپ آب می اومد ... سرفه های مداوم و خنده های هراس انگیز ... خدایا ... نکنه محنا رو توی آب انداختن ... با تمام وجودم دویدم ... دو که نه ، پرواز کردم ... اصلا به اون مرد که روی زمین افتاده بود و از سرش خون میومد توجه نکردم ... دنبال صدا راه افتادم ... محنا طاقت بیار ... تو رو خدا طاقت بیار ...

صدای دویدنم روی پارکت سالن ، توجه زنی که جلوی استخر وایساده بود رو جلب کرد ... سرشو برگردوند تا منو ببینه . با دیدنم اخم کمرنگی کرد و با فریاد به انگلیسی گفت :

\_ جاش ... کجایی ؟

برام مهم نبود چند نفرو صدا می کنه و یا می خواد جلومو بگیره ... فقط صدای محنا که با گریه توی آب بالا و پایین می رفت و در شرف غرق شدن بود ، برام ارزش داشت ...

زن خودشو سپر استخر کرد . توی دستش یه میله ی آهنی بود ... هنوز بهش نرسیده بودم . در چند قدمیش که رسیدم ، میله رو پرت کرد سمتم . خدایی بود که جاخالی دادم . با حرص نگام کرد . جلوم گارد گرفت و گفت :

\_\_ بهتره بیشتر از این مزاحم نشی ... من تو رو تا حالا ندیدم ... اگه خودتو قاطی نکنی کارت ندارم ... برو عقب ...

بدون اینکه به حرفش توجه کنم جلو تر رفتم . با عصبانیت فریاد کشید :

\_\_ مگه با تو نیستم ؟

انگار اصلا صداشو نمیشنیدم ... چون نگاهم فقط به دست محنا بود که از آب استخر بیرون زده بود و بعد از یه لحظه ، بی جون پایین آب رفت ... با ترس جیغی کشیدم بدون اینکه بفهمم دستم بازه یا بسته و یا کسی جلوم هست یا نه ، خودمو توی آب انداختم ...

سردی آب به وجودم دوید ... سعی کردم با دستای بسته شنا کنم ... خیلی سخت بود که بخوام فقط پاهامو تکون بدم ... بدنم رو مثل ماهی پیچ و تاب می دادم و توی آب جلو می رفتم . محنا گوشه ی استخر ، توی قسمت عمیق ، کم کم پایینتر می رفت ...

نمی دونم با چه سرعتی خودمو بهش رسوندم و با انگشتام گوشه ی لباسشو چنگ زدم و کشیدمش بالا ... به محض بیرون رفتن از آب ، هوا رو بلعیدم ... سر محنا رو بالا تر از خودم گرفته بودم . بیهوش شده بود ... نگاهمو دور تا دور سالن چرخوندم . کسی نبود ... فضا مشکوک بود ولی اهمیتی ندادم ... الان فقط محنا مهمه ... اون باید زنده بمونه ... به سمت دیواره ی کم عمق شنا کردم و محنا رو روی دیواره بالا کشیدم و لبه ی استخر گذاشتم . برای اینکه دوباره نیفته با دست چرخوندمش به عقب . نفس نفس می زدم . درد تنم از قبل چند برابر شده بود ولی محنا مهم تر بود .

خودمو به سختی از آب بیرون کشیدم . لرز توی تنم نشست ... با قدمهایی تند سمت محنا رفتم و کنارش زانو زدم . نبضش می زد ولی آب زیادی خورده بود . نشوندمش و پشت کمرش ضربه زدم . کمی از آبها از دهنش بیرون ریخت ... نفسش کم کم بیشتر شد و من غرق در خوشحالی شدم ... توی بغلم گرفتمش و روی موهای خیسش بوسه زدم ...

در حالی که زیر لب می گفتم خدایا شکرت ، سردی لوله ای رو کنار شقیقه ام حس کردم و صدای همون زن که می گفت :

\_\_ بچه رو بگیرین ... یه نمایش جالب برای باباش دارم ...

در مقابل چشمای حیرت زده ام ، دو مرد با موهای زرد و مدل عجیب رو به روم ظاهر شدن و محنا رو با خشونت از دستم کشیدن ... خشک شده بودم ... نگاهم به محنا بود که داشت روی دست اونا ازم دور میشد ... زیر لب زمزمه کردم :

\_\_ نه ...



لوله ی سرد تفنگ روی شقیقه ام بازی می کرد . صدای زن که حالا بهم نزدیک تر از قبل شده بود ، عصبیم می کرد ... دهنشو نزدیک گوشم آورده بود و همونطور که نفسهایش به گونه ی خیسم می خورد زمزمه کرد :

\_ بهت گفتم پا تو کفش من نکنی کارت ندارم ... اما جنابعالی حس سوپر منیت گل کرده و رفتی این بچه رو نجات دادی ... کار بدی کردی ... بهتره تلافیشو سرت دربیارم ...

از پشت به یقه ی مانتوم چنگ زد و کشون کشون بردم سمت دیگه ی سالن ... درد تنم لحظه به لحظه بیشتر می شد ... دستای بسته ام با کشیده شدن روی زمین و رفتن زیر بدن و پاهام بیشتر از قبل بی حس می شدن ... از زور درد ، گریه ام گرفته بود ... معلوم نیست این وحشیا چی از جون محنا و من می خوان ...

یه جایی توقف کرد و بعد صدای باز شدن در اومد . خواستم سرمو بالا بیارم که با خشونت هولم داد و پرتم کرد توی اتاق . دیگه نتونستم جلوی ناله ام رو بگیرم ...

\_ آآآآآآآآآآ آخ ...

صورت تم جمع شده بود و لبم رو محکم به دندون گرفته بودم ... صدای فریاد آشنایی توی اتاق طنین انداز شد :

\_ معلوم هست داری چه غلطی می کنی ؟ چرا اینو قاطی این بازی مسخره ات کردی ؟

میثاق بود ... نگاهم می کرد ... یکی از اون دو مرد دستاشو از پشت گرفته بود ... دیگری هم محنا که حالا بی جون شده بود رو توی آغوش داشت . اون زن در جواب میثاق که از زور عصبانیت قرمز شده بود گفت :

\_ کاری که خیلی وقت پیش می خواستم انجامش بدم رو حالا تموم می کنم ... این دختره ی احمق هم خودش و قاطی کرد ... می خواستم بعد از اومدن اینجا کارشو خیلی راحت تموم کنم اما مثل اینکه دلش نمی خواد مرگ آرومی داشته باشه ... خب ، چه میشه ...

داد خشمگین میثاق حرفشو قطع کرد :

\_ خفه شو اون دهن کثیف تو ببند ...

اون مردی که گرفته بودش از پشت دستشو پیچوند ... سرش از درد خم شد ولی اجازه نداد ناله اش بلند بشه ... زن با صدایی متعجب گفت :

\_ اووووه لا لا ... ببینم این کیه که داری خودتو واسه مرگش عذاب می دی ؟

همونطور که دستش به یقه ام بود ، منو بالا گرفت . صورتش پشت به من بود . با کشیدن موهام ، سرمو به طرف خودش چرخوند و تو صورتم دقیق شد :

\_ من اینو نمیشناسم ... برای اولین باره که می بینمش ...

رو به میثاق کرد و گفت :

\_ خب ، این فضولو بهم معرفی کن ...

میثاق با لحن تندی جواب داد :

\_ به تو ربطی نداره ...

زن خنده ی عصبی کرد و گفت :

\_ ببین من می خوام باهات راه پیام اما هنوز هم مثل گذشته لجبازی ... وقتی ازت سوال می پرسم جواب می خوام شنیدی ؟

آخر حرفش چنان فریادی زد که گوشام درد گرفت ... نگاه پر دردم به میثاق خورد که داشت با نگرانی نگام می کرد ... اروم زمزمه کرد :

\_ ولش کن ...

عصبانیت توی صدای زن بیشتر اوج گرفت :

\_ چرا ؟ مگه این کیه ؟ بهم نگو که داری ازدواج می کنی ...

میثاق پیروزمندانه پوزخندی زد و گفت :

\_ چرا که نه ؟ مگه برات فرقی هم می کنه ؟ فکر کنم گفتمی که من برات مردم ...

زن جواب نداد ولی صدای نفسهای عصبیش رو می شنیدم ... یه دفعه منو بالا تر گرفت و لوله ی تفنگش رو چنان پشت کمرم فشار داد که آخم در اومد ...

صدای ناله ام با فریاد میثاق یکی شد ... سعی داشت خودشو از توی دستای مرد آزاد کنه ولی تنها چیزی که نصیبش شد ، مشت سریعی بود که به فکش اصابت کرد و روی زمین افتاد . به وضوح حس کردم که فشار لوله روی کمرم ، کمتر شد و صدای زن که با عصبانیت به مرد دستور داد :

\_ گفتم نگاهش دار نه اینکه بزنیس احمق ...

مرد ناچار دست انداخت و بازوی میثاق رو گرفت و بلندش کرد . اونو سمت صندلی پرت کرد ولی میثاق به جای اینکه بشینه ، پشتی چوبی صندلی رو گرفت و تو دستش فشار داد ... زن با خونسردی گفت :

\_ بهتره فکر بدی به ذهنت نرسه ... چون دو تا خانوم کوچولو باهات بای بای می کنن ...

و مستانه خندید ... از چشمای میثاق آتیش می بارید ... ناگزیر راست ایستاد ولی دستاش همچنان مشت کرده بود . با حرفی که زن زد ، سریع توجه هر دومون به محنا جلب شد :

\_ خب ، مثل اینکه خواهر زاده ی عزیز من کم کم داره بیدار می شه ... حیف شد فکر کردم آخرین خوابشه ولی نشد ...

محنا توی آغوش سفت مرد تکون خورد و چشماشو باز کرد ... با دیدن صورت مرد ترسید و با جیغ بلندی ، بی هوا خودشو از بغل مرد بیرون انداخت ... با شنیدن صدای برخورد محکمش با زمین چشمامو بستم ... نمی تونستم عذاب کشیدنشو ببینم ... صدای گریه ی تلخش توی اتاق پیچید :

\_ آی پام ... بابا ... پام ... آی ...

و هق هق کرد ... گریه اش اشک به چشمش نشوند ... چقدر تلخ و پردرد گریه می کرد ... میثاق خواست حرکتی بکنه ولی مرد از پشت دو دستشو گرفت و زن که فهمیده بودم همون سارای روانیه ، با بدجنسی تمام گفت :

\_ اخی ... پاش درد گرفت ... هری ، ببین کجای پاش درد می کنه ... باید یه معاینه ی درست و حسابیت بکنیم ...

مردی که بالای سر محنا بود با لبخند کثیفی خم شد و کنار محنا زانو زد ... دست به سمت پاهای ظریف و کوچیک محنا برد ... محنا با وحشت جیغ بلندی کشید و التماس کرد :

\_ نــــه ... نــــه ... ولم کن ... بابا ...

میثاق قبل از اینکه محنا صداش بزنه ، با عجله خودشو از حصار دستای مرد آزاد کرد و با مشت و لگد به جون هری افتاد ... مرد خواست به میثاق حمله کنه اما سارا گفت :

\_ نه باب ... بزار راحت باشه ... مثل اینکه جو گرفتتش ...

و جنون آمیز خندید ... میثاق با عصبانیت هری رو به گوشه ای انداخت و غرید :

\_ دهندو ببند عوضی ...

سارا\_ چرا ؟ مگه فکر نمی کردی که محنا دختر خودت نیست ؟ چرا داری یه بچه ی حروم زاده رو نجات می دی ؟ ... نکنه غیرت ایرانییت گل کرده ... شایدم جو بابا بودن گرفتت !

با شنیدن این حرف تکون سختی خوردم ... چی داشت می گفت ؟ محنا ، بچه ی میثاق نیست ؟ ... مگه ممکنه ؟ ... به میثاق نگاه کردم ... از لای دندونای بهم چفت شده اش گفت :

\_ دختر ساحل ، مثل دختر خودم می مونه ...

یه دفعه از بین دستای سارا آزاد شدم ... دیدم که داره با عصبانیت به سمت میثاق میره . موهای بلند بلوطی رنگش با هر قدم که برمی داشت به طرفی متمایل می شد ... وقتی به میثاق رسید با خشونت چونه اشو گرفت و سرشو خم کرد سمت خودش . همونطور که توی چشماش زل زده بود فریاد زد :

\_ تو از لجن هم بی لیاقت تری ... هه ! دختر ساحل برات مثل دختر خودته ها ؟ ... چرا ؟ چرا همیشه ساحل ؟ ها ؟  
چرا لعنتی ؟

و با دست محکم هولش داد عقب ... میثاق با شدت به دیوار برخورد کرد ... سارا از زور عصبانیت نفس می زد ...  
به باب و هری گفت :

\_ می خوام بهترین پذیرایی رو از خواهر زاده ی عزیزم به عمل بیارین ... می خوام دوباره حس کنه ته جهنمه ...  
بزار ببینم این بابای کذایی چقدر حرص می خوره ...  
و با تشر دستور داد :

\_ ببرینش ...

قبل از اینکه میثاق بتونه عکس العملی نشون بده ، هری و باب جلوی چشمای حیرت زده ی من و میثاق و نگاه  
خونسرد سارا ، محنا رو که از ته دل جیغ می زد ، بیرون بردن ...

حس کردم چیزی تو وجودم شکست ... کلمه ی تجاوز توی ذهنم رژه می رفت ... میثاق از جاش پرید و با وحشت  
به سمت در دوید ... دیوونه وار دستگیره رو می کشید اما درو قفل کرده بودن ... فریاد های عصبیش تمام وجودمو  
به تپش انداخته بود ...

میثاق \_ محنا ... محنا ... محنا ...

سارا با مسخرگی اداشو در آورد :

\_ محنا ! محنا محنا ! هه هه هه هه ! من موندم چجوری اون همه تنفر به علاقه تبدیل شده ! تو که حتی دلت  
نی خواست حاملگی ساحلو ببینی چجوری اینقدر به بچه اش علاقمند شدی ؟

میثاق با چشمایی خون بار برگشت و به سارا نگاه کرد ... قفسه ی سینه اش از زور حرص تند تند بالا و پایین می  
رفت :

\_ برای اینکه محنا مثل تو و ساحل نیست ... اون پاکه ...

سارا با خنده و مسخرگی بیشتر گفت :

\_ پاک ؟ محنا یه دختر بدبختیه که بهش تجاوز کردن ... چجوری می تونی ادعا کنی که پاکه ؟

فریاد میثاق دهن سارا رو بست :

\_ چون اون خودش نخواسته ... اون فقط یه بچه اس ... چطور می تونی اجازه بدی به یه بچه تجاوز بشه ... چطور به  
این روز افتادی ؟ ... واقعا که پستی سارا ...

سارا کمی میثاقو نگاه کرد ... خیره خیره ... با لحن آرومی گفت :

\_ وقتی منو پس زدی به این روز افتادم ... تو خواستی من اینجوری باشم ... یادت که نرفته ...

میثاق مثل قبل با عصبانیت جواب داد :

\_ نمی خوام چیزی از اون علاقه ی احمقانه بشنوم ... دهننتو ببند ...

سارا با صدای بلندی گفت :

\_ نمی بندم ... دلم می خواد بفهمی چقدر برای به دست آوردنت تلاش کردم و تو به جای اینکه علاقه ی منو ببینی فقط اون ساحل خنگو می دیدی... مگه اون چی داشت که من نداشتم ؟ خوشگلتر بود ؟ شاگرد اول بود ؟ چی بود ؟ دِ بگو دیگه لعنتی ...

خواست دوباره میثاقو هل بده که میثاق با عصبانیت مچ دو دستشو گرفت و در حالی که توی چشمش خیره شده بود گفت :

\_ بار آخرت باشه رو من دست بلند می کنی ... وگرنه بد میبینی ...

سارا کمی با بهت توی چشمای میثاق خیره شد اما کمی بعد با حرص مچش رو از بین انگشتای میثاق بیرون کشید و گفت :

\_ هه ! بد میبینم ؟ مثلاً چی میبینم ؟ یادت نرفته که ... تو توی موقعیتی نیستی که منو تهدید کنی ...

میثاق چشماشو باریک کرد و همونطور که قدمی به سارا نزدیک تر می شد گفت :

\_ خیلی دوست داری بدونی چی کار می تونم بکنم ... باشه خودت خواستی ... اگه ...

با ترس دویدم بین حرفش ... نمی تونستم بزارم بیشتر از این سارا محنا رو اذیت کنه ... اگه میثاق با اعصاب سارا بازی می کرد ممکن بود محنا زیر اون شکنجه جونشو از دست بده ...

\_ نه میثاق خواهش می کنم ...

میثاق با شنیدن صدام ، سرشو طرفم چرخوند ... نگاهش مات بود ... چیزی نمی فهمیدم ... ولی می خواستم حس وحشتم رو بهش منتقل کنم ... می خواستم بهش بفهمونم که کمی محتاطانه برخورد کنه ...

صدای عصبی سارا باعث شد نگاهمو از میثاق بگیرم :

\_ هه ... ببینم میثاق این دختره واقعا کیه ؟ نکنه ...

صدای محکم میثاق هم سارا رو بهت زده کرد و هم منو ...

\_ نامزدمه ... مشکلت چیه ؟

سر جام خشکم زد ... چی داشت می گفت ؟ شاید نقشه ای داشت ولی ... اخی چه نقشه ای ؟ حرفش با این موقعیت جور درنمیاد ...

سارا شروع کرد به خندیدن ... خنده ی آروم و عصبیش رفته رفته بلند تر شد تا وقتی که جیغ بلندی کشید و هجوم آورد سمت من ... اونقدر کارش غیرمنتظره بود که نتونستم عکس العملی نشون بدم ... موهامو بین دستاش پیچوند و با مشت و لگد به جونم افتاد ... از بس ضربه هاش شدید بود صدای ناله هام در نمیومد ...

نگاهم به میثاق افتاد که داشت به سمت سارا می دوید ... چشماش از خشم دو دو می زد ... فریاد زد :

\_ دستتو بکش عوضی ...

سارا در کسری از ثانیه منو سپر خودش کرد و لوله ی تنفگو درست کنار سرم گذاشت ... در حالی که نفس نفس می زد گفت :

\_ بهتره از جات حتی یه میلیمتر هم تکون نخوری در غیر این صورت مجبوری با نامزد عزیزت خداحافظی کنی ...

نگاه میثاق روی لوله ی تفنگ خشک شده بود ... دستاش که برای گرفتن سارا بالا آورده بود آروم آروم دو طرف بدنش افتادن ... نمی دونم چه مدت توی اون حالت مونده بودم که صدای پر بغض سارا بلند شد ... رفتاراش منو می ترسوند ... چقدر سریع تغییر موضع می داد :

سارا \_ فقط بهم بگو چرا ... چرا من نیستم ؟ ... چرا من اونی که تو باید باهاش باشی نیستم ؟ ...

میثاق خواست قدمی جلو بیاد که سارا منو محکمتر گرفت و لوله رو روی سرم جابه جا کرد :

\_ وایسا سر جات ... بزار بعد از حرفام کارشو تموم کنم ...

میثاق ناچار وایساد ... نگاه نگرانش روی صورتم می چرخید ... چشمامو بستم . نه تحمل نگاه ی رو داشتم و نه موقعیتی که توش قرار داشتم رو می تونستم هضم کنم ... فکر کنم دارم کابوس می بینم ... وقتی بیدار شدم در خونه ی میثاق افتادم و باید محنا رو ببرم بیمارستان ... اره ...

اما صدای محکم سارا با بی رحمی بهم ثابت کرد که همه چی واقعیه ...

سارا \_ « ساحلو هم همینطوری نگاه می کردی ... همینطور عاشقانه ... واقعا من برای خودم متاسفم ... از خودم بدم میاد که باعث شدم شما دو تا با هم آشنا بشین ... اگه اون روز توی دانشکده ، ساحل من و تو رو با هم نمی دید ... اگه تو اونو نمی دیدی ، الان من و تو اینجا نبودیم ...

می دونی چرا توی عروسیت نبودم ؟ هه ! فکر کردی رفتم هاوایی ؟ نه ... درست بالای سرتون بودم ... طبقه ی بالای سالن تک تک صحنه های عاشقانه ی تو و ساحلو تو روز عروسی می دیدم و نمی تونستم کاری بکنم ... نمی

تونستم بهت بگم چقدر دوستت دارم ... تو غیر از ساحل هیچکی رو نمی دیدی ... مجبور بودم بینتون فاصله بندازم اما تو و ساحل اونقدر بهم نزدیک بودین که هیچ فاصله ای بینتون نبود ...

وقتی فهمیدم ساحل حامله اس نتونستم بی کار بشینم ... درسته دستم به جایی بند نبود اما عشق من این حرفا سرش نمی شد ... رفتم سراغ جک ... میشناسیش که ؟ مگه می تونی شناسیش ... بهترین دوست و هم دوره ای دانشگاتو باید بشناسی ... بیچاره تا خرخره تو قرض و قوله فرو رفته بود ... بهترین گزینه بود برام ...

با پول تحریکش کردم تا چند تا عکس عاشقانه با همسر عزیزت داشته باشه ... ساحل هم که از بچگی ساده لوح و خنگ بود ... فکر می کرد ما دو تا خواهر ناتنی از خواهرای واقعی هم بهم نزدیک تریم ... می گفت که تو از حاملگی خبر نداری ... می خواسته به وقتش سورپرایزت کنه ... هه ! چه مسخره ! با دروغ کشوندمش یه جای دنج و به زور مستش کردم ... اون با یه لیوان هم مست می شد ... همیشه همینطور ضعیف و شکننده بود ... بعد از مست کردنش با جک چند تا عکس خوشگل ازشون گرفتم و برات میل کردم ...

آخی ... هنوز هم سیلی ای که تو گوش ساحل زدی برام لذت بخشه ... چقدر اون نه ماهی که به بهونه ی کار رفتی نیویورک من راحت بودم ... هر چی دلم می خواست ساحل رو با اون فسقلی توی شکمش اذیت می کردم ... هر چی می خواستم تلافی می کردم اما خنک نمی شدم ... بعد از نه ماه تو مجبور شدی برگردی ... باید اولین بچتو میدیدی یا نه ؟ ... همونطور که انتظارشو داشتم ساحلو نبخشیده بودی ... بخشش ؟ واسه خیانت همسر اونم تو فرهنگ لغت شما ایرانیا معنی نداره و چقدر این ویژگیتون منو خوشحال کرد !

ولی چرا وقتی اون توله ی ریز و سفیدو دیدی چشات از خوشحالی برق زد ؟ من برق چشاتو خوب می شناسم ... تو خوشحال بودی ولی باور کرده بودی محنا بچه ی جکه نه خودت ... هه ! بهم نگو واسه ی ساحل و جک خوشحال بودی ! می خواستی واسه تولد اولین بچشون بهشون تبریک بگی !؟ »

خنده های جنون آمیز سارا رعشه به تنم می انداخت ... از همه بدتر حالت میثاق نگرانم می کرد ... سر جاش خشک شده بود و با بهت به سارا نگاه می کرد ... بهش حق می دادم ... چقدر این ضربه ی ناگهانی براش سنگین بوده ... بدتر از همه اینکه دیگه ساحلی وجود نداشت تا بخواد ازش طلب بخشش کنه ... تا بخواد قضاوت عجولانه اش رو نادیده بگیره ...

سارا ادامه داد :

\_ « واسه برق چشمتا ترسیدم ... واسه خوشحالی که محنا بهت داده بود ترسیدم ... نمی تونستم دست روی دست بزارم تا تو دوباره با ساحل خوب بشی ... تحریکت کردم که بچه ، بچه ی تو نیست ... کارساز بود ... تو سرد شدی ... سرد و نفوذ ناپذیر ... بودی ولی بودنت واسه ساحل مثل نبود مطلق بود ... آخ ! خواهر بیچاره ام ! چقدر توی بارداریش سختی کشید ولی سختی بعد از بارداری اش براش بدتر بود ... دور بودن از تو در عین نزدیکی درست مثل مرگ تدریجی بود ...

می دونستم چه حالی داره ... منم همیشه باهات همینجوری بودم ... هیچ وقت حس نکردم که پیشمی ... لبخندت ، نگاه کردنت ، حرف زدنت ، همه چیت از روی اجبار و از سر اکراه بود ... انگار می خواستی ازم فرار کنی ... ولی بعد از پاپوشی که واسه ساحل درست کردم ، دیگه نمی تونستی فرار کنی و پناه بیاری به ساحل ... خودت ساحلو منطقه ی ممنوعه کرده بودی ...

ساحل دیوونه هم تلاش می کرد باهات حرف بزنه و خودشو مبری کنه ... می دیدم که می خوای بهش گوش بدی ولی طاقت نمی اوردم ... از کنار ساحل می کشوندمت بیرون ... ولی همیشه نمی تونستم مواظبتون باشم ... ساحل دوباره شد برام زنگ خطر ... باید این دفعه درست و حسابی از دستش راحت می شدم ...

چه راحت شدنی بهتر از مرگه؟! وقتی ساحل نباشه تو خواهی نخواهی به من توجه می کردی ... درست روزی که ساحل می خواست باهات تنها حرف بزنه ، رفتم سر وقتش ... بیچاره کلی به خودش رسیده بود ... واسه اینکه تو ببینیش ... می خواست سوتفاهما رو برطرف کنه ... با اون جک بیشعور هم حرف زده بود و رامش کرده بود تا بیاد همه چی رو برات بگه ... نمی تونستم آروم بشینم و ببینم دوباره میری پیش ساحل ...

خیلی راحت تونستم با لخت کردن سیم آبیوه گیری از دستش خلاص بشم ... اوه مای گاد! مرگش کمی تا قسمتی دردناک بود ولی خوب ، چه میشه کرد؟ خودش خواست ... می تونست فراموشش کنه و بره دنبال زندگیش ... اون توله سگش رو هم با خودش ببره ولی عاشقت بود!

سارا دهنشو به وری کج کرد و مسخره کنان جمله ی آخرشو گفت ... خدایا ... چه زندگی ای داشته این میثاق ... بهش نگاه کردم ... رنگش مثل گچ دیوار شده بود ... انگار نفس کشیدن هم یادش رفته بود ... نگرانش شدم ... زیر لب اروم زمزمه کردم :

\_ میثاق ...

سارا گفت :

\_ « ولی تو حتی بعد از اونم از قبل سردتر شدی ... نمی خواستی بمونی ... می خواستی برگردی کشورت ... به بابا گفتم جلوتو بگیره ... ترغیبت کرد درستو ادامه بدی ... موفق هم شد ... تو موندی ... چقدر خوشحال بودم ... از اینکه بالاخره می تونم به دستت بیارم ولی توی نامرد ... وقتی بهت از علاقه ی چندین و چند ساله ام گفتم فقط با یه جمله جواب عشقمو دادی :

\_ من و تو به درد هم نمی خوریم !

دیوونه شدم از دستت ... می خواستم خودمو بکشم ... ولی هنوز هم تشنه ات بودم ... تشنه ی توی سنگ ... تویی که فقط از کنار تخت خواب بچه ی یه ساله ات می گذشتی و فقط به پرستارش می سپردی مواظبتش باشه ... با اینکه باور کرده بودی حروم زاده اس اونقدر سفارششو می کردی که ازش متنفر شدم ... اونو به چشم بچه ی



ساحل میدیدی ... اگه دوستش نداشتی اما ازش بدت هم نمیومد ... ولی باید از بینش می بردم ... شاید اگه اون فسقلی نبود ، تو بالاخره منو میدیدی ...

فکر اینجاشو نمی کردم ... فکر نمی کردم زیر اون تجاوز زنده بمونه ... مثل ساحل جون سخت بود ... خواستم باز شکنجه اش بدم اما نمی دونم از بابا از کجا خبردار شد کار منه ... خیلی راحت از خونه اش انداختم بیرون ... وقتی برگشتم تو نبودی ... فکرشم نمی کردم که برای همیشه بخوای برگردی کشورت...

حالا که بعد از چند سال اومدم سر وقتت می بینم که خبر دار شدی من چی کار کردم ... نمی دونم کی درباره اش بهت گفته ... خواستم برای همیشه اون دخترک مزاحمو نابود کنم که این دختره ی فضول گند زد به نقشه ام ... تو رو هم نتونستم رام کنم ... ولی برای آخرین بار بهت میگم میثاق ... تو اگه فقط بهم اشاره بکنی من مال تو میشم ... تو فقط بگو آره ... »

خدایا این واقعا روانی بود ... با ترس بهش نگاه کردم ... منتظر زل زده بودبه میثاق ... میثاق نگاه خیره اش رو از سارا برداشت ... دهن خشک شده اش رو با زبون خیس کرد و دستی توی موهاش کشید ... دستش تا گردنش پیش رفت ... سرشو چرخوند ... نیم رخش تو دید من و سارا بود ... انتظار سارا به سر اومد :

سارا \_ خب ، حرف آخرت چیه ؟

میثاق با خشونت برگشت . چشماش سرخ سرخ شده بود ... نمی دونم عصبانی بود یا ... نه ... گریه کرده بود ... برق چشای قرمزش اینو تایید می کرد ... نمی دونم چرا ولی قلبم فشرده شد ... میثاق نگاه عمیقی بهم انداخت ... با حرفهایی محکم جواب سارا رو داد :

\_ از اولی که دیدمت فهمیدم چی هستی ولی به حرمت فامیل بودن نخواستم برنجونمت ... نگاهتو می دیدم ولی خودمو به اون راه می زدم ... نمی خواستم ساحلمو با رنجوندن تو ناراحت کنم ... اون دوستت داشت ... با اینکه خواهر ناتنیش بودی ولی مثل خواهر واقعی می دیدت ... واقعا پاک بود ... حتی وقتی که عکسا رو بهم نشون دادی ، حتی وقتی که بعد از تولد محنا ، اونو با جک دیدم که حرف می زدن ولی الان فهمیدم درمورد من حرف می زدن بازم از دوست داشتنش دست نکشیدم ... تو عاشق نیستی سارا ... تو بیماری ... مریضی ... اینو هم بدون ... اگه ساحل واقعا گناهکار بود من هرگز نمی خواستم باهات باشم ... هیچ وقت ...

صدای ساییده شدن دندونای سارا رو شنیدم ... یه دفعه از جا کنده شد و یورش برد سمت میثاق ... با حرص به سینه اش مشت می زد و فریاد می کشید :

\_ چرا؟ چرا؟ چرا فکر می کنی من دوستت ندارم؟ ... ازت متنفرم می فهمی؟ تو عشق منو ندیده میگیری .... برای چی؟ ...

میثاق زیر مشتای سارا آرام وایساده بود و کاری نمی کرد ... حتی از خودش دفاع هم نمی کرد ... می دونست که اون مریضه و نمی فهمه ... اختیاری از خودش نداره ...

نفهمیدم چی شد که سارا محکم توی صورت میثاق کوئید ... میثاق انتظار این کارو نداشت ... افتاد روی صندلی و تعادلش رو از دست داد و از پشت خورد زمین ... سارا با تفنگ به سمتش نشانه گرفت و گفت :

\_ باشه ... تو منو نخواه ... ولی من اجازه نمی دم که با کس دیگه ای باشی ...

نگاه ترسونم رو بین لوله ی تفنگ و میثاق که روی زمین کنار دیوار افتاده بود ، چرخوندم .... نه ... نکنه واقعا بخواد میثاقو بکشه ؟ ... با این حرکتش وحشت عمیقی به دلم چنگ زد ... بدون اینکه بفهمم جلو دویدم تا پیش میثاق برم ... اما صدای مهیبی از پشت سرم بلند شد و درد غیرقابل تحملی رو توی شونه ام حس کردم ... نتونستم روی پاهام بمونم ... درد شونه ام لحظه به لحظه بیشتر می شد و توان انجام دادن هر کاریو ازم سلب می کرد ... بی اراده پاهام شل شد و روی جسمی افتادم ... در لحظه ی اخر فقط نفسهای تند کسی رو کنار گوشم حس کردم و بعد از اون ... همه چی سیاه شد ...

به محض شنیدن صدای گلوله ، چشمان میثاق بهت زده شد ... حتی تصورش را هم نمی کرد که سارا شلیک کند ... نگاه مبهوتش با نگاه دردمند یهدا تلاقی کرد که در یک قدمی اش خشک شده بود ... با خود می پرسید گلوله به کجا اصابت کرده که زانوان یهدا سست شد و در آغوشش افتاد و خون به صورتش پاشید ...

دهانش باز مانده بود ... این خون از کجا آمده بود ؟ ... نگاه سرگردان و متعجبش ، به روی شانه ی یهدا لغزید ... از ترس نفسش بند آمد ... باور نمی کرد که یهدا خود را جلوی تیر او انداخته باشد ... باور نمی کرد که یهدا به خاطر او زخمی شده باشد ... باور نمی کرد که این یهداست که بیهوش در آغوش او افتاده باشد و در حال جان دادن است ...

تمام این اتفاقات حتی سه ثانیه هم طول نکشید ... میثاق با یادآوری مقصر تمام مشکلات زندگی اش و همینطور کسی که به یهدایش تیراندازی کرده ، سریع یهدا را کنار زد و از جایش برخاست ... به سارا که تفنگ در دست خشک شده بود ، نگاه نفرت باری کرد و وحشیانه به سمتش حمله ور شد ... تفنگ از دستان سارا به زمین افتاد ... صورتش هم از خشم سرخ شده بود و هم از خون یهدا ... یقه ی سارا در دستان پر قدرتش بود ... ناخودآگاه سیلی محکمی به صورتش نواخت ... سیلی ای که جبران تمامی بدبختی هایش بود ... تمام خون دل خوردن هایش ... تمام افکار خیانت بارش ... تمام تنهایی هایش ... تمام لحظات سخت زندگی اش بدون ساحل ... و حال ، تمام دلهره هایش برای یهدا ...

سارا از شدت ضربه به کناری پرت شد ... میثاق مانند شیری زخمی به سمتش می رفت ... قبل از آنکه دوباره به جانش بیفتد ، در با لگدی باز شد و فریاد پلیس با جیغ خفه ی سارا همراه شد ...

سارا در حالت عادی نبود ... دو مامور زن جلو آمدند و زیر بغلش را گرفتند ... با خود حرف می زد و می خندید ... انگشتانش را مانند لوله ی تفنگ به سمت میثاق می گرفت و زیر لب بنگی می گفت و باز صدای خنده ی دیوانه

وارش شروع می شد ... چند مامور خواستند به سمت یهدا بروند که صدای بلند و محکم میثاق آنها را متوقف کرد ... با تعجب به سمتش برگشتند ...

میثاق بدون آنکه نگاهی به روی متعجب آنها بیاندازد ، به سمت یهدا که بر شکم روی زمین افتاده بود رفت ... مردی سرش را از در به داخل اتاق کرد و ان دو مامور را صدا زد ... اتاق خالی از هر شخص اضافه ای شد ... رد نگاه میثاق از یهدا کنار نمی رفت ... قلبش با دیدن او در این وضع ، تیر می کشید ... هجوم آن همه اتفاق آن هم در طی زمان کوتاه برایش سنگین بود ...

با قدمهایی ناتوان جلو رفت ... از روی رشته ی باریک خون جاری شده بر زمین گذشت و کنار سر یهدا زانو زد ... کمر یهدا که با حرکات تند قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت ، نشان از زنده بودنش می داد ... دقیق به صورتش خیره شد ... صورتی که برایش همه چیز شده بود ... همه ی دنیایش ، همه ی هستی اش ، همه ی زندگی اش ... حال ، همه ی هستی اش در آغوش باد افتاده بود ...

با نوعی خس خس دردناک نفس کشید ... ناله در گلویش شکست و زمزمه کنان سر یهدا را در آغوش گرفت ... موهای بلندش را که با خون پاکش بهم چسبیده بودند از صورتش کنار زد ... تک تک اجزای صورتش را کاوید ... سیاهی مژگان بلندش ... ابروهای خوش حالت مشکی اش ... و لبهای زیبایش که با روییدن لبخند بر آن ، خنده را مهمان لبهایش می کرد ، حال پژمرده شده بود ... آن پوست شاداب رنگ باخته بود ... شانه اش هنوز خونریزی می کرد ...

صدای قدمهای تند چندین نفر گوشه‌هایش را پر کرد اما تلاشی برای بالا گرفتن سرش نکرد ... نمی خواست لحظه ای چشم از یهدا بگیرد ... مردی نامش را فراخواند :

\_ آقای فاضلی ، دخترتون رو با آمبولانس منتقل کردیم ... مشکل چندانی نداشتن ... اجازه بدین خانومتون رو هم ببریم ... زخمشون خونریزی شدیدی داره ... حتما باید معاینه بشه ... لطفا برین کنار ...

مرد حال میثاق را می فهمید ... می توانست شوکی که به او وارد شده بود را درک کند ... با ملایمت خواست او را از یهدا جدا کند اما میثاق به او اجازه ی نزدیک شدن نداد ... خودش یهدا را روی دست بلند کرد ... حالش را نمی فهمید ... بغضی که از آغاز حرفهای سارا در گلویش چنبره زده بود ، با دیدن جسم بی جان یهدا ، بیشتر آزارش می داد ...

نمی دانست چرا محتاط گام بر می دارد ... دیگر سارایی نبود تا او را عذاب دهد ... تا بنای زندگی اش را ویران کند ... تا قصد جان دخترش را داشته باشد ... تا به سوی تنها زیبای زندگی اش شلیک کند ...

صدای پر اضطراب پرستار آمبولانس بلند شد :

\_ زود باش آرمین داری قدم می زنی ؟ ... سریع بزارش اینجا الان از شدت خونریزی میمیره که ...

لفظ مردن در ذهنش زنده شد ... خاطره ی مرگ ساحل جلوی چشمانش پدیدار شد ... التماس های محنای کوچکش برایش تداعی شد ... صدای شلیک گلوله و ناله ی خفه ی یهدا در گوشش طنین انداز شد ...

پاهایش رفته رفته جانی گرفت ... قدمهایش سراسیمه شد و اضطراب در وجودش رخنه کرد ... غصه ی از دست دادن یهدا با واهمه ی نبودن او در دلش آمیخته شد ... به سرعت دوید و یهدا را روی برانکارد خواباند ... با کمک پرستار او را به آمبولانس منتقل کرد ... خود در بالای سرش نشست ... فریاد دلش با زمزمه ای آهسته عجین شد :  
\_ خدایا کمکم کن ....

.....

دانه های الماس گونه ی تسبیح ، به آرامی بر روی نخ می لغزیدند ... ذکر آهسته ی فاطمه خانم ، پر از بغض بود ... تا نگاهش به صورت رنگ پریده ی جگرگوشه اش می افتاد ، چشمانش به اشک می نشست ...  
صدای باز و بسته شدن در آمد . سرش را بلند کرد و به شوهرش نگاهی انداخت . علی اقا با قدمهای سنگین جلو آمد . آهسته پرسید :

\_ اصلا بیدار نشد ؟

فاطمه خانم با صدایی لرزان جواب داد :

\_ نه ...

و دوباره گریه سر داد . علی اقا با دیدن همسر و ته تغاری اش در آن حال ، قلبش فشرده شد ... جلو رفت و دست روی شانه ی همسرش گذاشت و با لحن مهربانی گفت :

\_ آرام باش خانم ... بد به دلت راه نده ... کم کم بهوش میاد ... بیا بیرون من پیشش هستم ... بیا برو زهره خانم می خواد باهات احوال بررسی کنه ...

فاطمه خانم به اصرار همسرش از اتاق بیرون رفت . به محض بسته شدن در ، علی اقا خود را روی صندلی رها کرد و با دست چشمانش را فشرد ... از یک شب گذشته تا به امروز ، تا مرز سکتہ پیش رفته بود ... برای دومین بار پرپر شدن دختر عزیزش را جلوی چشمانش می دید ...

نفسش را با آهی سرد بیرون فرستاد و به صورت یهدایش خیره شد ... خدا را شکر کرد که زنده است ... ولی کاش هر چه زودتر چشمانش را باز می کرد ... با اینکه دکتر گفته بود ممکن است مدتی بیهوش بماند اما او باز هم آرام و قرار نداشت ... قران کوچک روی میز را برداشت و پس از زدن عینکش ، آهسته شروع به خواندن کرد ... مطمئن بود که با ذکر خدا دل بی تابش آرام می گیرد ...

فاطمه خانم در حالی که دست زهره خانم را در دستش می فشرد با بغض گفت :

\_ الهی بمیرم و بچمو رو تخت بیمارستان نبینم ... به خدا نمی دونی زهره جان از دیشب تا حالا چه حال و روزی ام ... صد بار مردم و زنده شدم ...

زهره خانم هم که چشمانش به اشک نشسته بود گفت :

\_ ایشالا هر چه زودتر بهتر می شه ... خودتونو اذیت نکنین ...

فاطمه خانم ، اشک چشمانش را با دستمال مچاله شده اش گرفت و گفت :

\_ محنا چطور زهره جان ؟ هنوز هذیون میگه یا اروم شده ؟

زهره خانم سری تکان داد و گفت :

\_ به لطف خدا و بعدم لیلی ، حالش بهتر شده ... الان خوابه ... باباش و مینا هم پیشش هستن ... خدا رو هزار مرتبه شکر که پلیس زودتر سر رسید وگرنه معلوم نبود چی به سر بچه ام میاد ...

محیا با چشمانی سرخ و پف کرده ، در حالی که به عادل تکیه داده بود ، به آنها نزدیک شد ... فاطمه خانم نگاه سرزنش باری به او انداخت و رو به عادل گفت :

\_ چرا دوباره آوردیش ؟

عادل با کلافگی جواب داد :

\_ به خدا اصلا حرف گوش نمی ده ... همش داره گریه می کنه ... مجبورم کرد بیمارمش ...

محیا با صدایی لرزان جواب داد :

\_ نمی تونم تو خونه بمونم مامان ... همه ی فکر و ذکرم پیش یهداست ... می خوام برم پیشش ...

تا جمله ی آخر از دهانش خارج شد ، علی اقا با عجله در اتاق را باز کرد و با خوشحالی گفت :

\_ بیدار شد ... فاطمه جان بیا دخترت صدات می زنه ...

همه با لبهایی باز از لبخند به علی اقا نگاه کردند و در کسری از ثانیه به سمت در هجوم بردند ...

پلکهام سنگین بودن ... تا بازشون می کردم ، دوباره روی هم میومدن ... چشمامو بستم ولی دلم می خواست ، صاحب صداها ی دره می که دور و برم وول می خوردن رو ببینم ... تمام توانمو جمع کردم و چشمامو کمی باز کردم ... دیدم کمی تار بود ولی کم کم بهتر شد ... اولین کسی که دیدم دکتر بود که داشت معاینه ام می کرد ... پرستار هم همراهش بود ... بعد از اینکه سرمم رو چک کرد پرسید :

\_ اگه خیلی درد داری بهت مسکن بزنم ...

سرمو به علامت منفی تکون دادم ... اونم با دکتر از اتاق بیرون رفت . تا اونا رفتن ، سرمو سمت پنجره چرخوندم ...  
بابا و مامان ، محیا و عادل و زهره خانم ، همه توی اتاق بودن ... لبخند بی جونی زدم و گفتم :

\_ باز پشه بهم لگد زد و شما پرتم کردین بیمارستان !؟

محیا که معلوم بود نمی تونه خودشو کنترل کنه ، زد زیر گریه و گفت :

\_ الهی بمیرم برات ... عاشق همین تکیه کلاماتم ....

ابروهامو نمایشی تو هم کشیدم و رو به عادل گفتم :

\_ اه ... این زنت که باز فین فینش شروع شد ! عادل اینو وردار ببر ... بالا سر مریض نباید سر صدا کنن ... ببرش  
سرسام گرفتم !

محیا یهو گریه اش بند اومد و بهم توپید :

\_ سرسام گرفتی !؟ واقعا که خیلی بی لیاقتی ! منو بگو اینهمه واست گریه و دعا ثنا کردم که بهتر بشی حالا تا  
بیرون چشمتو باز کردی متلک بارم می کنی !؟ ای ناسپاس !

و با قدمهایی محکم از اتاق رفت بیرون ... همه داشتن ریز ریز می خندیدن ... بابا همراه مامان جلو اومدن و کنار  
تختم وایسادن ... هر کدوم یه بوسه روی گونه ام کاشتن ... مامان که اشک تو چشاش جمع شده بود گفت :

\_ خدا رو شکر بهتری ... درد نداری ؟

با اینکه شونه ام به شدت می سوخت ولی چیزی نگفتم تا نگرانم نشن ... با لبخندی ساختگی جواب دادم :

\_ نه بابا دردم کجا بود ؟ ...

زهره خانم جلو اومد و گفت :

\_ خدا رو شکر ... دخترم شرمنده ام ... امیدوارم ما رو ببخشی ... به خاطر آفتی که توی زندگی میثاق بود ، تو هم  
گرفتار این موضوع شدی و زخمی شدی ...

دستشو گرفتم و با لحن آرامش بخشی گفتم :

\_ دشمنتون شرمنده زهره خانم ... این حرفا چیه ؟ ... باز خدا رو شکر این قضیه به خوبی و خوشی تموم شد ...

ولی تا جمله ی آخر از دهنم بیرون اومد ، یاد محنا افتادم ... سریع ، با نگرانی پرسیدم :

\_ محنا ، محنا کجاست ؟ حالش خوبه ؟

زهره خانم \_ بله عزیزم ... حالش خوبه ... الانم میثاق و مینا پیشش ... تو که بستری هستی نمی تونی ببینیش ...

همونطور که نیم خیز می شدم گفتم :

\_ به پرستار میگم ببرتم ... تو کدوم بخشه ؟

زهره خانم \_ اعصاب و روان ...

تا این کلمه رو شنیدم ، ولو شدم رو تخت ... زهره خانم با نگرانی گفت :

\_ چی شد ؟

زمزمه کنان گفتم :

\_ پس دوباره بهش تجاوز کردن که حالش بد شده ؟ چطور می گین حالش خوبه وقتی اونجا بستریه ؟

گریه ام گرفته بود ... مامان موهامو نوازش کرد و گفت :

\_ نه عزیزم چیزیش نیست ... لیلی محض احتیاط گفت اونجا ببرنش تا اگه مشکلی پیدا کرد سریع رفعلش کنن ...

تو خودتو نگران نکن دخترم ...

زهره خانم و بابا هم حرف مامانو تایید کردن ولی من اروم نمیشدم ... تا با چشمای خودم نمی دیدمش راحت نمی شدم ...

چون ساعت ملاقات بهوش اومده بودم ، همه تونستن بیان ببیننم ... طاهها و لیلی هم بعد از کلی قریبون و صدق رفتن و البته مسخره بازی راضی به رفتن شدن ... البته طاهها که تا دم در هم تنش می خارید ... سرشو از لای در آورد تو و گفت :

\_ میدونی چیه ابجی ؟ تازه دارم به اندر فواید تیر خوردن تو پی می برم ! حداقلش اینه که از دست اون کتکات در امانم !

پرو پرو جلو همه می که من می زنمش ! از زهره خانم و مینا خجالت کشیدم و الا چند تا فحش مخصوص با یه کتک جانانه نثارش می کردم ... اما خب ، هیچ وقت دیر نیست ! می تونیم بعد از مرخص شدن ، به خدمت گرامی آقا برسیم ! ...

وقتی ساعت ملاقات تموم شد ، مامان می خواست پیشم بمونه ولی من و زهره خانم ، منصرفش کردیم اخیه خستگی از کل وجودش می بارید ... اول قبول نمی کرد اما وقتی زهره خانم گفت مینا پیشم هست ، متقاعد شد بره خونه ... تا اتاق خالی شد ، نفسمو ازاد کردم و چهره ام از درد مچاله شد ... شونه ام بدجور درد می کرد ... زنگ بالای تختو فشار دادم و بعد از مدتی پرستارم اومد ... وقتی گفتم درد دارم یه مسکن به سرمم زد و گفت که بهتره بخوابم ... خسته شده بودم ... برای همین خیلی زود خوابم برد ... اما چه خوابی ... همش صحنه های وحشتناک دیشب میومد جلوی چشمم ...

کابوس می دیدم که محنا داره از دست اون دو تا مرد فرار می کنه ولی اخر سر اونا بهش می رسن ... خودمو جای محنا می دیدم ... صورت اون دو که بهم نزدیکتر میشد ... جیغ هایی که با صدای محنا از دهانم خارج میشد ... همه و همه انگار دست به دست هم داده بودن تا من خودمو جای محنا بزارم و ترس و وحشتشو درک کنم ...

نفس نفس زنان از خواب پریدم ... نصفه شب بود . باید می رفتم دیدن محنا ... می خواستم بعد از دیدنش مطمئن بشم حالش خوبه ... کلی هم سوال تو ذهنم رژه می رفت ... اینکه چجوری نجات پیدا کرده ... زنگو فشار دادم ... پرستار بعد از یه مدت طولانی اومد وقتی دید بیدارم گفت :

\_ ؟! باز درد داری ؟ چرا رنگت پریده ؟

دست روی پیشونیم گذاشت ولی دستشو پس زدم و بریده بریده گفتم :

\_ من باید برم بخش اعصاب و روان ... می خوام یکی رو ببینم ...

دستشو از لای دستام بیرون کشید و جدی گفت :

\_ نه ... نمی شه ... تو باید استراحت کنی ... بخواب سر جات ...

دوباره اصرار کردم که باید برم و قول دادم زود برمی گردم ... بالاخره بعد از کلی التماس و خواهش ، قبول کرد ببرتم ولی ظرف پنج دقیقه باید برگردم اتاقم .. با شوق قبول کردم اونم ویلچر آورد و خواست منو بزاره روش که با تعجب گفتم :

\_ پام که تیر نخورده ! خودم میام ...

با اینکه درد داشتم ولی محکم خودمو به پرستار اویزون کردم و از روی تخت پایین اومدم ... خنده ی ارومی کرد و گفت :

\_ خانواده ات کلی سفارشتو کردن ... اونوقت تو از بقیه به خودت بی اعتنا تری ... هر کس دیگه ای جات بود سریع می نشست رو ویلچر ...

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم ... می خواست با پای خودم برم دیدن محنا ... حس می کردم زودتر می رسم ... وقتی از اتاق بیرون اومدم ، دیدم مینا روی صندلی های کنار اتاقم خوابش برده ... لبخندی روش زدم و توی دلم ازش تشکر کردم ...

بعد از چند دقیقه رسیدیم به بخش ... پرستار منو تا در اتاقی راهنمایی کرد و خودش رفت پیش دوستش ... مردد بودم برم تو یا نه ... به خودم گفتم دو دقیقه ای میرم تو خواستم درو باز کنم ، صدای خفه ای درست کنار گوشم گفت :

\_ تو اینجا چی کار می کنی ؟



از وحشت چسبیدم به در ... نفس نفس زنان برگشتم سمت صدا و دیدم میثاق دست به سینه کنار در وایساده و اخم کمرنگی رو صورتش ... اب دهنمو قورت دادم و دستمو روی سینه ام برداشتم ... با صدایی پر حرص و اهسته گفتم :

\_ نمی تونی بهتر ابراز وجود کنی؟! زهره ام ترکید!

میثاق یه تایی ابروشو بالا داد و گفت :

\_ نخیر! تو اینجا چی کار می کنی؟ اونم با این وضع دستت؟ ... بیا برو تو اتاق ...

توی این موقعیت هم می خواست بزرگتری کنه! عجب ادم پرروییه! ... هی ... وایسا بینم ... مگه من به خاطر این پررو خودمو آس و لاش نکردم؟! چقدر بی شعوره! حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد! به قول محیا، ای ناسپاس!

صدای میثاق باعث شد دست از فحش دادن بکشم ...

میثاق \_ حالا که نمی خوام برگردی، حداقل برو کنار می خوام رد شم.

بی حرف از جلوی در کنار رفتم. تا درو باز کرد و رفت تو، منم پشت سرش وارد شدم. اتاقش مثل اتاق خودم ساده بود ولی یه دست مبل راحتی هم داشت تا همراه بیمار توی اتاق باشه ... فکر کنم محنا خواب بود چون چراغا رو خاموش کرده بودن ... میثاق می خواست برگرده تا درو ببندد که منو دید ... با تعجب گفت :

\_ پس چرا نمیری؟

\_ کجا برم؟! اینهمه راه اومدم محنا رو ببینم حالا خشک و خالی بزارم برم!؟

تعجبش بیشتر شد ... ولی یه اخم هم نشست رو پیشونیش ... اه ... اینم که در همه حالت اخم می کنه! ...

از کنارش رد شدم و نشستم پیش تخت محنا ... صورتش توی خواب معصوم تر به نظر می رسید ... گهگاهی توی خواب اخم می کرد و سرشو اروم تکون می داد ... حضور میثاقو پشت سرم حس کردم ... اهسته پرسیدم :

\_ خوابش ناآرومه ...

مثل خودم جواب داد :

\_ اره ... اما از صبح بهتره ... همش داشت هذیون می گفت ...

چرخیدم سمت میثاق ... چون کنار پنجره وایساده بود، نور مهتاب می خورد به صورتش ... و از همه مهمتر درست توی چشمش بود ... حالا که دقیق بهش نگاه می کنم می بینم پوستش سفیده و موهاشم مشکی پر کلاغی ... درست مثل محنا ... بی هوا گفتم :



اشک داشت ، زل زدم به میثاق ... سرش رو تو دستاش گرفته بود و به موهاش چنگ زده بود . با صدایی خش دار گفت :

\_ کاش هیچ وقت نمی فهمیدم ... هیچ وقت سارا بهم نمی گفت چه جفایی در حقم کرده ... فکر می کنی هضمش برام آسونه ... می دونی از دیشب تا حالا چی بر سرم اومده ؟ ... یا اینکه فقط حرفای اونو شنیدی و بعدم پیش خودت قضاوت کردی و حلام داری حکمشو صادر می کنی ... تو مرد نیستی بفهمی یهدا ... مرد نیستی درک کنی وقتی عکس و فیلم زنت رو با بهترین دوستت میبینی ... چه حالی میشی ... تو جای من نبودى بفهمی وقتی ساعت و انگشتر جک رو زیر تخت اتاق خوابم دیدم چه حالی داشتم ... همه چیز دست به دست هم داده بود تا ساحل مقصر بشه ... تا همه چی داد بزنه اون گناهکاره ...

وقتی سرش داد زدم ، ازش توضیح خواستم ، گفتم بگو اینا چیه ، عکسا رو فیلما رو نشونش دادم ، ساعت و انگشتر جک رو به رخ کشیدم ... گفتم بگو ... جوابمو بده ... اما اون تنها کاری که کرد این بود که سکوت کنه و بهت زده دستشو بزاره جلو دهنش ... من اصلا فکر نمی کردم اون به خاطر این عکسا مبهوت بشه ... گمون می کردم برای رو شدن دستشه که ترسیده و حرف نمی زنه ...

از خودم متنفر شدم ... از اینکه زخم بهم خیانت کرده از خودم متنفر شدم ... من قبل از ازدوایم با ساحل به اندازه ی کافی سردرگمی داشتم ... مشکلات داشتم ... ولی فکر می کردم با ساحل که هستم کمکم می کنه حلش کنم ... اما فکر می کردم ساحل بهم خیانت کرده ... از پدرش شنیدم حامله اس ... دیگه دیوونه شدم ... سارا تصدیق کرد که اون بچه ی جکه ... خود جک هم همینو گفت ولی ساحل ، هیچ واکنشی نشون نمی داد ... فقط با چشمای اشکیش زل می زد بهم ... دروغ چرا ... فکر می کردم پشیمونه ... ته دلم هنوز بهش علاقه داشتم ... ولی نمی تونستم گناهشو ببخشم ... ازش دور شدم ... به بهونه ی کار رفتم نیویورک تا نبینمش ... تا نبینم بچه ی یکی دیگه تو بطن زن من رشد می کنه ... اینا رو می تونی درک کنی یهدا ؟ ... نه ... نمی تونی ... راحتترین کار اینه که فکر کنی من تنها مقصر اصلی این ماجرا ... تو خودتو با من مقایسه نکن ... چون نمی تونی جای من بشینی ... اصلا نمی تونی ... پس به خودت اجازه ی قضاوت درباره ی منو نده ...

از جاش بلند شد و رفت کنار پنجره ... اونقدر محو حرفاش بودم که لرزش صداشو نفهمیدم ... نفهمیدم کم کم داره صداش دورگه تر می شه و برق چشماش بیشتر ... پشت به من کنار پنجره وایساده بود ... پنجره قامت بلندش رو قاب گرفته بود ... به حرفاش فکر کردم ... حق با اون بود ... من هر چی هم بخوام درکش کنم باز نمی تونم ... توی این ماجرا ، میثاق و ساحل مقصر نبودن ... بلکه تنها قربانی بودن ... میثاق بیشتر اذیت شد ... خیلی بیشتر ... و اما عذاب ساحل هم زیاد بود ...

ناخودآگاه فکرمو بلند به زبون آوردم :

\_ من نمی تونم خودمو جای ساحل بزارم ... اینکه همسرت بهت شک کنه ، بدترین شکنجه ی عالمه ... اینکه شوهرت فکر کنه بچه ی اونو نداری ... واقعا وحشتناکه ... برای ساحل متاسفم ...

صدای خش دار میثاق بلند شد :

\_ فکر کنم بیشتر باید به حال من افسوس بخوری ... احساس بازنده بودن می کنم ... کاش حداقل زنده بود تا ازش عذر خواهی می کردم ... هرچند گناهم نابخشوندنیه ... ولی ...

حرفش قطع شد و صدای نفسهای عمیق و لرزانش بلند تر ... می دونم بدجور بغضش سنگینی می کنه ... عجیب بود که تا حالا تونسته خودشو کنترل کنه و گریه نکنه ... خیلی آدم تو داری بود ... از جام بلند شدم و رفتم تو سالن و از اب سرد کن کنار سالن براش یه لیوان اب ریختم ... پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق تا پرستارا متوجهم نشن ... درو باز کردم و از لای در اتاقو نگاه کردم . میثاق هنوز کنار پنجره بود و یه دستشو به دیوار تکیه داده بود و دیگری رو به کمر زده بود ... اوه ! چه ژست دختر کشی ! بمیری یهدا تو این موقعیت هم آدم نمی شی ! از قصد درو کمی محکم بستم تا بفهمه اومدم . تغییری نکرد و همون حالت موند . ایش ! مثلاً می خواد بگه قد بلند و خوش استیله ... خب که چی ؟! ماشالا منم قد دارم مثل نردبون ! اصلاً هم از این یخچال سایید بای سایید خوشم نمیاد ... فقط جا میگیره !

کنارش وایسادم و لیوانو به طرفش گرفتم . بدون هیچ حرفی از دستم گرفت و یه نفس همه رو داد بالا ... عجب آدم بیخودیه ! منو بگو تنهات گذاشتم که یه چکه اشک بریزی خالی بشی ولی این هی پررو بازی درمیاره ! می مردی تشکر کنی ؟! خوبی به امثال تو نیومده ...

برای عوض کردن جو گفتم :

\_ راستی چی شد پلیسا اومدن ؟

بدون اینکه نگاهشو از پنجره بگیره جواب داد :

\_ چیزی نشد من همراهشون اومدم ...

فکم رفت تو زیرزمین :

\_ چی ؟ پس اونا سه ساعت داشتن چی کار می کردن ؟ چرا نیومدن تو کمکمون ؟ اصلاً شما از کجا فهمیدی من و محنا کجاییم ؟

دیدم گوشه ی لب میثاق کج شد ... بعد از مکثی گفت :

\_ سوال دیگه ای نیست ؟!

دستمو به سینه زدم و همونطور که زیر لب اداشو درمیآوردم گفتم :

\_ نه شما همون قبلی رو جواب بدی ثواب می کنی !

چشم غره ی کوچیکی به سمتم رفت و دوباره نگاشو به پنجره دوخت ... اخه من موندم این پنجره ی زنگ زده و چرکی دیدن داره یا اون منظره ی تاریک و بدون درخت حیاط بیمارستان!؟

میثاق \_ پلیسا توی ساختمون بودن ولی نتونستن درست و حسابی مستقر بشن واسه همین طول کشید ... وقتی اون دو تا مرد محنا رو تاز اتاق بردن بیرون ، پلیسا تونستن جلوشونو بگیرن ولی چون اتاقی که ما توش بودیم یه اتاق مخفی پشت قفسه بود ، اونا نتونستن زود پیدامون کنن ... بعدم من علم غیب ندارم ، سوپر منم نیستم که یهو سر برسم ... سارا باهام تماس گرفت و تهدیدم کرد که پیام اونجا منم اولین کاری که بعد از قطع کردم تماس سارا کردم این بود که زنگ بزnm صد و ده ...

آخی چه بچه ی منطقی ای ! اصلا کله خراب نیست که به کشتنمون بده !

سوالی که تو ذهنم رژه می رفت رو نتونستم نادیده بگیرم ... بالاخره زبون باز کردم و همزمان با من میثاق هم گفت :

\_ یهدا ...

\_ راستی ...

هر دو بهم نگاه کردیم ... خنده مون گرفت ... اون تعارف کرد :

\_ تو بگو ...

\_ نه اول شما ...

میثاق \_ خانما مقدم ترن ... بگو...

خب ، چون این حقیقتو به زبون آورد نتونستم بیخیال حرفم بشم و تعارفو گذاشتم کنار و پرسیدم :

\_ چرا دنبال آزمایش نرفتی ؟

سرشو چرخوند و زل زد توی چشمام :

\_ وقتی مطمئن بودم که اون دختر من نیست ، آزمایش دادن چه فایده ای داشت ؟

\_ چی؟! یعنی شما حتی یه بارم امتحان نکردی ؟

سرشو چرخوند سمت پنجره ... زیر لب جواب داد :

\_ اگه یکی ازم بیرسه بدترین اشتباهی که توی زندگیت کردی چی بوده ، همینو می گم ... من اونقدر مطمئن بودم

که به فمر آزمایش نیفتادم ...

مثل خودش ، تن صدام رو پایین آوردم :

\_ می توئم یه چیز دیگه هم بپرسم ؟

اروم سرشو به علامت تصدیق تکون داد ... منم ادامه دادم :

\_ شما محنا رو چقدر دوست دارین ؟...

سرشو برگردوند سمتم و پرسشگرانه نگام کرد ... حرفمو کامل کردم :

\_ منظورم الان نیست ... قبل از اینکه چیزی بدونی ، چقدر دوسش داشتی ؟

میثاق مطمئن جواب داد :

\_ قبلا هم گفتم که ساحل هنوز ته قلبم یه جایی داشت ... وقتی مرگشو دیدم ، واقعا شکستم ... اون هر چی هم که بهم خیانت کرده بود ، بازم برام ارزش داشت ... زخم بود و پاره ی تنم ... از سیر تا پیاز زندگیمو می دونست ... با اینکه گناهکاریشو باور کرده بودم ولی چشمش برام معصوم بود ... مثل همیشه ... محنا تا دو ماهگی برام هیچی بود ... اما بعد از مرگ ساحل ، اون شد یادگار ساحل توی زندگیم ... واقعا دوسش داشتم ولی نمی گفتم ... ابراز نمی کردم ... نمی دونم چرا ولی نمی خواستم با نزدیک شدن بهش ، خودمو بیشتر بهش وابسته کنم ... حس می کردم که اونم ممکنه مثل مادرش بهم از پشت خنجر بزنه ... ولی الان فهمیدم که اون ، مرهمیه روی زخمم ... نه خائن ... از الان می خوام به معنای واقعی باباش باشم ... نه اسما ...

حرفاش لبخند شیرینی به لبم آورد ... از ته دلم گفتم :

\_ واقعا براتون خوشحالم ... هم شما هم محنا ... خیلی دختر نازیه و لیاقت محبتو داره ... مطمئنم بهترین پدر و دختر دنیا میشین ...

و خندیدم ... به حرف امیدوارانه ام و همینطور نیمه مسخره ام ! مگه قراره تو مسابقه شرکت کنن که میگی بهترین پدر و دختر دنیا می شن ! خب چیز دیگه ای تو آستین نداشتم چرت و پرت گفتم !

میثاق از اول حرف زدنم بهم نگاه می کرد ... نمی دونم چرا با دیدن خنده ام اونم لبخند زد ... حرفم که خنده دار نبود ... شاید لبخند تشکره ... آخی چه بچه ی مودبی ! خواهش می کنم ... قابلی نداشت !

یهو یادم اومد اونم می خواست یه چیزی بهم بگه ... گفتم :

\_ آها ... چی می خواستین بگین ؟

اینبار میثاق بدون اینکه نگاهشو از روم برداره گفت :

\_ می خواستم ازت تشکر کنم ... لطفی که کردی غیر قابل جبرانه ...

تعجب کردم ... آخه یه حرف دلگرم کننده که غیرقابل جبران نبود ... بود !؟

شونه امو بالا انداختم تا به خودم بگم بیخیال که با حرکت دادنش درد وحشتناکی توش پیچید ... طوری که نتونستم وایسم و زانو هام تا شدن ... لبمو محکم گزیدم تا صدای ناله ام محنا رو بیدار نکنه ... میثاق دستپاچه کنارم زانو زد و گفت :

\_ چی شد ؟ خیلی درد داری ؟ صبر کن الان دکتر و خبر می کنم ...

همونطور که دستم به شونه ام بود گفتم :

\_ نه ... لازم نیست ... زیاد وایسام ... برم اتاقم دراز بکشم خوب میشم ...

دستم به لبه ی پنجره گرفتم و با زحمت از جام بلند شدم ... میثاق با درموندگی نگام می کرد ... انگار نمی دونست باید چی کار کنه ... یهو چشمش برقی زد و گفت :

\_ همینجا وایسا من الان میام ... جایی نرو خب ؟

قبل از اینکه صبر کنه تا من جوابشو بدم ، از اتاق پرید بیرون ... اینم یه چیزیش میشه ها ... سلانه سلانه به سمت تخت محنا رفتم و موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم ... اهسته سرمو جلو بردم و با احتیاط گونه اشو بوسیدم ... خدا رو شکر کردم که حالش خوب بود ...

و همینطور خودم سالم بودم ... حس خاصی راجع به تیر خوردنم نداشتم ... نمی دونم چرا اصلا نمی ترسیدم ... انگار حرکتی که برای نجات جون میثاق انجام دادم دست خودم نبود ... شاید احساساتی شدم و یهو تصمیم گرفتم جان فشانی کنم ولی از این بابت خوشحال بودم ... چون هر چی هم که میثاق حرص درآر بود ولی بازم بابای محنا بود و استاد سابق من ... و من می خواستم جونشو نجات بدم ...

توی افکارم غرق بودم که صدای میثاق اومد :

\_ بشین ...

برگشتم سمتش ... یه ویلچر آورده بود و درست پشت سر من گذاشته بود . لبخند محوی زد و چون حوصله ی راه رفتن نداشتم ، ولو شدم رو ویلچر ... میثاق با لبخند گفت :

\_ تو که اینهمه خسته بودی چجوری این همه راهو بالا پایین کردی ؟

\_ از تکنولوژی روز استفاده کردم ... با آسانسور اومدم دیگه ...

میثاق \_ تا آسانسور اومدن هم برات خوب نبود ... زحمت هنوز کامل خوب نشده ... باید استراحت کنی ...

یه باشه زیر لب گفتم و لم دادم به پستی ویلچر ... جالبیش اینجا بود که یه ریزه هم احساس خجالت نمی کردم ! وای ! واسه چی خجالت بکشم !؟ من خودمو انداختم جلوی تیر این آقا ... حالا چشمش کور برتم ! یه لبخند خبیث اومد گوشه ی لبم و راحت سواریمو کردم !

فردا صبح با رخوت از جام بلند شدم و به زور مینا چند تا لقمه صبحونه خوردم ... چقدر غذاهای بیمارستان افتضاحه خدا! اصلا معلوم نیست اینی که گذاشتن جلوم برای چند سال پیشه! به هر حال خوردم ... از گشنگی بهتر بود ...

لحظه شماری می کردم که وقت ملاقات برسه ... تا ساعت سه شد ، لباسامو مرتب کردم و صاف نشستم رو تختم ... صداهای زیادی پشت در اتاقم میومد ... شاید خاله فائقه و دایی فواد اینا اومدن دیدنم ... با سر انگشت ، ابروهامو صاف کردم و نفس گرفتم تا برای احوال پرسى با همه جون داشته باشم ... چند تقه به در خورد اما صداها ساکت نشد ... ای بابا ، اینجا مثلا بیمارستانه ها نه حموم زنونه! چقدر صدا می کنن!

مینا سرشو از لای در آورد تو و لبخند گشادی زد و گفت :

\_ چهار نفر اومدن دیدنت ...

حساب کردم که خاله فائقه با شوهرش و دایی فواد و نغمه خانوم ، چهار نفرن ... البته بدون بچه هاشون .... سرمو برای مینا تکون دادم و مینا هم رفت بیرون و درو تا آخر باز کرد ... نفر اول که قدم توی اتاق گذاشت ، چشمامو متعجب کرد ... دومی ، لبخند به لبم آورد ، سومى اشک رو مهمون چشمام کرد و چهارمی باعث شد با گریه بخندم ... همشون اینجا بودن ... دوستای من بی معرفت ...

هر چهار تا با هم هجوم آوردن سمتم ... هنوز هم مثل گذشته کله خراب بودن! تصور کن چهار تا لب با هم بخوان بیوسنت ... چه احساسی داری غیر از تهوع؟! بعد از اینکه حسابی تف مالیم کردن ، راضی شدن ولم کنن ... تا از روم کنار رفتن نفس عمیقی کشیدم و تازه تونستم خوب به همه نگاه کنم ...

الهام ، یار و یاور همیشگی من ... چادر مشکی اعلاش روی شونه اش افتاده بود و روسری ساتن سفیدش رو مثل همیشه مدل لبنانی بسته بود ... وای که چقدر این مدل به صورت ناز و گردش میومد ... چشمای میشی خیسش ، رو تک تک اجزای صورت تم می لغزید ... اونم داشت صورتمو می کاوید ... با لبخند گفتم :

\_ چیه؟ خیلی خوشگل شدم یا خیلی پیر شدم!؟

الهام دماغشو بالا کشید و گفت :

\_ هیچ کدوم! از بس تو افتاب این ور اونور رفتی و مثل خر کار کردی آفتاب سوخته شدی!

جیغ پر حرصم با خنده ی بچه ها یکی شد ... با عصبانیت برای الهام خط و نشون کشیدم ... سهیلا جلو اومد و به شونه ام نگاه کرد . دوباره گریه اش گرفت ... سرمو محکم بغل کرد و گفت :

\_ الهی بمیرم برات که اینقده درد کشیدی ...!

محکم خودمو ازش جدا کردم و هولش دادم عقب :



\_ اه! ... سهیلا! برو گمشو اونور خفه ام کردی! هی مثل کنه می چسبه به آدم! بیچاره شوهر بدبخت چی می کشه از دست تو!

سهیلا خواست بزنه به بازوم اما دستش وسط راه متوقف شد و گفت:

\_ می ترسم بزنت یه دفعه یه چیزیت بشه ... پس امروز معافی! می تونی هر چی دلت خواست بارم کنی! خندیدم و صورتشو خم کردم طرف خودمو یه بوس از گونه اش کردم ... نفیسه سهیلا رو که جلوی صندلی وایساده بود کنار زد و در حای که روی صندلی می نشست، گره ی شالشو وا کرد و به سهیلا گفت:

\_ وقتی می بینی دو نفر سرپان، برو کنار یه تعارفی بزن تا بشینیم ... مردم تو این گرما ... اوف!

با تعجب به هیکل چاقش نگاه کردم و گفتم:

\_ ا؟ نفیسه؟ تو هنوز زاییدی!؟

نفیسه مثل طلبکارا نگام کرد و گفت:

\_ یه بلا نسبت بگو!

ابرومو دادم بالا و گفتم:

\_ بلا نسبت به چیت؟ به بچه ات یا زاییدنت!؟

نفیسه دستشو جلو دهنش مشت کرد و معترضانه گفت:

\_ ا؟ عجب آدم پستی هستیا! بابا مگه من گاووم که هی میگی زاییدی!؟

خودمو مثل خنگا کردم و گفتم:

\_ مگه غیر از اینه!؟

نفیسه با جیغ از جاش پرید که یهو زیر دلش درد گرفت و خم شد ... همه از خنده روده بر شده بودن ... خودشم همونطور که درد می کشید می خندید و می گفت:

\_ چقدر بیخودی یهدا! اصلا فکر نکن من پا به ماهما! اگه یه چیزیم بشه جواب شوهرمو تو باید بدی!

همونطور که به سرش دست می کشیدم گفتم:

\_ باشه حالا تو خونتو کثیف نکن من حسابی با شوهرت اختلاط می کنم که طلاق نده!

نفیسه دوباره از کوره در رفت ... اینبار مهناز پا درمیونی کرد و گفت:

\_ بسه دیگه یهدا! الان همینجا بچشو به دنیا میاره از بس حرصش میدی!

تا نگاه خندونم به مهناز افتاد ، اشک تو چشمام جمع شد ... هنوزم با دیدنش یاد یوسف میافتم ... دنبال یه راه فرار از دست اشکام بودم که در اتاقمو زدن ...

صدامو صاف کردم و بفرماییدی گفتم . در باز شد و میثاق در حالی که محنا روی دستاش بود اومد تو ...

همه ی بچه ها با دیدن میثاق تعجب کردن ... نفیسه سریع شالشو درست کرد و به احترام میثاق از جاش بلند شد ... الهام چادرشو روی سرش کشید و مهناز و سهیلا هم جمع و جور تر وایسادن و سلام دادن . میثاق خیلی محترمانه باهمه احوال پرسى کرد و محنا رو بهشون معرفی کرد . محنا لبخند کمرنگی به همه زد و نگاه مشتاقشو به من دوخت .

منم با دیدن محنا ، ذوق زده رو تختم نیم خیز شدم و دستامو برای بغل کردنش باز کردم ... میثاق درست کنار تختم وایساد و محنا رو با احتیاط تو بغلم گذاشت . تا محنا رو تو آغوشم گرفتم ، آرامش عجیبی بهم تزریق شد ... محنا هم سفت گردنمو چسبید و با صدایی مرتعش گفت :

\_ خوبی یهدا جونم ؟

صورتشو تو دستام گرفتم و نوک بینیشو بوسیدم ... با لبخند گفتم :

\_ آره عروسک کوچولوی من ... الهی قربون چشمای نقره ایت بشم من ...

و محکم چسبوندمش به خودم ... محنا سرشو بالاتر کشید و چونه اش رو گذاشت روی شونه ی تیر خورده ام ... تا به جای زخم دست زد از زور درد ، از جام پریدم و تکون سختی خوردم ... برای اینکه نترسه چیزی نگفتم ولی بدجور دردم گرفته بود ... یه دفعه صدای مضطرب میثاق بلند شد :

\_ نه نه محنا سر تو بردار ...

محنا با تعجب سرشو برداشت و من تونستم نفسمو آزاد کنم ... صورتم از درد کبود بود و بی حال شده بودم ... محنا متعجب از میثاق پرسید :

\_ چی شده بابا ؟

میثاق یه خرده نگاهی کرد و جویده جویده گفت :

\_ اممم ... چیزه ... آهان می خواستم گوشوار تو صاف کنم ...

و دستشو برد سمت گوشواره ی حلقه ایه محنا و یه خرده تکونش داد که یعنی داره صافش می کنه ... محنا هنوز متعجب بود ... میثاق بعد از ماست مالی کردن حرفش ، محنا رو بغل کرد و گفت :

\_ خب دیگه می خواستی یهدا جونت رو ببینی که دیدی ... حالا بیا بریم ...

محنا لب برچید و گفت :

\_ ولی من هنوز سیر نشدم که ...

میثاق نگاهی به من که بی جون به بالشم تکیه داده بودم انداخت و با لبخندی نسبتا شاد به محنا گفت :

\_ خب ، به جاش من می برمت حیاط بیمارستان و کلی با هم بازی می کنیم ... چطوره ؟ دوست داری ؟

محنا قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت :

\_ باشه ... ولی من باید بگم چه بازی ای ... خب ؟

خنده ام گرفت ... داشت با میثاق شرط می بست ! میثاق هم مثل خودش گردنشو کج کرد و گفت :

\_ باشه ... حالا بگو چه بازی ای ؟

محنا با شوق گفت :

\_ من دوست دارم خاله بازی کنم ...

همه زدن زیر خنده و قیافه ی میثاق هشت و چهار شد ! با تعجب گفت :

\_ خاله بازی !؟

محنا از ترس اینکه میثاق باهاش بازی نکنه با غرغر گفت :

\_ اره اره ... خاله بازی ... تو قول دادی ... قبول کردی ... باهام بازی کن ...

میثاق همونطور که تکونش می داد گفت :

\_ باشه باشه عزیزم باهات خاله بازی می کنم حالا گریه نکن ... آفرین دختر گلم ..

با بیچارگی بهم نگاه کرد ... خنده ام رو خوردم و سری براش تکون دادم که یعنی من چی کارت کنم !؟ میثاق هم در حالی که داشت با محنا سر اینکه کی کیو دعوت کنه و چایی بریزه براش ، بحث می کرد ، با خداحافظی کوتاهی از همه از اتاق بیرون رفت ... تا میثاق رفت بیرون ، بیست سوالی شروع شد ... هر کدومشون یه چیزی می پرسیدن :

الهام \_ نه بابا ! تو از کی فاضلی رو می شناسی !؟

سهیلا \_ راستی راستی استاد فاضلی بودا ... اون بچه خوشگله دخترش بود ؟

نفیسه \_ وای نازی ... اسم دخترش چه خوشگل بود ... محنا ! ای قربون چشماتش برم ... تو چرا بهمون نگفتی که با فاضلی آشنایی نامرد !؟

مهناز \_ چقدر ناز بود دخترش ! خودشم که ماشالا داره روز به روز خوشتیپ تر می شه ! تو شرکتونه !؟

از این همه سوال سرسام گرفتم ... با صدای بلندی گفتم :

\_ ای بابا! بس کنین دیگه سرم رفت ... همه با هم و توهم توهم حرف می زنین اصلا نمی فهمم چی می گین!  
همه ساکت شدن و مثل بچه هایی که مامانشون دعواشون کرده ، زل زدن بهم . ماشالا به جذبه ام که همه رو اسیر خودش می کنه ! یه خرده صافتر نشستم و گفتم :

\_ خب ، حالا یکی یکی سواتونو بپرسی من جواب بدم ...

اول مهناز گفت :

\_ این استاد خوشگل ما رو از کجا می شناسی ؟ تو شرکتتونه ؟ ماشالا به قد و بالاش ! دیدی چقدر خوش استیله !  
وای ... به قول خودت خوش به حال زنش !

دهنمو کج کرده بودم و به تعریفای صد من یه غاز این مهناز خر گوش می دادم ... یعنی بلانسبت خر ! با حرص  
گفتم :

\_ تموم شد قربون صدقه رفتنات؟! تو میگی خوش به حال زنش ولی من می گم بد به حال آقا ایلپای تو که هر کی  
رو میبینی ، آب از پک و پوزت ولو میشه !

مهناز وا رفت و گفت :

\_ وا ! بهدا ! تو که میگی من بی منظور می گم !

با حرص گفتم :

\_ بله بی منظور میگی ! فردا پس فردا بیا بی منظور زنش شو اشکال نداره که !

و دست به سینه نشستم ... نمی دونم چرا من داغ کرده بودم ! یکی دیگه یه جای دیگه از یکی دیگه تعریف کرده ،  
اونوقت من حسودی می کنم ! اصلا به تو چه بهدا؟! مگه تو فضولی که بقیه به این مردک تخس می گن خوشتیپ  
؟ اصلا خب بگن ! به من چه ؟ اه ... روانیما !

سهیلا چشاشو باریک کرد و گفت :

\_ من که حلقه ای دست مستر فاضلی ندیدم ... شما دیدین بچه ها ؟

بچه ها همه سری به علامت نفی تگون دادن ... منم مجبور شدم کل ماجرای آشنایی دوباره با میثاق و دوستی با  
محنا رو بهشون بگم ... وقتی حرفام تموم شد دیدم همه با نیشی که از گوش چپ تا گوش راستشون باز شده زل  
زدن به من ... نگاهم روی تک تک لبخند های گل و گشاد لغزید و پرسیدم :

\_ چیه ؟ چرا لب و لوچه هاتون آویزون شده؟!

نفیسه یه کم خودشو جابه جا کرد و گفت :

\_ میگم تو خیلی این دختر و دوست داری نه ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم ...

سهیلا خم شد سمتم و گفت :

\_ اونم تو رو دوست داره آره ؟

دوباره سرمو تکون دادم ...

الهام ادامه داد :

\_ رو فاضلی هم که غیرت داری ... نه ؟

مهناز جای من جواب داد :

\_ اون که بلسه ! ندیدی می خواست منو جر بده !؟

همه با هم سرشونو تکون دادن و یهو گفتن :

\_ خیل خب ، پس حله !

من که مثل مونگلا داشتم نگاشون می کردم دهنی که باز شده بود رو به زحمت تکون دادم و گفتم :

\_ چی حله !؟

نفیسه با ذوق دستاشو کوبید بهم و گفت :

\_ عروسیت دیگه !

وقتی دید چشمام شده در قابلمه حرفشو کامل کرد :

\_ منظورم اینه که ... ببین یهدا ... من ، خیلی دلم لک زده واسه یه عروسی درست و حسابی ... تو هم که کیس

خوبی هستی ... فاضلی و دخترش هم که دوست دارن ... ماشالا خیلی هم بهم دیگه میان ... بیا بله رو بگو و یه

شب ما رو سور بده من دلم وا بشه !

اونقدر جدی اینا رو گفت که نمی تونستم به حساب شوخی بزارم ... پوزخندی زدم و گفتم :

\_ هه ! دستت درد نکنه ! مگه زندگی من سوراخ و کن دل جنابعالیه که برم خودمو بدبخت کنم !؟

الهام یه وری نشست رو تخت کنارم و خیلی منطقی گفت :



با صدایی که از حق هقم بریده بود جواب دادم :

\_ نمی توئم .... نمیشه ... فراموش ... کردنش سخته ... خیلی سخته ... تو ... هیچی ... نمی دونی ...

خواستم خودمو کنترل کنم ... خواستم جلوی گریه امو بگیرم اما نفس کم میاوردم ... اما داشتم خفه می شدم ... با مشت کوبیدم به سینه ام ... سهیلا با وحشت هجوم آورد سمتم و گفت :

\_ یهدا گریه کن ... گریه کن ... خودتو خالی کن ... الان خفه میشی که ...

بغضو آزاد کردم ... دوباره گریه ام شروع شد ... چشمم اشک نمیومد فقط زار می زدم ... بدون اشک ... زجه ی تلخم با صدای هراسون لیلی و طاها توام شد ...

طاها دوید سمتم ... لیلی دستپاچه بود ... تند تند می پرسید چی شده ... اما جوابش فقط گریه ی بچه ها بود ... طاها بغلم کرد و در حالی که کمرمو می مالید با صدایی آهسته گفت :

\_ هیش ... آروم باش عزیزم ... یه خرده آروم تر ...

مثل قبل یه دفعه گریه امو قطع نکردم ... آروم آروم هق هقام کوتاه شد و نفسهام بلند تر ... ریه هام هوا رو می بلعید ... طاها آخرین نوازششو کرد و بوسه ی کوتاهی روی صورتم که از رد اشک خیس شده بود کاشت ... زیر گوشم زمزمه کرد :

\_ قوی باش یهدا ... مثل همیشه ...

و چقدر من بدم میاد از این قوی بودن و از این همیشه های تکراری ...

میثاق از دست اصرار های دختر کوچکش هم خنده اش گرفته بود و هم کلافه شده بود ... هر چه برایش توضیح می داد که اکنون زمان مناسبی برای دوباره دیدن یهدا نیست به خرجش نمی رفت :

\_ عزیزم ... الان یهدا جون داره با دوستاش حرف می زنه ... ما که تازه رفتیم دیدیمش ... بیا یه وقت دیگه بریم ... اصلا خودم شب میارمش پیشت که ببینیش خوبه ؟

محنا پاهایش را روی زمین کوبید و با لجبازی گفت :

\_ نه ... نه ... نه ... من الان می خوام ببینمش ... شما اصلا بلد نیستی خاله بازی کنی ! یهدا جونم خیلی بهتر بلده ... می خوام با اون بازی کنم ...

میثاق پوف بلندی کرد و دستش را به سرعت در موهایش کشید ... معلوم نبود این دختر چه اخلاقی دارد ... نه به ساکت و سربه زیر بودنش و حالا نه به این همه لجبازی ! نیم نگاهی دوباره به جانبش انداخت ... دستهایش را در سینه اش جمع کرده بود و با اخم به او نگاه می کرد ... از این حالت مضحک ، خنده اش گرفت ... چقدر جذبه به دختر کوچکش می آمد ... او را خواستنی تر می کرد ...

به سمتش رفت و در حالی که زانو می زد تا هم قدش شود گفت :

\_ باشه ... می برمت ... اما یه شرط داره ...

چشمان نقره ای محنا از خوشی برق زد :

\_ چه شرطی ؟

میثاق \_ این که تا وقتی عقربه ی بزرگ اومد رو سیکس ، پیشش می مونی ... بعدش زود باید بری اتاقت ... خب ؟

در حین حرف زدن خیلی جلوی خود را می گرفت تا نخندد ... این ساعت خوانی محنا ، همه را معتاد خود کرده بود ... محنا گردنش را کج کرد و با قیافه ای متفکرانه پدرش را برانداز کرد ... همانطور که لبانش را جمع می کرد گفت :

\_ باشه ... بالاخره که می تونم چقلی کنم !

چشمان میثاق با تعجب گرد شد ... اما قبل از آنکه چیزی بگوید ، دستان کوچک محنا دور گردنش گره خورد و با لحنی دستوری گفت :

\_ پس پیش بسوی یهدا !

خندید و از جایش بلند شد ... با اینکه از وضعیت سر زدن های مکرر محنا راضی نبود ولی ته دلش دوست داشت یهدا را ببیند ... دیدن نفس کشیدن ها و حرف زدنهای زیبایش ، خوشحالش می کرد ... اما درد شانه ی یهدا آزارش می داد ... به یاد مدتی پیش افتاد که محنا ندانسته سرش را روی شانه ی یهدا گذاشته بود و صورت نحیف یهدا از درد جمع شده بود ... قلبش تیر کشید ... قبل از اینکه به نزدیکی اتاق یهدا برسند محنا را از خود جدا کرد و سرش را روبه روی صورت خود گرفت و جدی گفت :

\_ ببین عزیزم ... وقتی رفتی توی اتاقش از من جدا نمیشی خب ؟

محنا با سوال گفت :

\_ چرا ؟ من می خوام برم بغلش ...

میثاق نمی خواست محنا را نگران کند اما سلامتی یهدا مهمتر بود ...

\_ چون اون مریضه اگه بری پیشش ممکنه تو هم مریض بشی ... پیش من بمون خب گلم ؟

محنا کمی فکر کرد و بعد از لحظه ای مکث سرش را روی شانه ی پهن میثاق گذاشت و زمزمه کرد :

\_ باشه ... حالا برو ...



میثاق سرخوشانه لبخند زد ... با خود فکر کرد که محنا زیادی دستور می دهد! به خود قول داد که در اسرع وقت دخترش را به درستی تربیت کند ... همانطور که می خواست ... و دلش با صدای ضعیفی آرزو کرد که ای کاش این کار را با یهدا انجام دهد ...

هنوز به در اتاق نرسیده بودند که صدای یهدا به گوشش رسید ... لحن پر بغض و مرتعشش دل میثاق را لرزاند ...

یهدا \_ نمی تونم ... همیشه ... فراموش ... کردنش سخته ... خیلی سخته ... تو ... هیچی ... نمی دونی ...

چه اتفاقی افتاده بود ؟ ... نگاه هراسانش را به در اتاق دوخت ... یهدا از که حرف می زد ؟ ... صدای محنا مجال فکر دیگری را به او نداد :

\_ بابایی ... صدای یهداست ؟ ... داره گریه می کنه ؟ ...

چشمان هر دو رنگ نگرانی به خود گرفته بود ... میثاق دو قدم به در نزدیک شد ... صدای دردناک خس خس یهدا بلند بود ... از ذهن میثاق گذشت :

\_ نمی تونه نفس بکشه ...

وجودش پر از اضطراب شد ... خواست کاری کند که صدای پر استرس یکی از دوستان یهدا بلند شد :

\_ یهدا گریه کن ... گریه کن ... خودتو خالی کن ... الان خفه میشی که ...

ناخودآگاه با او تکرار کرد :

\_ گریه کن ...

اما پس از شنیدن زجه های پر درد یهدا ، آرزو کرد که ای کاش اینجا نبود و آن صدا را نمی شنید ... صدای لطیف و زیبایی یهدا با گریه تناقص داشت ... آن صدا باید شاداب باشد نه پژمرده و پر بغض ... چه کسی باعث گریه اش شده بود ؟ ... با هر زار زدن یهدا ، انگار کسی در قلبش خنجر فرو می کرد ... تحمل ایستادن و شنیدن بیشتر را نداشت ... با قدمهایی سریع وارد راهرو شد ... آنقدر غرق گریه ی یهدا بود که نفهمید کی و چطور شانه اش خیس شده ... با تعجب سرش را چرخاند ... اشک از چشمان محنا جاری بود و هق هق آهسته ای می کرد ... با لبانی برچیده شده به میثاق گفت :

\_ بابایی ... چرا یهدا گریه می کنه ؟ ... من دلم میشکنه ...

میثاق با آهی عمیق سر محنا را در آغوش کشید و با صدایی مرتعش جواب داد :

\_ قربون مهربونیت بشم دختر گلم ... گفتم که یهدا مریضه ... شاید الان دارن بهش آمپول می زنن ... اونم دردش اومده گریه کرده ... تو گریه نکن عسلم ...

سر محنا روی سینه ی میثاق ، اندک اندک آرام گرفت ... هق هقش تمام شد و بدون آنکه سرش را بلند کند گفت :

... پس برو اتاق من می خوام برایش دعا کنم دردش تموم بشه ...

میثاق در بین آنهمه اندوه لبخندی به لب آورد و زیر لب چشمی گفت و با قدمهایی سنگین به سمت اسانسور رفت ... در بین راه ، لیلی و طاها را دید که با خنده و شوخی به سمت اتاق یهدا می رفتند ... لیلی زودتر از طاها متوجه او شد و با لبخندی پهن از همانجا گفت :

... به ... بهترین پدر و دختر سال چطورن ؟ ... کجا می رین دوتایی ؟

میثاق به آنها رسید و بعد از احوال پرسی های معمول گفت :

... اتاقش ... راستی ...

آنقدر نگران حال یهدا بود که تعلل را جایز ندانست و گریه ی یهدا را برای طاها و لیلی شرح داد ... تا طاها این حرفها را شنید ، سراسیمه بدون ذره ای درنگ به سمت اتاق یهدا دوید و لیلی با نگرانی با خود گفت :

... چرا دوباره اینجوری شد ؟ ... هی من میگم نباید اینا رو زیاد ببینه ... آخرش این میشه نتیجه اش ... اه ...

و همانطور که زیر لب غرغر می کرد با قدمهایی تند خود را به اتاق یهدا رسانید ... میثاق می خواست هرچه زودتر از موضوع خبر دار شود ... سریع محنا را به اتاقش برد و خدا را شکر کرد که مینا از راه رسیده است ... به بهانه ی خستگی از آنها جدا شد و به سرعت خود را به طبقه ی پایین رسانید ... هر چه زودتر می خواست علت آن گریه ها را بداند ... وقتی به اتاق رسید ، لای در باز بود ... تقه ای کوتاه به در زد و وارد شد ...

نگاهی اجمالی به افراد حاضر در اتاق کرد ... همه ی دوستان یهدا با چشمهایی سرخ از اشک به تخت یهدا خیره بودند ... طاها و لیلی ، مغموم و گرفته گوشه ای ایستاده و به یهدا که بر اثر تزریق آرامبخش به خواب رفته بود نگاه می کردند ... میثاق خود را به لیلی رسانید و در حالی که سعی می کرد صدایش بیانگر التهاب درونیش نباشد گفت :

... همه چی مرتبه ؟

لیلی بدون آنکه نگاهش را از یهدا بگیر بلند گفت :

... نه ... حالش زیاد تعریفی نداره ... دوباره خودشو واسه یوسف اذیت کرده ...

همین یک اسم کافی بود تا جان از پاهای میثاق بگیرد ... میثاق با درماندگی به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت :

... یوسف ؟ ...

به یاد آن پسر دانشجو در کلاس افتاد ... درست سه سال و نیم پیش ... چقدر با دیدن او همراه یهدا خرد شده بود ... چقدر سعی کرده بود با دیدن او خود را کنترل کند ... یقین داشت که او هم علاقه به یهدا را از چشمانش

خوانده بود به همین علت با تعصب رفتار می کرد ... چقدر آن سال درس دادن در دانشگاه و کلاسی که بیهذا در آن بود ، بدون حضورش ، برایش سخت بود ... سر جمع بیهذا بیش از سه بار در کلاش نیامده بود ولی همان سه بار هم آتش به جان میثاق زد ... چقدر با خود تکرار کرد که دست از آن علاقه ی احمقانه بشوید ... خود کم گرفتار مشکلات نبود ... هم بیماری محنا گرفتارش کرده بود ، هم تدریس در دانشگاه که باب میلش نبود و هم آن علاقه ی مسخره که رفته رفته شدید تر می شد و آتشش تند تر ... خود هم آن چشمان سبز وحشی را که با عصبانیت در چشمانش گره خورده بود را فراموش نمی کرد چه رسد به بیهذا که یقینا عاشق همان چشمان زمردین شده بود ...

یوسف ... این اسم برایش عذاب آور بود ... اسمی که با خط خوردن بیهذا در ذهنش همراه می شد ... اسمی که وجود خارجی نداشت اما مجبورش می کرد تا بیهذا را از ذهنش پاک کند ... با قدم هایی سنگین از اتاق خارج شد ... از بیمارستان خارج شد و سوار ماشینش شد و روشن کرد ... می خواست برود ... اما به کجا ... نمی دانست ... تنها ، رفت

بعد از روزی که بچه ها او مدن عیادتش و اعصابم بهم ریختن ، کمتر حرف می زدم اما لیلی دوباره باهام حرف زد و همه ی درساشو توی ذهنم ضبط کرد ... خیلی راحت از منحرف کردن ذهن صحبت می کرد ... بهم می گفت برای کمتر فکر کردن به گذشته مجبورم برم جاهای جدیدتر و با افراد جدید تر آشنا بشم ... ناچار قبول می کردم ... می دونستم برای خودم هم خوبه ...

وقتی از بیمارستان مرخص شدم و رفتم خونه یه لحظه هم تنها نبودم ... روزا که همه اش مهمون داشتیم و میومدن عیادتش و از ناامنی و بد شدن جامعه میگفتن و پشت سرم هم خدا می دونه چیا ردیف می کردن ... تا منو با چسب دوقلو به میثاق نچسبونن و یه انگلی بهم نزنن ول کن نیستن ... وای که از دست همشون کلافه بودم ... شبا هم که تنها موندن مطلقا ممنوع بود .

محیا و عادل با طاها و لیلی یه هفته ای خونمون تلپ بودن تا وقتی زخمم کاملا خوب شد ... هر شب یا محیا پیشم می خوابید و نمی زاشت از جام تکون بخورم یا بچه اشو توی جونم می انداخت ... حامی درست مثل توپ فوتبال گرد شده بود و وقتی شبا تو بغلم می خوابید انگار شاسخینو بغل کردم از بس نرم بود ! دیگه باید به فکر یه رژیم غذایی واسش باشم خیلی داره بی ریخت میشه !

روز آخری واسه نیم ساعت با حامی رفته بودم پارک قدم بزنم وقتی اومدم دیدم مهمون داریم ... قبل از وارد شدن کفشای محنا رو تشخیص دادم و لبخند اومد رو لبم ... تو این چند وقت دلم براش تنگ شده بود ... تا درو باز کردم صدای شادش اومد و بعدم با سرعت دوید سمتم و خودشو تو بغلم انداخت ...

محنا \_ سلام بیهذا جونم ...

سفت به خودم چسبوندمش و حسابی بوسیدمش ... خیلی دلم براش تنگ شده بود ... نگاهی بهش انداختم ... لباسش مثل گذشته بود حتی کمی کهنه تر ... می دونستم که برای اینکه کسی بهش نگاه نکنه ناخوداگاه لباس

گشاد و کهنه می پوشه و موهاشو بدون هیچ آرایشی دورش باز می زاره ... کمی دلم گرفت ولی بازم خدا رو شکر کردم که بلایی سرش نیومده ... لیلی می گفت حالش بهتر شده و از باباش نمی ترسه ولی از مردای دیگه یکم وحشت داره ... خوشحال بودم که میثاق اعتماد محنا رو جلب کرده ...

با محنا و حامی وارد سالن پذیرایی شدم ... میثاق اولین نفری بود که متوجه اومدنم شد و سرشو سمتم چرخوند . با دیدنم لبخند محوی زد و سلام کرد ... سلام دسته جمعی رو به همه کردم و رفتم کنار زهره خانم و مینا نشستم ... مینا که عشق بچه ی تپل بود از وقتی حامی رو دیده بود آب دهنش راه افتاده بود و یه ریز باهانش بازی می کرد ... منم بی حرف کناری نشسته بودم و به صحبتای هر روزه ی تکراری گوش می دادم و با انگشتای محنا بازی می کردم . یه دفعه زهره خانم رو به بابا و مامان گفت :

\_ راستی غرض از مزاحمت این بود که دعوتتون کنم به یه مسافرت ... حالا که تعطیلاته و بچه ها هم کارو واسه یه مدت گذاشتن کنار گفتم فرصت خوبیه کمی دور هم باشیم ...

بابا که احترام خاصی واسه زهره خانم قائل بود با ملایمت گفت :

\_ منم باهاتون موافقم ... یهدا که خیلی خودشو با کارش سرگرم کرده بوده واجبه برای این مسافرت ... حالا به سلامتی کجا می رین ؟

زهره خانم \_ راستش سالگرد شهادت همسرمه و هر سال همین وقت یه مراسم توی شهرش داریم ... چون رودبار به نور که ویلامون اونجاست نزدیکه گفتم با یه تیر دو نشون بزنییم و هم سیاحتی بریم و هم مراسم هر سالمو برگزار کنیم ... اگه مایلین منت بزارین و تشریف بیارین ... خوشحالمون می کنین ...

اینبار مامان با خوشرویی جواب داد :

\_ خواهش می کنم زهره جان مایه ی افتخار بودن در جمع شما ... حالا ما واسه سالگرد همسرتون مزاحم نمیشیم ... آخه یه مراسم خانوادگیه ...

زهره خانم حرف مامانو قطع کرد :

\_ نه نه اصلا خانوادگی نیست ... فامیلای ما توی رودبار زیاد نیستن ... من که اهل اونجا نیستم و فامیلی ندارم اما فامیلای همسرم کمن و انگشت شمار ... زهرا هر سال باهام میاد ... شما هم تشریف بیارین ... یهدا جون هم یه آب و هوایی عوض می کنه ...

بابا نگاهی به من کرد و گفت :

\_ خب دخترم ... میای ؟

بدم نمیومد برم شمال ... ولی رودبار کمی برام ناراحت کننده بود ... تداعی کننده ی خاطراتِ یوسف که ...

چشمامو بستم ... آموزه های لیلی رو تو ذهنم مرور کردم ... باید چشمامو باز کنم و به اولین چیزی که دیدم فکر کنم تا ذهنم منحرف بشه و دیگه به یوسف فکر نکنم ... آره ... با این فکر چشمامو سریع باز کردم و اولین کسی که در معرض نگام قرار گرفت میثاق بود ... بالا فاصله بعد از باز کردن چشمام گفتم :

\_ بله میام ...

و خیره شدم به میثاق ... خب ، اقا میثاق متاسفانه افتادی به تورم و مجبورم بهت فکر کنم ! میثاق با دیدن نگام تعجب کرد و یه تای ابروشو بالا انداخت ... توجهم جلب صورتش شد ... بهتره از قیافه اش شروع کنم به اخلاق گندش هم کم کم می رسم !

فرم ابروهاشو زیاد دوست نداشتم ... مدل چشماشو کمی غمگین می کرد ... اما عاشق رنگ چشماش بودم ... ماشی خوشرنگی بود ... دماغ و دهنش هم خیلی با شکل صورتش جور درمیومد ... دهانش محکم به نظر می رسید و به صورتش صلابت می بخشید ...

نکته ی جالب صورتش این بود که حس می کردی پوستش خیلی نرمه ... آخه به غیر از یه ته ریش محو پروفیسوری ، که فقط از نزدیک معلوم بود ، موی اضافه ی دیگه ای نداشت ... پوستش هم که خیلی سفید بود ... درست مثل مال محنا و فکر کنم بیشتر به خاطر همین بود که ازش بدم میومد ! به هر کی که پوستش از من روشنتر بود حسودی می کردم !

نگاهمو از روی صورتش به هیکلش سوق دادم ... خب ، همون صفت ساید بای ساید کاملا متناسبش بود ! آخه دست مثل غول بود ! هم هیکل داشت هم قد ! از منی که قدم اینهمه بلند بود و روی پسرای امروزی رو کم می کردم خیلی بلند تر بود ... شاید تا شونه اش می رسیدم و این بازم باعث حرصم می شد ... آخه من به کسایی که قدشون از من بلندتره هم حسودی می کردم !

چون یه پیرهن مردونه ی آستین کوتاه پوشیده بود ، دستاش و ساعت شیکش کاملا تو دید بود ... اه اه من انقده بدم میاد از این مردایی که ساعت دست می کنن ! مگه موبایلشون ساعت نداره ؟! اینا همش کلاس ملاس الکیه میخوان به خودشون چیز میز اضافه آویزون کنن !!! ایــــش !

یهو دستم افتاد به پوست دستش و چشمام چهار تا شد ! وای این چرا دستش مو نداره ؟! نکنه دو جنسه اس ؟! نه بابا تو هم ! باز خل شدیا ! محنا رو ببین ! مدرک به این بارزی کنار دستت نشست و تو بازم به باباش گیر میدی که دو جنسه اس ؟! ولی چرا دستش مو نداره ؟! چشمامو کمی ریز کردم و ذربینی به پوست دستش خیره شدم ... دیدم دستش حرکت کرد و بشقاب میوه اش رو برداشت ... چون شلوارش تیره بود ، تونستم موهای بلند بور دستشو که جلوی رنگ تیره ی شلوارش پیدا شده بودن رو ببینم ... خب ، مو داره فقط بچمون زیادی بور و خارکيه ! آمریکا روش اثر گذاشته شده مثل زردنبو !

از حرف خودم خنده ام گرفت و لبخند پهنی نشست رو صورتم ... یهو حس کردم پهلوم داره بدجور می سوزه ...  
نگاهی به کنار دستم انداختم و دیدم لیلی درست بیخیم نشسته و با حرص نیشگونم می گیره ... هولش دادم کنار و  
با عصبانیت گفتم :

\_ چی کار می کنی بی شعور؟! پهلوم سوراخ شد ... اصلا کی اومدی؟ تو که اینجا نبودی!

لیلی با چشمایی باریک شده نگام کرد و طلبکارانه گفت :

\_ تو خجالت نمی کشی؟

پرسشگرانه نگاش کردم و گفتم :

\_ چرا خجالت بکشم!؟

لیلی \_ سه ساعته من و طاها اومدیم اما شما چنان تو بهر پسر خاله ی من فرو رفتی که اصلا ما رو ندیدی! چرا

اینقدره هیزی می کنی بچه پررو؟ مگه خودت ناموس نداری!؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

\_ اه بیا برو بمیر با این پسر خاله ی عتیقه ات! فکر کرده چه خبره! اصلا لیاقت نگاه کردن منو نداره!

لیلی تمسخرکنان گفت :

\_ ا!؟ لیاقت نگاه کردنتو نداره و داشتی می خوردیش!؟ بیا نجایی یه وقت!

\_ نترس حواسم بیشتر از تو جمعه! من فقط داشتیم به نصیحت تو گوش می دادم!

لیلی \_ وا!؟ نصیحت من دیگه چیه!؟

خونسردانه نگاش کردم و گفتم :

\_ تو خودت گفتی هر وقت فلش بک داشتی به گذشته چشمتو ببند و فوراً باز کن و به اولین کسی که نکات افتاد

فکر کن ... نگفتی؟

لیلی سر دماغشو خاروند و گفت :

\_ ا!؟ پس کلش همین بود!؟

\_ پس می خواستی چی باشه!؟ عاشق این مرتیکه نیستم که بر و بر نگاش کنم!

لیلی ایشی گفت و همونطور که بلند می شد گفت :

\_ خیلی هم دلت بخواد!

با لبخند موزیگرانه ای گفتم :

\_ اگه دل صاحب مرده امم هم بخواد عقلم عمرا بخواد !

و زودتر از لیلی رفتم بیرون تا کمک اکرم خانم ، میز شامو بچینم ...

\*\*\*\*\*

امروز قرار بود حرکت کنیم ... چمدونمو بیرون اتاقم گذاشته بودم و داشتم روسریمو توی اینه درست می کردم ... برعکس همیشه که تیمم حسابی شیک و اداری بود ، الان یه سارافون بلند تا ساق پام پوشیده بودم و دنباله ی روسری نخیمو مثل شال بردم پشتم ... سوییچ ماشینمو از روی میز کنار تختم برداشتم و از اتاق زدم بیرون ... همونطور که سوییچو دور انگشتم می چرخوندم و چمدون به دست پایین می رفتم ، طاهها و لیلی رو دیدم که چمدون به دست کنار در حال وایسادن ... با تعجب پرسیدم :

\_ مگه شما هم میانین ؟

لیلی نگاهی به طاهها کرد و با خنده گفت :

\_ ببخشینا شما خودتونو آدم حساب کردی و میای مراسم شوهر خاله ی من ... من که از بچگی اونجا ولو بودم دختر !

یه آهان زیر لب گفتم و باقی پله ها رو پایین اومدم ... این دفعه دیدم محیا همونطور که هواپیمای اسباب بازی حامی دستشه از آشپزخونه اومد بیرون و داد زد :

\_ عادل ، کیف وسایل حامی کو ؟

عادل از توی پارکینگ جواب داد :

\_ تو ماشینه عزیزم ... چمدونت هم بردم خودت هم زود بیا ...

با تعجب انگشت اشارمو سمت محیا گرفتم و از طاهها پرسیدم :

\_ اینا هم هستن !؟

طاهها خندید و به لیلی گفت :

\_ قیافشو ببین ! دیگه داره به ما آلرژی پیدا می کنه !

با حرص رفتم سمت درو گفتم :

\_ پس چی !؟ عروس دومادتون کردیم که دیگه نگاهم به ریختتون نیفته اما بیشتر از قبل دارم می بینمتون ! چرا

دو دقیقه نمی زارین آدم نفس بکشه !؟ ای بابا !

بابا از اسانسور بیرون اومد و گفت :

\_ جانم بابا ؟ صدام زدی ؟

خنده ی طاها و لیلی بیشتر شد ... با حرص برگشتم سمت بابا و در حالی که تن صدامو کنترل می کردم گفتم :

\_ نه بابا ... داشتتم می گفتم ای بابا ...

و همینطور که پا توی درگاه در می داشتتم گفتم :

\_ من زودتر می رم ...

و سویچ به دست خداحافظی کردم که صدای بابا میخکوبم کرد :

\_ شما با ماشین خودت نمیای دخترم ...

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم :

\_ آخه چرا ؟ ...

مامان که داشت چادرشو مرتب می کرد گفت :

\_ چون که زیرا ! برو تو ماشین بابات بشین حرف اضافه هم نزن !

رو به بابا ادامه داد :

\_ علی خیلی کار بدی کردی این ماشینو نفروختی ... گفتم وقتی این ازش دوره بفروشش راحت بشم از دستش ...

حالا همش تنها تنها اینور اونور می ره ... منم دلم هزار راه میره تا این دختره سالم برسه خونه ... هی تو دلم رخت

می شورن که نکنه دوباره یکی بلایی سرش بیاره ...

آها ... پس مشکل مامان قضیه ی تیر خوردن من بدبخت بود ؟! بابا بیخیال ! چهار هفته پیش یه دونه تیر

کوچولو از این ور پوستم رفت اون ورش حالا گیر میدی به ماشین من و تنهایییم ؟! ای تو اون روح میثاق که نمی

زاری زندگیمونو بکنیم ! همه ی این گیر دادنا تقصیر توئه !

بابا حرف مامانو تایید کرد و همونطور که به سمت در میومد سویچ بدبختمو از تو دستم در آورد و گذاشت جیبش

... به طاها دستور داد :

\_ چمدون من و خواهرت رو هم بزار تو ماشینم ... دیر هم نکنین ...

بابا که رفت طاها نفسشو با پوف داد بیرون و گفت :

\_ من نمی دونم تو یه قرن پیش یه نصفه تیر خوردی و حالا از منم سرحالتی اونوقت من باید حمالی تو رو بکنم !؟





لیلی با دهن باز بهم نگاه می کرد ... تو دلم به تعجبش خندیدم و پله ها رو یکی دو تا رفتم پایین ... وای که چقدر من دختر نازی ام! هم دل خودمو شاد می کنم هم بقیه رو! ولی اگه کسی منو نشناسه با این حرفام فکر می کنه عجب دختر دریده ای هستما!!! نمی دونه که تو اون دل کوچیکم هیچی نیست!

رسیدم به ماشین بابا و خودمو انداختم رو صندلی عقب ... همونطور که اونجا دراز می کشیدم و حسابی خودمو کش می اوردم تو دلم گفتم خدا رو شکر که بابا از اینکه توی ماشینش چایی و خوراکی و بقیچه و ساک بزارن بدش میاد ... همه رو می زاره صندوق عقب و من می توئم در کمال آرامش اینجا بخوابم ... ولی اگه این ماشین مامان بود ، بلا به دور! مجبور بودم بین یه عالمه بقیچه و چمدون و سبد میوه و فلاکس چایی خودمو با یه بدبختی جا کنم!!! ولی یادم رفته بود بابا چه جوری رانندگی می کنه! تا نشست پشت فرمون آه از نهاد بیچاره ام بلند شد! سرعت بابا از مورچه هم کمتر بود ... تو جاده خودشو بکشه ۴۰ تا می ره! مامانم که عاشق این آرامش و خونسردی بابا! هی حرف می زنه ... هی حرف می زنه ... من موندم چجوری بابا تا حالا اینو تحمل کرده! من اگه جای اون بودم سه روزه هفت طلاقش می کردم و با احترام تحویل ننه باباش می دادم! از همه بدتر ، آهنگای شجریان بود که بابا علاقه ی وافری بهش داشت و نرسیده به ماشین ، ضبطشو روشن می کرد و من می خواستم گیسامو بکنم! هنوز راه نیفتاده بودیم که با حسرت به در پارکینگ نگاه کردم و گفتم:

\_ خداحافظ ماشین کوچولوی بیچاره ام!

قرار بود اول بریم خونه ی زهره خانم و بعد از اونجا با هم به طرف جاده حرکت کنیم ... تا وقتی رسیدیم اونجا ، من مردم از صدای گرم و زیبای این استاد! دیوونه شدم از دست آهنگاش! آخه اینا چیه آدم خوابش میگیره که ...! خدا می دونه تا رسیدن به خونه ی زهره خانم مردم و زنده شدم ... آخه هندزفری موبایلم هم همراهم نبود تا از این بدبختی نجات پیدا کنم!

وقتی رسیدیم جلوی خونشون ، ماشین میثاق هم دم در بود و محنا صندلی جلو نشسته بود و با دیدن ماشین ما بالا و پایین می پرید برآش دست تکون دادم و اونم هیجانش بیشتر شد ... زهره خانم و مینا صندلی عقب نشسته بودن با دیدن ماشین ما پیاده شدن ... مامان بابا و من هم به احترامشون پیاده شدیم ... میثاق هم داشت با موبایلش حرف می زد توی ماشین نشسته بود ... محنا که روی صندلی وایساده بود به سختی کمر بندشو باز کرد و از مثل جت از ماشین بیرون اومد و دوید سمتم ... با خنده بغلش کردم ... این بچه روز به روز برام مهم تر میشه همونطور که علاقه ی اون بهم زیاد میشه ...

زهره خانم بعد از تعارفات معمول آدرس باغشون توی رودبار رو داد تا اگه همو گم کردیم خودمون بتونیم بریم ... محنا که از سر و کول من آویزون بود با ذوق به زهره خانم گفت:

\_ مامی بزرگ ... مامی بزرگ ... یهدا جون با من بیاد ...

با تعجب گفتم:

\_ من چجوری با تو بیام دخمل؟

محنا \_ خب بیا تو ماشین ما ... زود باش ... تو رو خدا... please...

اونقدر سوزناک گفت پلیز که زهره خانم خنده اش گرفت و گفت :

\_ راست می گه شما با ماشین ما بیا دخترم ...

مینا ادامه ی حرف مادرشو گرفت و گفت :

\_ اره به خدا بیا ... اگه نیای این شیطون تا اخر مسافر تو بهمون زهر می کنه ...

به خودم فشردمش ... انگار هدیه ی اسمونی بود که تلیبی افتاده بود تو دامنم ... ای قربونت برم که منو از دست

اهنگ شجریان ماشین بابام نجات دادی !

می خواستم با ذوق و شوق قبول کنم که مامانم گفت :

\_ نه زهره جان اگه بیاد جای شما تنگ میشه ... محنا با ماشین ما بیاد که جا داریم ...

محنا به بابام نگاه کرد و بی حرف سرشو رو سینه ام گذاشت ... می دونستم دوست نداره پیش مردی بجز میثاق

باشه ... زهره خانم نمی دونست قبول کنه یا نه که صدای میثاق اومد :

\_ نه فاطمه خانم ... محنا با من بیاد راحتتره ...

منم برای اینکه محنا ناراحت نشه گفتم :

\_ اگه جاتونو تنگ نمی کنم باهاتون میام ...

مامان دوباره گفت :

\_ جاشونو که تنگ می کنی ... بهتره زهره خانم با ما بیان ... دوست دارین؟

زهره خانم که انگار یکی کارشو راحت کرده جلو رفت و گفت :

\_ اره اتفاقا اگه تو ماشین میثاق باشم حوصله ام سر می ره ... مینا که تو ماشین عادت نداره حرف بزنه و میثاق هم

که سرش گرم رانندگی ... از منم که برنمیاد با محنا بازی کنم ... تو ماشین شما راحتم ...

بابا هم بفرماییدی گفت و منم با خوشحالی رفتم سمت ماشین میثاق ... تو دلم هی بشکن می زدم و قر می دادم !

تازه رسیده بودیم به جاده و من عقب نشسته بودم ... محنا هم جلو بود و مینا هم داشت با آی پد میثاق کتاب می

خوند ... محنا گفته بود من بیام تو ماشینشون تا تنها نمونه اما خودش ساکت و صامت رو صندلی نشسته بود و

هیچ کس هیچی نمی گفت ... میثاق سرش گرم رانندگی بود ... مینا هم که کله اش تو آی پدش بود و محنا هم

معلوم نبود داره چی بیابونو اینقدر دقیق نگاه می کنه ... تنها فردی که مثل منگولا نشسته بود و از یکی به دیگری نگاه می کرد من بودم ...

دیگه داشت حوصله ام خفن سر می رفت ... موبایلمو در اوردم و رفتم تو پوشه ی موزیکام ... به توصیه ی لیلی زیاد آهنگای عاشقانه گوش نمی دادم و توی امریکا هم که بودم و کلاس پیانو می رفتم همش آهنگای خارجیو تمرین می کردم ... کم کم آهنگ ایرانی برام محو شد ... هر چند برام سخت بود ولی باید این کارو می کردم تا کمتر به یاد صدای گرم یوسف و آهنگای دلنشینی که می زد بیفتم ...

یه آهنگ تند رو انتخاب کردم و پلی رو زدم ... یادم رفته بود که ولوم پلیر تا آخره ... تا آهنگو زدم ، صدای بلندش تو ماشین پیچید و محنا از جاش پرید ...

میثاق هم سرش رو یکمی بالا آورد و از توی اینه به من نگاه کرد ... چون عینک افتابی زده بود معلوم نبود نگاهش تا چه حد عصبانیه ... یه ببخشین گفتم و صدای آهنگو کم کردم ... محنا از روی صندلیش بلند شد و چرخید سمت من و گفت :

\_ یهدا جون میشه یه آهنگ خوشگل برام بزاری ؟

\_ آهنگ خوشگل ؟ خب تو چی دوست داری ؟ آهنگ اروم ؟

محنا بی حوصله گونه اش رو روی پشتی صندلی گذاشت و گفت :

\_ نه داره حوصله ام سر می ره ... اینجا هم که همش خاکه ! همه ی ویوهاش یه جوهره !

خنده ام گرفت ... اخه بیابون چی بود که ویوش باشه؟! یه آهنگ قشنگ از تیلور انتخاب کردم و گذاشتم ... انگار محنا این آهنگو بلد بود چون هر جمله اش رو با خواننده زیر لب تکرار می کرد ... آهنگش هیجان زیادی داشت وقتی به یه قسمتش می رسیدی نا خودآگاه با تیلور همراه می شدی ...

**If you could see that I'm the one who understands you**

کاش میفهمیدی که من اونیم که تورو میفهمه

**?Been here all along, so why can't you seeeeeeeeee**

همیشه اینجا پیشتم، پس چرا نمیبینی

**You, you belong with me, you belong with meeeeeeeee**

تو، تو مال منی، مال منی

مینا هم با من و محنا همراه شده بود و بشکن می زد ... محنا که جو خارجی روش اثر گذاشته بود چرخید سمت میثاق و به انگلیسی گفت :

! It's really exciting ... Is'nt it Daddy\_

میثاق نیم نگاهی به محنا انداخت و با لبخند گفت :

... yeah Honey \_

مینا با خنده گفت :

\_ باز شما دو تا رفتین رو کانال خارجی !؟

میثاق خندید و جواب داد :

\_ به من نگو به محنا بگو ... هر وقت خیلی احساساتی میشه زبونش می چرخه !

راست می گفت ... محنا همیشه وقتی احساساتی می شد انگلیسی حرف می زد ... فرق نداشت خوشحال باشه ،  
بترسه ، یا غمگین باشه ... در هر صورت خارجی می شد ! انگار زبون فارسی برای ابراز احساساتش ثقیل بود !

نمی دونم چند ساعت از رفتنمون گذشته بود که بابا بهم زنگ زد گفت یه جا وایسیم برای نهار منم به میثاق  
گفتم و اونم کنار یه رستوران تر و تمیز وایساد ... خدا رو شکر دیگه از دست جاده های بیابونی خلاص شده بودیم  
و یه کم دار و درخت اطرافمون می دیدیم ....

کم کم همه جمع شدن ... با زهرا خانوم و عمو رضا هم سلام و احوال پرسی کردم و همه رفتیم تو رستوران ... می  
خواستیم پیش مامان بابا و لیلی اینا بشینیم اما محنا منو سفت چسبیده بود و ولم نمی کرد ... میثاق با جدیت بهش  
گفت :

\_ محنا دست یهدا رو ول کن می خواد بره پیش خانواده اش نهار بخوره ...

محنا هم با التماس بهم نگاه کرد و گفت :

\_ خب منم می خوام پیش من نهار بخوره ...

میثاق دیگه داشت کلافه می شد ... نمی دونم چرا حس می کردم کمی باهام سر سنگینه ... البته هیچ وقت مثل  
آدم باهام صمیمی نبود اما از وقتی که از بیمارستان مرخص شده بودم یه جوری شده بود ... همیشه وقتی نگام می  
کرد حس می کردم غمگینه ... نمی دونم ... میثاق دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که بهش مهلت ندادم و دست محنا  
رو کشیدم طرف میز و روی صندلی نشستیم ... همونطور که محنا رو روی صندلی کنارم می نشوندم گفتم :

\_ مگه من غذا بدون دختر گلم از گلم پایین میره ؟

محنا لبخند شادی زد و از ناراحتی بیرون اومد ... با انرژی منو رو برداشت و ژست آدم بزرگا رو گرفت و به میثاق  
که داشت صندلیش رو برای نشستن جلو می کشید گفت :

\_ بابا ، من گرونترین غذا رو می خوام !

بقی زدم زیر خنده و گفتم :

\_ مگه گرونترین غذا خوشمزه ترینه !؟

محنا یه پشت چشم ماهرانه نازک کرد و قری به سر و گردنش داد و گفت :

\_ بالاخره کلاس که داره !!!

من و مینا دوباره خندیدیم ... میثاق که بهم نگاه می کرد فقط لبخند زد ... انگار لبخندش به زور بود ... اه ! باز این چه مرگشه خدا می دونه ... یادم نمیاد دیده باشم که از ته دل بخنده ... کلا ادم مزخرفی بود ! من مثل همیشه جوجه سفارش دادم چون از در و دیوار رستوران معلوم بود غذای آنچنانی تر نداره ... همه در حال غذا خوردن بودیم که دیدم محنا هی داره خمیازه می کشه ... خم شدم کنارش و گفتم :

\_ خوابت میاد عزیزم ؟

محنا خمیازه ای بلند تر کشید و گفت :

\_ اره ... با این موزیک خوابم گرفته ...

راست می گفت ... داشت یه آهنگ خیلی ملایم پخش می شد ... مینا که غذاش تموم شده بود و داشت دهنش رو با دستمال پاک می کرد به محنا گفت :

\_ می خوام بریم تو ماشین پیشم بخوابی ؟

محنا با سر آره ای گفت و مینا از میثاق سوییچو گرفت و با محنا رفت بیرون ... من و میثاق هم دیگه آخرای غذامون بود ... وقتی تموم کردیم بلند شدیم و همراه بقیه از رستوران بیرون رفتیم ... اینطور که زهره خانم می گفت ، تا عصر می رسیدیم ... البته اگه سرعت مورچه ای بابامو نادیده بگیری ! ... ماشین میثاق همیشه اولین ماشین بود و آخرین ماشین هم مال بابا ! از رانندگی میثاق راضی بودم ... خیلی مسلط می روند و البته با سرعتی که من عاشقش بودم ... یعنی ۱۴۰ به بالا ! این پلیسا هم تا نگاه به مدل ماشین می کردن کاری به سرعت نداشتن ... می زاشتن بری ! خیلی برام جالب بود !

وقتی رفتیم کنار ماشین دیدم که محنا و مینا صندلی عقب خوابن و و محنا سرشو روی پاهای مینا گذاشته ... میثاق ماشینو دور زد و همونطور که عینکشو می زد گفت :

\_ بیا جلو بشین ...

و خودش زودتر از من نشست ... منم در ماشینو باز کردم و کنارش جا گرفتم ...

از وقتی که سوار شده بودیم تا حالا بی وقفه و بدون هیچ حرفی می روند ... نمی دونم خودش حوصله اش سر نمی ره فقط رانندگی کنه ؟ نه حرفی ... نه آهنگی ... حتی نمی دونم فکر می کنه یا نه ... اگه اره به چی که انقدر تو بحرش فرو رفته ؟ ... همونطور زیر چشمی نگاهش می کردم که خمیازه ام گرفت ... هنوز خمیازه ام نصفه نشده بود که گفت :

\_ اگه خوابت میاد صندلیتو بخوابون ... راحت باش ...

تعجب کردم ... حواسش به همه جا بود ... آخه خمیازه ام خیلی اروم بود .... صاف نشستم و گفتم :

\_ نه ... خوبه ... خوابم نمیاد ...

اینبار چیزی نگفت . فقط سرشو آرام تکون داد و مشغول رانندگی شد ... دیگه حسابی از بی حوصلگی کلافه شده بودم ... برگشتم سمتش و گفتم :

\_ میشه ضبطو روشن کنم ؟

جوابی نداد ... فقط با انگشتاش روی یه دکمه ی فرمونو فشار داد و یه اهنگ بی کلام کلاسیک توی ماشین پیچید ... با شنیدن اهنگ بی کلامش یاد آهنگای یوسف افتادم ... لحظه به لحظه اهنگ بیشتر به یکی از آهنگای البوم یوسف می شد ... عصبی شده بودم ... بی هوا گفتم :

\_ میشه عوض کنی ؟

اونقدر تند و صریح گفتم که میثاق چرخید سمتم ... با تعجب پرسید :

\_ یعنی اینقدر اهنگش کسل کننده اس ؟

و بی توجه به خواسته ام رانندگیشو ادامه داد ... چشمام از حرص بسته شد ... نه به خاطر رفتار میثاق ... بلکه به خاطر ضعف خودم ... تا یه چیزی که مربوط به یوسف باشه رو ببینم اینطور از هم می پاشم ... با صدایی نسبتا مرتعش گفتم :

\_ نه ... فقط دوست ندارم گوشش بدم ...

میثاق بی حرف اهنگو عوض کرد ... نوای یه ویولن عاشقانه کل ماشینو برداشت و منو بیشتر عصبی کرد ... ناخودآگاه دستم رفت سمت ضبطو با حرص خاموشش کردم ... میثاق خیلی خونسرد گفت :

\_ چرا اینقدر بهم ریختی ؟

لحنش در عین خونسردی آرامش بخش بود ... درست مثل لحن لیلی ، وقتی که می خواست آرومم کنه ... بدون اینکه بخوام جواب دادم :

\_ منو یاد یکی میندازه ...

خیلی راحت پرسید :

\_ یوسف ؟

آشکارا جا خوردم ... انتظار نداشتم اسمشو بدونه ... پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم :

\_ شما اسمشو از کجا می دونی ؟

گلویش به خاطر فرو دادن آب دهنش تکون خورد ... نگاهم به گردنش بود که جواب داد :

\_ وقتی بیمارستان بستری بودی لیلی بهم گفت ...

بعد موضوع رو عوض کرد و گفت :

\_ اگه دوست داری یکی از اهنگای خودتو بزار ...

و ساکت شد ... منم حرف دیگه ای نزدم و یه آهنگ آروم و عاشقانه گذاشتم ... سرمو به شیشه چسبوندم و

نفهمیدم کی خوابم برد ...

با صدای ترمز دستی چشمامو باز کردم ... هوا گرگ و میش شده بود ... تعجب کردم که اینهمه مدت خواب بودم ...

مینا و محنا بیدار بودن ... سلام کردم ... میثاق پیاده شده بود و داشت در باغ رو با کمک یه پیرمرد باز می کرد ...

نگاهی به باغ انداختم ... سرتاسر درختای زیتون بلند داشت ... چاهی که وسط باغ بود از اینجا معلوم بود ... قبل از

اینکه میثاق درو کامل باز کنه به محنا گفتم :

\_ بیا ما زودتر بریم با هم بازی کنیم ... می خوای ؟

محنا با شادی قبول کرد ... زودتر از اون پیاده شدم و به ماشین بقیه که درست پشت سرمون ردیف شده بود

دست تکون دادم ... هوا عالی بود و بوی نم خاکی می شد حس کرد ... معلوم بود که تازه باغو آبیاری کردن ... چند

ردیف گل کاری هم پشت درختای زیتون بود و هم دور چاه ... با خنده به محنا گفتم :

\_ اگه می تونی بیا منو بگیر ...

محنا با خنده گفت :

\_ آخ جون دنبال بازی !

و با سرعت دوید سمتم ... خندیدم و از بین میثاق و اون پیرمرد که داشتن حرف می زدن گذشتم ... موقع رد

شدن سلام شادی به هردوشون دادم و پریدم توی باغ ... چه جای قشنگی بود ... صدای دویدن محنا رو پشت

سرم حس کردم ... تند تر دویدم ولی به سمت انتهای باغ و درختای در هم قفل شده اش نرفتم ... هوا تقریبا

تاریک بود و می ترسیدم گم بشم ...



کمی سرعتمو آهسته کردم تا محنا هم بهم برسه ... قبل از اینکه برسه ، چرخى دور خودم زدم و دستامو دو طرفم باز کردم ... دلم می خواست این هوای پاک و با طراوتو ببیلم ... تا چشمامو باز کردم ، کل باغ روشن شد ... چراغهای سبز رو به زیبایی دور بعضی از درختا پیچیده بودن و یه چراغ پایه بلند هم کنارم روشن شده بود نورش درست توی صورتم بود ... به اطرافم نگاه کردم تا ببینم محنا کجاست که دیدم پشت سرم یه مرد جوون بلند قامت وایساده ... دستاشو روی سینه اش قفل کرده بود و نگاهش به من بود ...

به مرد روبه روم خیره بودم ... تیشرت اسپرت و شلوار لی هیکلشو قاب گرفته بود ... پوست گندمگونی داشت و موهای پرپشت مشکیش و چشمای قهوه ای رنگش ، بارزترین اجزای چهره اش بودن ... در کل جذاب و خوش تیپ بود ... هنوز در حال حلاجی کردن مردی که جلوم وایساده بود ، بودم که صدای محنا از کنارم اومد و بعد خودشو با سرعت بهم زد و گفت :

\_ کل ... حالا نوبت توئه ... بدو منو بگیر ...

خواست بدوئه که چشمش به مرده افتاد ... هیجانش خاموش شد و اومد کنارم ... خودشو نصفه نیمه پشتم مخفی کرد و اروم پرسید :

\_ این کیه یهدا جون ؟

با تعجب نگاهش کردم ... یعنی محنا هم اونو نمیشناخت ؟ چرخیدم سمت مرد و با اخم کمرنگی نگاهش کردم ... تا خواستم پیرسم شما ، صدای میثاق اومد :

\_ به سلام ... آقا مهرشاد ... چه زود اومدی ؟

مرد که فهمیدم اسمش مهرشاده ، یا میثاق دست داد و خیلی صمیمی گفت :

\_ چیه ؟ اگه ناراحتی بگردم ...

میثاق با لبخند زد پشت کمر مهرشاد و گفت :

\_ لوس نشو دیگه ...

مهرشاد همونطور که لبخند به لب داشت چرخید سمت من و محنا و به میثاق گفت :

\_ این دختر ریزه میزه باید همون محنای گل تو باشه اره ؟

میثاق سرشو به علامت اره تکون داد و دستاشو برای گرفتن محنا باز کرد و گفت :

\_ محنایی بیا بغل بابا با عمو مهرشاد آشنا شو ...

محنا اصلا راحت نبود و همونطور به پام چسبیده بود ... از روی زمین جداش کردم و بغلش کردم دو سه قدم به میثاق نزدیک شدم ولی محنا رو بهش ندادم ... با چشم به مهرشاد اشاره کردم ... میثاق از اشاره ام فهمید که محنا راحت نیست برای همین دستاشو پایین آورد ... مهرشاد گفت :

\_ خیلی بزرگتر از اولین دفعه ای که دیدمش شده ... و صد البته زیباتر ...

میثاق خودشو به من رسوند و موهای بلند و پریشون محنا رو نوازش کرد و گفت :

\_ دخترم همیشه قشنگ بوده ...

مهرشاد تک خنده ای کرد و گفت :

\_ بعله ! به باباش رفته !

میثاق با خنده جواب داد :

\_ ماشالا رو که نیست ! نیومده داری شروع می کنی ...

مهرشاد سرشو تکون داد ... باز نگاه نافذش افتاد بهم ... نگاهش خیلی خاص بود و همینطور موشکافانه ... به من اشاره کرد و از میثاق پرسید :

\_ و این خانم جوان ؟

میثاق نیم نگاهی بهم انداخت و با لحنی که دیگه اثری از شوخی نداشت گفت :

\_ مهندس یهدا بهنیا ... از دوستای خانوادگی و یکی از فامیلای دور ...

مثل اینکه میثاق نمی خواست مهرشادو بهم معرفی کنه ... نمی دونم چرا یهو رفتارش عوض شد ... قبل از اینکه مهرشاد از من چیزی بپرسه باهاش شوخی می کرد اما الان خیلی جدی خیره شده بود بهش ... معلوم نبود توی صورت مهرشاد که به من نگاه می کرد دنبال چی می گرده ... مهرشاد که دید میثاق خیال معرفی کردن اونو نداره جلوتر اومد و گفت :

\_ منم مهرشاد مبینی هستم ... دوست میثاق ... خوشبختم یهدا خانم ...

نگاهم به دستش که جلوی روم بود افتاد ... ابروم از تعجب بالا رفت ... فکر می کردم با دیدن قیافه و سر و وضعم بفهمه که نباید پا از حریمش جلوتر بزاره اما برخلاف تصورم می خواست باهام دست بده ... اخم کردم و سرد گفتم :

\_ همچنین ...

و راهمو گرفتم و رفتم ... بهش نمی خورد آدم بی ملاحظه ای باشه ... مطمئنا از کارش منظوری داشت ... شونه ای بالا انداختم و از پله های عمارت بالا رفتم ... داخل ساختمون هم مثل بیرون نمای فوق العاده ای داشت ... محیا که داشت از پله های طبقه ی دوم پایین میومد گفت :

\_ چمدونتو گذاشتم تو اتاق ... اتاق همونیه که کنار دستشویییه ...

ابرومو دادم بالا و با طلبکاری گفتم :

\_ دستت درد نکنه ! جای بهتری نبود بدی بهم !؟

محیا خندید و گفت :

\_ جون تو انقده اتاقش دلباز و قشنگه که نگو ! تازه مکان به چه مهمی هم کنارش چسبیده ... اصلا مخصوصا برات انتخاب کردم ...

محنا رو از توی اغوشم پایین گذاشتم و همونطور که محیا رو کنار می زدم گفتم :

\_ خیل خب بسه دیگه ... فهمیدم چقدر بهم ارادت داری !

محیا با خنده راشو کشید همراه محنا رفت طرف سالن پذیرایی ... خواستم لباسمو عوض کنم و بعد برم توی سالن ... اول دست و رومو شستم و بعد رفتم تو اتاقم ... محیا لباسامو از توی چمدون بیرون آورده بود و همه رو توی کمد چیده بود ... این دختره بعضی وقتا یه چیزیش میشه ... می دونستم خیلی مهربونه اما خب ، یه رگ خل و چلی هم داره دیگه ... هر چی باشه خواهر طاهاست ! اصلا به من نرفته !

همونطور که زیر لب اهنگ می خوندم ، رفتم جلوی اینه و شالمو مرتب کردم ... بلوز مردونه ی خاکستری با دامن بلند دنباله دار مشکی پوشیده بودم ... یادم بود که اومدم برای سالگرد شهادت ... برای همین یه لباس مناسب مجلس پوشیدم و بدون هیچ ارایش اضافه ای از اتاق بیرون اومدم ... تا در اتاقمو باز کردم ، در اتاق سمت چپم هم باز شد و مهرشاد بیرون اومد ... با دیدنش اخم کردم و خواستم بدون جلب توجه برم پایین که منو دید و جلو اومد و خیلی صمیمی گفت :

\_ هنوز با مهمونا آشنا نشدین ؟

بی تفاوت و کوتاه گفتم :

\_ نه ...

مهرشاد لبخندی زد و همونطور که گامهاشو باهام هماهنگ می کرد گفت :

\_ این باغ موقع سالگرد عمو زیاد شلوغ نمیشه ولی امسال از سالهای گذشته مهمون بیشتری داره ... البته به لطف شما ...

خواستم بیرسم یعنی چی اما زودتر فهمیدم که منظورش به ایل و تباریه که دنبال خودمون ردیف کردیم ... ناخودآگاه از این طعنه ای که در لفافه بهم زد ، خنده ام گرفت و لبخندی نشست رو لبم ... حواسم نبود که داره نگاهم می کنه و ممکنه برداشت کنه که چقدر بچه ی بانمکیه و امپر اعتماد به نفسش بچسبه ... با صدایش سرمو بالا اوردم :

\_ شما و میثاق یه رشته درس خوندین ؟

\_ بله ...

مهرشاد اصلا به روش نمیآورد که جوابهای کوتاهم بخاطر اینکه دوست ندارم باهش همصحبت بشم ... همینطور یه بند حرف می زد :

\_ یعنی نرم افزار ؟

فکر کردم منظورش از یه رشته ، درباره ی کاره ... برای همین اشتباه گفتم بله ... حرفمو تصحیح کردم :

\_ نه من علوم کامپیوتر خوندم ...

لبخند کجکی زد و گفت :

\_ پس یه رشته نمیشه ... لیسانس دارین ؟

\_ نه فوق خوندم .

مهرشاد \_ از چه دانشگاهی ؟

\_ تا لیسانس ایران بودم ... برای فوق رفتم استنفورد ...

مهرشاد ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_ چه جالب ... منم دوره ی دانشگاه اونجا بودم ... عمران خوندم ...

سرمو تکون دادم و باقی پله ها رو در سکوت طی کردیم ... نگاهمو بالا اوردم ... کسی توی هال نبود ولی صدای حرف و خنده از سالن پذیرایی میومد ... هنوز پام روی آخرین پله بود خواستم پایین بیام که نفهمیدم چطور پام روی دنباله ی دامنه گیر کرد و نزدیک بود بیفتم ... قبل از اینکه بیفتم دستی محکم دور بازوم حلقه شد و کمی بالام کشید ... تا سرمو بالا اوردم ، چشمم توی چشم میثاق که تازه از سالن پذیرایی بیرون اومده بود ، قفل شد ...

بدون اینکه بخوام هنوز بازوم توی دستای مهرشاد قفل بود و نگاهم به نگاه سرخ میثاق ... انقباض فکش از اینجا هم معلوم بود ... نمی دونم چرا توانی برای حرکت نداشتی و محو چشمای سرخش شده بودم ... چرا اینقدر این

چشمای سرخ منو یاد چشمای یوسف می ندازه ؟ ... این سوال دور ذهنم می چرخید و منو بیشتر کلافه می کرد ...  
صدای مهرشاد منو از توی بهت بیرون آورد :

\_ خوبی یهدا خانم ؟

سیخ وایسادم و دستمو از حصار انگشتاش آزاد کردم ... چند قدم عقب رفتم و گفتم :

\_ بله ... مرسی ...

با یه نیم نگاه به صورت میثاق که نگاهش روی پله قفل شده بود ، از کنارش گذشتم و رفتم توی پذیرایی ... حاج  
اقا و زنش با دانیال و دینا هم تازه اومده بودن و داشتن با بقیه حرف می زدن ... بعد از سلام و احوال پرسسی  
باهاشون ، روی تک مبل کنار محنا نشستم ... داشت میوه اشو می خورد ... لبخندی به روش زدم و نگاهمو دور تا  
دور سالن چرخوندم .... سالن خیلی بزرگی بود که با مبلهای سلطنتی و فرش ابریشمی دست باف ، مزین شده بود  
... چند تا قاب عکس هم روی دیوار زده شده بود ... اولی یه عکس از پسر جوون با کت و شلوار رسمی و کراوات  
بود که کنار یه صندلی ایستاده بود و به روبه رو نگاه می کرد ... با کمی دقت بهش فهمیدم که عکس نوجوونیه  
میثاقه ...

دومی یه عکس دست جمعی خانوادگی بود که به خاطر فاصله ی زیاد نتونستم تشخیصی بدم چند نفرن ولی  
مشخص بود که اونم خانواده ی زهره خانمه ... عکس آخری هم عکس یه رزمنده بود که روپوش سفیدش بین اون  
دشت و لباس خاکی ، جلوه ی خاصی پیدا کرده بود ... موهاش توی باد آشفته شده بود و صورتش به خاطر قدیمی  
بودن عکس و گرد و خاک جبهه مشخص نبود ... هنوز داشتم به عکسا نگاه می کردم که صدای مهرشاد کنار  
گوشم بلند شد :

\_ اون عکس عمو خالقه ...

برگشتم سمتش ... مبل کناریمو اشغال کرده بود و زل زده بود بهم ... آروم گفتم :

\_ بله ... درباره اشون شنیدم ...

محنا از کنار گوشم گفت :

\_ یهدا جون من بشینم رو پات ؟

دستامو باز کردم و با مهربونی گفتم :

\_ اره خوشگلم ...

تا محنا روی پام جا گرفت ، کسی کنارم روی مبل محنا نشست ... وقتی چرخیدم دیدم میثاق جای محنا نشسته ... نگاهی به کل سالن انداختم و دیدم صندلی خالی برای نشستن نبوده تا میثاق بشینه ... فکر اضافه ای نکردم و محنا رو روی پام جابه جا کردم ... صدای میثاق اومد :

\_ اگه پاتو اذیت می کنه بدش به من ...

موهای بلندشو نوازش کردم و گفتم :

\_ نه بابا ... دو پاره استخون که وزنی نداره !

محنا لب برچید و گفت :

\_ من دوباره استخون نیستم که ... خیلی هم تپل میل و نازم ...

لپشو با خنده کشیدم و گفتم :

\_ ای قربونت بشم که هم نازی هم تپل هم خوشگل ... اصلا تو باریبه منی !

مهرشاد از سمت چپم گفت :

\_ مثل اینکه خیلی به بچه ها علاقه دارین ...

\_ به هر بچه ای نه ... ولی محنا برام به چیز دیگه اس ...

مهرشاد با لحن بخصوصی گفت :

\_ چرا ؟ به خاطر ترحمه که مادر نداره ؟

میثاق با صدای عصبی از سمت راستم جواب داد :

\_ فکر نمی کنم وضعیت دخترم جوری باشه که بخواد محبت گدایی کنه ...

مهرشاد با همون لحن قبلی که حالا مایه ای تمسخر توش بود گفت :

\_ منظور من این نبود ... در ثانی مخاطبم یهدا خانم بود نه تو میثاق ... درست نیست به حرف بقیه گوش بدی ! ...

میثاق پوزخند صدا داری زد و گفت :

\_ کار به مخاطب و غیره ندارم ... داری درباره ی دختر من صحبت می کنی ... مسلما گوش میدم ...

نگاه من از چپ به راست و دوباره از راست به چپ می چرخید ... هر دوشون مثل خروس جنگی بهم نگاه می کردن ... اوا ! اینا چشونه ؟ به ناز محنا کردن که اینقدر جر و بحث نداره که اینا می خوان همو تیکه پاره کنن ... اوه اوه ! بدتر از مهرشاد این میتاچه ... انگار می خواد با چشماش از وسط به دو نیمت کنه !

مثل اینکه بحث داشت بیخ پیدا می کرد .... قبل از اینکه مهرشاد حرف دیگه ای بزنه و میثاقو آتیشی تر کنه ، با طعنه گفتم :

\_ من از جفتتون معذرت می خوام ! یادم باشه که هیچ وقت جلوی شما محنا رو نوازش نکنم که یکی فکر نکنه بخاطر ترحمه و دیگری بدش بیاد ...

و یه نگاه به مهرشاد و یه نگاه هم به میثاق کردم .... خیلی خوشگل زدم تو پر جفتشون ... هر دو با حرص تکیه دادن به پشتی صندلی و پوفی تو هوا کردن ... محنا آروم خودشو از توی بغلم بیرون آورد و رفت روی پای میثاق نشست و خودشو مثل گربه بین بازوهای بزرگ میثاق جا کرد ... میثاق لبخندی زد و محنا رو به خودش فشرد ... با خنده به این صحنه ی قشنگ نگاه می کردم ...  
به شوخی گفتم :

\_ آی محنا خانوم ... پای من سفت بود یا اینکه خوب بغلت نکردم که رفتی پیش بابات !؟

محنا با لبخند چرخید سمتم و مثل آدم بزرگا گفت :

\_ بابام ناراحت شده دارم آرومش می کنم ... تو اذیتش کردی ...

با چشمایی گرد شده زل زدم بهش ... من کی این مرتیکه گنده رو اذیت کردم ؟ دخترشو ببین ! هنوز باباش چقلیشو نکرده طرف اونو گرفته ! هه ! با تعجب به میثاق گفتم :

\_ من کی اذیتت کردم !؟

بهم نگاه کرد ... لباس می خندید اما چشماش غمگین بود ... کاملاً معلوم بود خنده اش مصنوعیه ... با سوال به صورتش زل زده بودم و می خواستم علت غم چشماشو بدونم که زهره خانم بلند شد و گفت :

\_ همگی خسته نباشین ... ایشالا بعد از شام خستگی مسافرت و راه از تنتون در بره ... بفرمایین سر میز ...  
بفرمایین ...

با تعجب به زهره خانم و دسته دسته مهمونا که داشتن از سالن بیرون می رفتن نگاه کردم ... نا خودآگاه سوالمو بلند پرسیدم :

\_ کی شام درست کردن که من نفهمیدم !؟

میثاق که حواسش جمع همه جا بود جواب داد :

\_ نیم ساعت پیش اومدم بیرون و زنگ زدم غذا سفارش دادم ...

نیم نگاهی بهش انداختم ... روی اوادم بیرون تاکید خاصی کرد ... فهمیدم برای چی از سالن اومده بود بیرون و من و مهرشاد تو ی اون وضعیت دیده ... نمی خواستم درمورد دچار سوتفاهم بشه ... ناراحت به پام زل زدم و نفرینش کردم که همیشه با بد قدم گذاشتن کار دستم می ده که دوباره صدای میثاقو شنیدم ...

\_ میتونی لباسهاتو هم اندازه ی خودت انتخاب کنی ... لازم نیست لباس دنباله دار بپوشی که نتونی باهات راه بری ...

و بعد از زدن این حرف محنا رو از روی پاهاش بلند کرد و باهم به سمت در رفتن ... اه که چقدر این مردک بدجنس و اعصاب خورد کنه ! حیف من که می خواستم بدونم برای چی ناراحتی ... حالا اگه جلوی چشمم پر پر هم بشی نگاتم نمی کنم ... اههههههه مردک حرص در آر بیخودِ متلک زن ...

دنبال یه فحش و لقب دیگه برای میثاق می گشتم که نگام به چشمای خندون مهرشاد افتاد ... رو به روم وایساده بود و به زیر لب حرف زدنام می خندید ... ای خاک تو سرت یهدا ! یعنی کم مونده بود جلوی اینم سوتی بدی که دادی ... خواستم خودمو به اون راه بزنم و مثل خانما از روی صندلیم بلند بشم که با حرفش سرخم کرد ...

مهرشاد \_ اینقدر از دست میثاق عصبانی هستین !؟

یهدا خاک هفت طبقه جهنم هم برات کمه ! یعنی این همه ی فحشامو شنید !؟ ای بی آبرو شدم رفت !

سینه امو با سرفه ی مصلحتی صاف کردم و خواستم یه چیزی بگم اما هیچی به اون مخ اکبندم نمی رسید ... خبر مرگم توی محیط بسته بودم و نمی تونستم درباره ی آب و هوا حرف بزنم ! مزخرفترین موضوعی که هر آدم آنرمالی مثل من به ذهنش می رسه همین آب و هواست ... مهرشاد با همون لحن خندون ادامه داد :

\_ از دستش ناراحت نباشین ... بعضی وقتا تلخ میشه ... منم از دستش زیاد عصبانی می شم ... اما با وجود اختلافات کمی که داریم بازم با هم دوستیم ...

آهان ... یه موضوع پیدا کردم !!! خرسند از کشفم به سمتش برگشتم و همینطور که با هم از سالن خارج می شدیم پرسیدم :

\_ شما و میثاق از کی با هم دوستین ؟

مهرشاد \_ سابقه ی دوستیمون خیلی زیاد نیست ... از وقتی آمریکا بودم باهات رفت و آمد داشتم ... اونم به خاطر خانواده هامون ... مادرم با زهره خانم خیلی صمیمی بودن ...

\_ آهان ... الان مادرتون کجان ؟ ندیدمشون ؟

مهرشاد با صدای گرفته ای گفت :

\_ فوت کردن ... یه سالی میشه ...



با تاسف با صورت ناراحتش نگاه کردم و اهسته گفتم :

\_ خدا رحمتشون کنه ...

زیر لب جوابمو داد و رفت سمت میز سلفی که توی سالن چیده بودن ... یه بشقاب برداشت و داد به من و دیگری رو هم دستش گرفت و شروع کرد به حرف زدن ... برام از دانشگاه استنفورد می گفت و منم با یادآوری خاطره هام توی آمریکا با وجود عمه خانم ، لبخند می زدم ... حالا که دقت می کردم می دیدم خیلی قشنگ حرف می زد ... آدمو به خودش جذب می کرد ... بدون اینکه بفهمم با هر قدمیش منم جلو می رفتم و به حرفا و خاطره های خنده دارش با اساتیدش گوش میدادم که بشقابشو که حالا پر از جوجه و کوبیده و ژله و سالاد شده بود به سمتم گرفت ... با تعجب به بشقاب خیره شده بودم که گفت :

\_ نمی دونستم چی دوست داری برای همین از هر کدوم برات کشیدم ...

و بشقابمو گرفت و برای خودش قفقازی کشید ... وقتی دید هنوز مات حرکتشم خنده ای کرد و گفت :

\_ ببخشین بشقابت جا نداشت و الا برات قفقازی هم می زاشتم !

کمی خجالت کشیدم و زیر لب تشکر کردم ... خواستم برگردم که دیدم میثاق لیوان به دست کنارم وایساده ... به مهرشاد گفتم :

\_ یه لیوان دوغ برام بریز ...

مهرشاد یه تای ابروشو داد بالا و لیوانو از دست میثاق گرفت ... بعد از اینکه پرش کرد به دستش داد و موشکافانه نگاهش کرد و گفت :

\_ میثاق خوبی ؟

میثاق لبخند کجکی تحویلش داد و گفت :

\_ فکر کنم یه دو ساعتی هست که دیدیدم ... تازه یادت افتاده احوال پرسى کنی ؟!

مهرشاد صاف وایساد و پوفی تو هوا کرد و به من گفت :

\_ برو روی اون مبل بشین منم الان میام ...

یه مبل تک نفره ی خالی رو نشونم داد ... دیگه صندلی خالی نبود و بقیه هم روی پا وایساده بودن و غذا می خوردن ... وای که من چقدر از سلف سرویس بدم میاد ... آدم گیر جائه ... لنگ در هوا میمونی که کجا بشینی ... بعد از اینکه نشستنی حالا می مونی تو و بشقابت ... کجا باید بزاریش ؟! رو سر مبارکت ؟! خب چرا مثل بچه ی ادم یه سفره پهن نمی کنن همه بشینن دورش ؟ اینجوری صفاش هم بیشتره ...

قبل از اینکه به سمت مبل برم ، میثاق تک خنده ای که بیشتر شبیه زهر خند بود ، تحویل مهرشاد داد و گفت :

\_ خوشم میاد از کیسه خلیفه می بخشی !

من که متوجه منظورش نشده بودم با تعجب نگاهش می کردم ... مهرشاد زودتر فهمید میثاق چی گفته برای همین رو کرد بهم و گفت :

\_ میتونی بری اونجا ... من که غذامو کشیدم میام ...

فهمیدم که اون مبل برای میثاق بوده ... خواستم برم سمتی که مهرشاد اشاره کرده اما میثاق با لحنی جدی به مهرشاد گفت :

\_ زحمت نکش ... سرت به غذات باشه ... یهدا ، بیا بریم ...

اونقدر محکم گفت یهدا بیا بریم که ناخودآگاه همراهش شدم ... دیدم داره میره سمت مبل ... وایسادم تا بشینه اما کنار مبل به دیوار تکیه داد و چنگالشو توی بشقابش فرو کرد ... همینطور سرپا وایساده بودم که نگاهشو به من دوخت و خیلی عادی گفت :

\_ تا کی می خوای وایسی نگام کنی؟! خب بشین غذا تو بخور ...

با دست به مبل اشاره کردم و گفتم :

\_ اما اینجا که مال توئه ...

میثاق اخم کمرنگی کرد و گفت :

\_ بفرما بشین ... من حرمت مهمون سرم میشه ... وقتی مهمون دارم که خودم نمیشینم تا اون وایسه ...

از احترامی که بهم گذاشت ، لبخندی زدم و روی مبل نشستم ... اما بازم راحت نبودم که اون پشتم وایساده و غذا می خوره ... کمی متمایل شدم و به دسته ی مبل تکیه دادم و غذامو شروع کردم ... اینجوری پشتم هم بهش نبود ... مدتی که گذشت ، میثاق گفت :

\_ مهرشاد درباره ی چی باهات حرف می زد که می خندیدی؟ جوک می گفت؟

با تعجب به کنجکاو بی موردش نگاه کردم ... شونه ای بالا انداختم و گفتم :

\_ نه ، چطور؟

میثاق هم بی تفاوت گفت :

\_ هیچی ... آخه تا اونجایی که من میشناسمش خیلی ادم شوخی نبوده ...

جمله اش به جوری بود ... مردد بودم جواب بدم یا نه ... بالاخره دلو به دریا زدم و گفتم :

\_ داشت درباره ی خاطرات دانشگاهش می گفت ...

میثاق فقط سری تکون داد ... و منم بقیه ی غذامو توی سکوت خوردم ... وقتی همه غذاشون تموم شد کم کم متفرق شدن سمت اتاقایی که زهره خانم براشون در نظر گرفته بود ... منم با اینکهنوی راه خوابیده بودم اما تنم حسابی کوفته بود و می خواستم یه جای راحت دراز بکشم و تا لنگ ظهر بخوابم ... سریع از زهره خانم تشکر کردم و به بقیه هم شب بخیر گفتم و رفتم بالا ... تا خواستم دستگیره ی درو بکشم ، در دستشویی باز شد و مهرشاد در حالی که با دستمال صورتشو خشک می کرد بیرون اومد ... منو که دید لبخندی تحویلیم داد و پرسید :

\_ بعد از مراسم فردا شما هم میان شمال ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

\_ شما چی ؟ شما هم با ما هستین ؟

مهرشاد \_ بله ... خواستم پیام ایران یه اب و هوایی عوض کنم که خاله زهره گفت برای مراسم هم پیام ... وگرنه سفرم بیشتر جنبه ی سیاحتی داشت ...

اوهمی زیر لب گفتم و موندن بیشتر و جایز ندونستم ... دستگیره رو کشیدم پایین و همونطور که پا توی اتاق می زاشتم گفتم :

\_ شبتون بخیر ...

در لحظه ی اخر فقط صدای ارومشو شنیدم که گفت :

\_ شبت خوش ...

و رفتم سمت تخت ...

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و تو تختم نشستم ... قرار بود بعد از مراسم ، طرفای عصر حرکت کنیم سمت نور ... زهره خانم قبلا گفته بود که اول میرن سر خاک بعد یه ناهار توی باغ می دن ... لباسمو پوشیدم و بیرون اومدم ... صدای تق و توق بشقاب و هم زدن قاشق توی اشپزخونه میومد ... همهمه ای آهسته هم بین اون صداها قابل تشخیص بود ... وقتی رفتم توی اشپزخونه دیدم همه نشستن و صبحانه می خورن ...

اولین کسی که چشمش بهم افتاد ، محنا بود ... سریع لقمشو جوید و با صدای بلند گفت :

\_ سلام صبح بخیر یهدا جونم ...

با صداش همه سرشونو بلند کردن و سلام کردن ... یه احوال پرسه همگانی کردم و نشستم پیش محنا... یه بشقاب املت جلوم بود ... چون خیلی املت دوست داشتم ، اولین کاری که کردم این بود که قاشق کنار ظرفو

بردارم و یه لقمه ی گنده بزارم دهنم ... هنوز خوب نجویده بودمش که محنا بهم سیخونک زد ... سرمو خم کردم سمتش و گفتم :

\_ چیه گلم ؟

محنا با انگشت اشاره به پشت سرم نگاه کرد ... نیم نگاهی انداختم و دیدم میثاق به کابینت تکیه داده و خیره به فنجون توی دستشه ... محنا لقمشو قورت داد و تا خواست حرفشو بزنه ، زهره خانم گفت :

\_ بعد از اینکه صبحانتون رو میل کردین ، حرکت می کنیم سمت مزار ... موافقین ؟

همه موافقتشونو اعلام کردن و منم دوباره برگشتم سمت محنا که زهره خانم به میثاق گفت :

\_ میثاق چرا صبحانتو نخوردی ؟

میثاق فنجونشو روی کابینت گذاشت و گفت :

\_ دیگه میل ندارم مادر ...

یه خرده تو هم بود ... همونطور که از اشپزخونه بیرون می رفت گفت :

\_ محنا زود غذا تو بخور حاضر شو میخوایم بریم ...

وقتی از اشپزخونه بیرون رفت ، سینه به سینه ی مهرشاد در اومد ... باهم دست دادن و بعد از احوالپرسی ، مهرشاد اومد سمت میز ... نگاه اجمالی به میز انداخت ... محنا از روی صندلی بلند شد و در حالی که تند تند غذاشو می خورد به زهره خانم گفت :

\_ مامی من میرم پیش بابا حاضر بشم ... ما زودتر میریم پیش بابابزرگ ... بابای ...

و یه بوسه ی سریع روی گونه ی من زد و از اشپزخونه زد بیرون ... مهرشاد با لبخند محنا رو بدرقه کرد و چرخید سمت میز ... زهره خانم به مهرشاد گفت :

\_ پسرم چرا نمیشینی ؟

مهرشاد به میز نگاه کرد و به صندلی خالی محنا که کنار من بود ، اومد و گفت :

\_ الان نشستم خاله جون ...

یا لبخند بهم نگاه کرد و صبح بخیر گفت ... جوابشو زیر لب دادم و غذامو خوردم ...مهرشاد داشت درباره ی ساعت حرکت از زهره خانم می پرسید که من غذا تموم شد و از پشت میز بلند شدم ... بعد از اینکه دستامو شستم به بابا که هنوز سرگرم غذاخوردن بود گفتم :

\_ بابا کی تموم می کنین ؟

بابا که چشمش به بشقابش بود گفت :

\_ تا تو حاضر بشی ما هم میایم ...

خنده ام گرفت ... بابا همیشه موقع غذا خوردن سرش به بشقابش بود و تمرکز داشت ... برایش مهم بود غذاشو در ارامش و بدون حرف بخوره ... حالا هم اصلا نگاهم نکرد که ببینه من لباس بیرونمو قبلا پوشیدم ... لبخندی زدم و از اشپزخونه بیرون رفتم که دیدم محنا داره پله ها رو یکی دو تا پایین میاد ... با دیدنش لبخند زدم ... یه پیرهن عروسکی مشکی که دامن تقریباً بلندی داشت و استین پفی بود تنش کرده بود و یه کش موی مشکی هم دستش بود ...

پابرهنه اومد جلو و گفت :

\_ یهدا جون بابا بلد نیست موهامو ببافه ... برام موهامو درست می کنی ...

دستمو توی موهای لخت مشکیش کشیدم و گفتم :

\_ آره عزیزم بچرخ ...

پشتشو به سمتم کرد منم روی زانو نشستم و مشغول بافتن موهاش شدم ... از روی شونه اش دیدم که میثاق از پله ها پایین میاد ... کفشای کوچیک ورنی محنا هم دستش بود ... با دیدن من که دارم موهای محنا رو می بافم ، لبخند کمرنگی زد و همونطور که با چند قدم بهمون نزدیک می شد گفت :

\_ ممنون از زحمتت ...

با لبخند جواب دادم :

\_ زحمتی نیست ...

دنباله ی موهای محنا رو با کش مهار کردم و بوس کوچولو روی موهای ابریشمیش کاشتم ... میثاق جلوی محنا خم شد و پاهای کوچیکشو توی کفش مشکی که جلوش گذاشته بود کرد ... منم به کمکش رفتم و اون یکی پای محنا رو توی کفش کردم ... محنا که داشت خیلی بهش خوش می گذشت ! با لبخند پهنی به من و میثاق نگاه کرد و گفت :

\_ می دونین ، من الان حس می کنم یه پرنسس ...

میثاق ابروشو بالا داد و گفت :

\_ در اینکه تو پرنسسی شکی نیست ... لابد الان ما هم خدمتکاراتیم اره !؟

محنا خنده ی دلنشینی کرد و با ناز گفت :

\_ نه ... شما شاه و ملکه این که دارین بهم کمک می کنین لباسمو بپوشم ... درست مثل مامان و بابا ...

با این حرفش چشمای من گرد شد و میثاق به سرفه افتاد ... من و میثاق با هم از روی زمین بلند شدیم .... هر کدوممون با این حرف فسقلی یه جوری شوکه شده بودیم ... نمی دونم چه حسی داشتم ولی انگار یه گرمای خاصی زیر پوستم دویده بود ... روسریمو صاف کردم که محنا دست میثاقو گرفت و به من گفت :

\_ خب ، بهدا جون بیا با هم بریم ...

به کیفم چنگ زدم و گفتم :

\_ نه نه ... شما برین من با مامان میام ...

محنا سریع لب برچید و با ناراحتی گفت :

\_ ولی تو باید پرنسسو همراهی کنی !

خنده ام گرفته بود ... میثاق به محنا گفت :

\_ ولی اگه بهدا نخواد که نمی تونی زوری ببری ... درست نیست ... باید مودب باشی محنا ...

محنا با لجاجت گفت :

\_ من خیلی مودب و خوبم ... و بهدا هم باید باهام بیاد ... من توی ماشین بدون بهدا حوصله ام سر میره ... تو وقتی رانندگی می کنی هیچی نمی گی بابا ... آدم خوابش می گیره !

من که خنده ام گرفته بود ، نتونستم جلومو بگیرم و ریز ریز خندیدم ... میثاق یه نگاه به من کرد و گفت :

\_ خب ، برای اینکه محنا حوصله اش سر نره ، حضری باهامون بیای ؟

می دونستم اگه مخالفتی بکنم ، محنا این جا رو میزازه رو سرش ... برای همین موافقت کردم و به اشپزخونه رفتم و گفتم :

\_ مامان من با محنا اینا میرم ...

و بعد از خداحافظی دست جمعی از اشپزخونه بیرون اومدم که مهرشاد زود خودشو به من رسوند و به میثاق که نزدیک ایوون وایساده بود گفت :

\_ میثاق صبر کن منم می خوام باهاتون پیام ...

به میثاق نگاه کردم که دست محنا رو گرفته بود و خیلی معمولی به مهرشاد نگاه می کرد ... جدی گفت :

\_ اگه میای باید کمک کنی صندلیها رو بچینیم ... ما نمیریم خوش بگذرونیم ...

مهرشاد هم دست به سینه شد و با لحنی که مثلا شوخ بود گفت :

\_ خیل خب ، پس یهدا هم نباید بیاد ... تو که نمی خوای از مهمونت کار بکشی !

میثاق خونسرد تو چشمام نگاه کرد و گفت :

\_ منم ازش نخواستم بیاد ....

و با یه خداحافظی زیر لب ، دست محنا رو کشید و از باغ خارج شد ... با دهن باز به جای خالیش نگاه می کردم ...  
یه جووری گفت منم نخواستم تو بیای انگار من خودمو بهش آویزون کردم ! هه ! با حرص برگشتم سمت مهرشاد که  
داشت از پله ها بالا می رفت ... چرا مثل فاشق نشسته خودشو انداخت وسط؟! به سمتش رفتم و همونطور که  
زودتر ازش از پله ها بالا می رفتم گفتم :

\_ شاید من می خواستم برای کمک برم ... لازم نبود ناراحتشون کنی ...

مهرشاد که جلوتر از من بود وایساد و سد راهم شد و گفت :

\_ اونا ناراحت شدن یا تو؟ به نظر میاد که شما از حرف میثاق بیشتر ناراحت شدی ...

تعجب کردم ... چقدر تیز بود ... ولی الان محنا داره سر میثاق غر میزنه که چرا من همراهشون نرفتم ... میثاق هم  
که اصلا اجازه ی حرف زدن به محنا نداد و فقط اونو برد ... جواب مهرشادو ندادم ... چی باید می گفتم؟ نگفته  
معلوم بود ... از پله ها بالا رفتم که صدای طاها اومد :

\_؟! یهدا تو نرفتی؟

برگشتم سمتش و گفتم :

\_ نه ... با بابا میام ...

طاها دست لیلی رو که داشت از بقیه خداحافظی می کرد گرفت و گفت :

\_ باشه ... پس ما زودتر می ریم واسه کمک ... فعلا ...

وقتی همه پایین جمع شدن ، زهره خانم بهشون ادرس داد که خودشونو برسونن ... بعدم چرخید سمت مهرشاد و  
گفت :

\_ خاله جون میثاق زودتر از ما رفته ... زحمتمون افتاد رو دوشت ببخشید ...

مهرشاد با لبخند گفت :

\_ نه ... خواهش می کنم وظیفس ....

من همینجوری داشتم نگاهشون می کردم که مهرشاد رو به من کرد و گفت :

\_ یهدا خانم بفرمایین در خدمت باشیم ...

دو قدم رفتم عقب و گفتم :

\_ نیازی به زحمت نیست ... بابا هستن با ایشون میام ....

مهرشاد دوباره لبخندی به روم زد و گفت :

\_ بسیار خب ، هر جور مایلین ... سر مزار می بینمتون ...

سرمو تکون دادم و اونم با زهره خانم و مینا رفتن تا ماشینو از باغ بیارن بیرون ...

نمی دونم چرا برخوردش یه جوری بود ... ازش سر درنمیآوردم ...

بعد از نیم ساعت کنار مزار بودیم ... همه دور قبر آقا خالق وایساده بودن ... جمعیت زیاد بود نمی تونستم جلو برم ... ولی تونستم از بین جمعیت ، محنا رو که توی بغل میثاق بود تشخیص بدم ... میثاق یه عینک دودی بزرگ زده بود و سرش پایین بود ... محنا هم سرشو روی شونه ی میثاق گذاشته بود ... گهگاهی صدای فین فین گریه ی مینا و زهره خانم میومد ... واسه مینا ناراحت بودم ... بی پدر بزرگ شدن خیلی سخت بود ... مخصوصا واسه مینا که یه دختر بچه ی کوچیک بود که باباش شهید شد ... زهره خانم یه زن محکم بود که نداشت بچه هاش درد بی پدری رو خیلی حس کنن ...

خواستم جلوتر برم که محنا سرشو بالا آورد و چشماشو مالید ... سرشو چرخوند و خواست از بغل میثاق پایین بیاد که منو دید ... بین اون همه جمعیت با شادی گفت :

\_ یهدا جونمممممم!

یه خرده خجالت کشیدم ... آخه همه سرشونو بلند کرده بودن و به من نگاه می کردن ... یه لبخند خجول زدم و کمی جلو رفتم ... محنا جلو دوید و جمعیتو شکافت و خودشو انداخت بغلم ... با شادی گفت :

\_ فکر کردم اصلا نمیای ...

\_ چرا نیام ؟

محنا سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد :

\_ آخه با ما نیومدی که ... فکر کردم اصلا نمیای ...

\_ نه عزیزم با بابام اومدم ... مثل تو که با بابات اومدی ...



محنا سرو چرخوند سمت میثاق و بهش نگاه کرد ... میثاق داشت با حاج آقا صحبت می کرد ...

محنا \_ ولی میگم ، تو چرا امروز اینقدر بابای منو اذیت کردی؟! تو امروز ملکه ی خوبی نبودی!

هم از حرفش خنده ام گرفته بود و هم تعجب کرده بودم ... این بچه چرا هی گیر می داد به من که باباشو اذیت می کنم؟! هر کی ندونه فکر می کنه من شکنجه گرم که باباشو عذاب می دم! از محنا پرسیدم:

\_ من کی باباتو اذیت کردم؟

محنا دستای کوچیکشو به سینه زد و مثل طلبکارا گفت:

\_ دو بار ... اونم فقط امروز ...

منتظر نگا کردم که ادامه داد:

\_ یکی اینکه نذاشتی صبحونه بخوره ، یکی دیگه هم اینکه با ما نیومدی و بابا تو ماشین خیلی عصبانی بود ...

با آرامش جواب دادم:

\_ خب ، عزیز دلم ، هیچ کدوم اینا تقصیر من نیست ... اول اینکه بابات خودش گفت صبحانه میل نداره و نخورد ... دوم اینکه خودش گفت من از اول نخواستم یهدا باهامون بیاد ... مگه نشنیدی؟

محنا مصرانه گفت:

\_ ولی تو اذیتش کردی! آخه تو نشسته بودی جای اون و املتشو خوردی! بابا خیلی وسواسیه! دیگه غذا نبود که بخوره! تازشم ، بابا تو ماشین گفت که اصلا کاری نبوده که بخوان کمک کنن ... خدمتکار گرفته بودن تا سندلیا رو بچینه ...

با دهن باز از تعجب به محنا نگاه کردم ... باورم نمیشد من غذای میثاقو خوردم ... وای یعنی ابروریزی بدتر از این؟! خیلی بده که با دیدن املت نتونم جلو خودمو بگیرم و بپریم رو غذای مردم! وایسا ببینم ... اصلا چرا میثاق نگفت که خدمتکار مباره؟! ... نکنه میخواست مهرشادو دست به سر کنه؟! ولی آخه چرا؟! ...

از جام بلند شدم و با چشم دنبال میثاق گشتم ... کنار مزار نبود ... محنا رو بغل کردم و گفتم:

\_ بابات کو محنا؟

محنا با دست به ماشین میثاق اشاره کرد و گفت:

\_ اوناها ... داره میره با آقای حاجی نهارو بگیره ببره باغ ...

نمی دونستم چجوری باید معذرت خواهی کنم ... از خجالت روم نمی شد تو چشمش نگاه کنم بگم ببخشین من غذا تو خوردم ... تازه بدتر از همه اینکه من معذرت می خوام که قاشق دهنیتو گذاشتم دهنم!!! یاد اون سه روزی

که با هم توی شرکت برنامه رو می نوشتیم افتادم ... چقدر جوش جوش زده بودم که نکنه قاشقش دهنی باشه و من اشتباهی بخورم! اما حالا خودم جلو جلو قاشق دهنیشو با چه ذوق و شوقی خوردم و اصلا حالیم نشد چند بار تو اون دهنش کرده !!! وووی از فکرشم موهای تنم سیخ میشه!

از ترس اینکه مبادا چشمم به روش بیفته تا موقع ناهار خودمو تو آشپزخونه پیش مینا ، سرگرم کردم ... ناهار مثل شام دیشب سلف سرویس نبود ... یه سفره یه بار مصرف پهن کردن ... ظرف غذا ها هم یه بار مصرف بود تا غذای مهمونا تموم شد ، طاها یه طرف سفره رو گرفت ، میثاق هم یه طرف و مجاله اش کردن و خلاص! به همین راحتی از ظرف شستن هم معاف شدیم!

بعد از غذا همه زود رفتن تا استراحتی بکنن که واسه سفر خسته نباشن . منم رفتم تو اتاقم ... حسابی خسته بودم ... بدون اینکه لباس بیرونمو که از صبح تنم بود دربیارم ، ولو شدم رو تخت و نفهمیدم کی خوابم برد ...

نمی دونم چرا ولی به محض اینکه از رودبار بیرون اومدیم ، نفس عمیقی کشیدم ... هوا اونجا برام خفه بود ... وقتی نگاهم به اسمونش میفتاد بی اراده اشک تو چشم جمع می شد و یاد یوسف میفتادم ... اما الان حس رهایی داشتم ...

متاسفانه تو ماشین بابا بودم ... محنا خواب بود که میثاق بردش تو ماشین خودش ... اگه بیدار بود و تعارف می کرد با اونا پیام ، با سر که هیچی ، با تمام وجودم قبول می کردم! کی حوصله ی شنیدن آهنگای استاد بزرگ ، جناب شجریانو داره؟! مشخصه ، بابای خوش سلیقه ی بنده!

رو صندلی عقب دراز کشیده بودم و سعی می کردم بدون گوش دادن به اهنگ بخوابم ... اما مگه میشد؟ کل اهنگ مثل لالایی بود ولی تا چشات گرم می شد یهو ایشون صدایی از حنجره ی مبارک خارج می نمودن که چرتم پاره که هیچی ، از هم دریده می شد!!!

ای خدا ... همش می خوام به حرمت صدای قشنگت هیچی نگم ولی مگه این آهنگات میزازه؟! با اینکه عاشق فرهنگم هستم ولی از این موسیقی سنتی متنفرممممم!!!  
با حرص دست گذاشتم رو گوشام و با بیچارگی پرسیدم:

\_ بابا کی میرسیم نور!؟

بابا که مست این صدای فوق العاده بود گفت:

\_ یه ساعت و نیم دیگه عزیزم ...

پوف بلندی تو هوا کردم و ولو شدم رو صندلی ... خدایا یه کاری کن من موقتا کر بشم! آمین!

تا رسیدیم به در ویلا ، صبر نکردم که درو باز کنن ... همچین خودمو از توی ماشین انداختم بیرون که انگار اسیر بودم و از سیاهچال ولم کردن! تلو تلو خوران از ماشین هایی که جلومون به ردیف پارک شده بودن گذشتم و به

ماشین میثاق که چسبیده به در ویلا پارک کرده بود و خودش داشت با کلید درو باز می کرد ، رفتم ... تا به در رسیدم ، خودمو آویزون نرده ها کردم و مثل لایعقل ها گفتم :

\_ خدا عمر با عزتت بده ! دیوونه شدم تو اون ماشین !

میثاق با تعجب بر و بر نگام کرد و گفت :

\_ چیزی شده ؟ مریضی !؟

یه هان گفتم و خوب بهش دقیق شدم ... تازه متوجه موقعیت جذاب ایستادم و زل زدن به صورت مبارک میثاق شدم ... سریع خودمو صاف کردم و مثل خانمای متین گفتم :

\_ نه حالم کاملا خوبه ... ممنون که درو باز کردی ...

و با قدمهایی بلند رفتم توی ویلا ... یعنی عاشق خودمم ! من قطعاً جایزه اسکارو میگیرم با این ژستایی که عوض می کنم !

محو تماشای ویلا و درختای نارنج و پرتقال حیاط بودم که میثاق صدام زد :

\_ یهدا ...

نمی دونم چرا به نظرم اون لحن صدا کردنش ، در نظرم خیلی خوش آهنگ اومد ... یه جوری گفت یهدا که ته دلم خالی شد ... تحت تاثیر جو موجود با ناز چرخیدم سمتش و گفتم :

\_ بله ؟

نگاهم به چشمای میثاق و صورتش بود که پشت به آفتاب وایساده بود و صورتش محو شده بود ... باید با دقت و چشمای باریک شده نگاهش می کردی تا متوجه حالت صورتش بشی ... نمی دونم چه مدت همینجوری با دقت نگاهش می کردم که صدای بلندش منو از توی حس قشنگم ، پرت کرد بیرون :

\_ یهدا ! چرا جواب نمیدی !؟

انگار برق از سرم پرید و عقلم رجوع کرد سر جاش ... تند گفتم :

\_ بله !؟

میثاق دسته کلیدی که تو دستش بودو توی هوا تکون داد و با اخم گفت :

\_ بگیر دیگه دستم خشک شد !

کلید و گرفتم و گفتم :

\_ چی کارش کنم!؟

میثاق دستشو به کمر زد و با چشمایی ریز شده نگاه کرد ... کمی خم شد جلو تا دقیق تر نگاه کنه ... یهو گفت :

\_ من که اثری از بیماری توی تو نمیبینم ... یهو چت شده ؟ کری موقت گرفتی!؟

یاد دعای تو ماشین افتادم ... خدا جون دستت درد نکنه ! مثل اینکه سرویسات آن تایم نیستا ! من گفتم یه

ساعت و نیم پیش گرم کن نه حالا که این مردک چپ و راست بهم تیکه بندازه !

با اخمهایی تو هم گفتم :

\_ نخیر ! حالا می فرمایین با اینا چی کار کنم!؟

صاف وایساد و همونطور که به سمت ماشینش می رفت گفت :

\_ معمولا با دسته کلید چی کار می کنن!؟ در ساختمونو باز کن بقیه بیان تو ...

بعدم سوار ماشینش شد و گازشو گرفت سمت حیاط ... ای خدا چقدر این بشر بی خاصیت و متلک پروانه ! دیگه  
بمیرم هم نگات نمی کنم هر چی هم که می خوای خوشگل باش و پشت به آفتاب وایسا ! بی احساس متلک انداز  
زورگوی مزخرف !

اوف ! کمی خالی شدم ... رفتم سمت در ساختمون و بازش کردم ... برگشتم سمت ماشین خودمون و چمدونم رو از  
صندوق عقب بیرون کشیدم ... چون دسته اش خراب شده بود ، نمی تونستم روی زمین بکشمش ... داشتم با هن  
و هن از پله ها بالا میومدم که حس کردم چمدون دیگه سنگینی نداره ... سرمو که بالا آوردم دیدم مهرشاد دسته  
ی چمدونمو گرفته و با لبخندی که گوشه ی لبشه ، از پله ها بالا میاد ... همینطور داشتم نگاهش می کردم که بند  
کیفشو از روی سرش بیرون آورد و به سمتم گرفت :

\_ حالا که من چمدونتو میارم ، می تونی کیف لپ تاپمو بیاری ...

نگاهی به دستش که با کیف به سمتم دراز شده بود ، انداختم ... شیطونه می گه محلش ندم و همون چمدون  
خودمو بکشم بالا ... اما دیگه نفس ندارم خیلی سنگینه .... ناچار کیفو ازش گرفتم ... لبخندی تحویلیم داد و  
خواست چیزی بگه که صدای میثاق مانعش شد :

\_ ببخشید ...

هر دو برگشتیم سمتش ... محنا که در حالی خوابیده بود روی دستاش حمل میشد ... جلوی ما وایساده بود تا از  
روبه روی درگاه کنار بریم ... من زودتر خودمو کنار کشیدم ... میثاق همونطوری که پا به داخل هال می زاشت ،  
اروم طوری که محنا بیدار نشه گفت :

\_ یهدا میشه بیای بالا کمکم ؟ می خوام لباس محنا رو عوض کنم ...

اونقدر لحنش آمرانه و در عین حال مودب بود که بدون هیچ چون و چرایی قبول کردم ... از پله ها بالا رفتیم و محنا رو توی اتاقش ، خوابوندیم ... میثاق در حالی که موهای بلند و پریشون محنا رو نوازش می کرد ، به کیفی که روی دوشم بود اشاره کرد و مسخره کنان گفت :

\_ مواظبش باش ... امانته !

تازه متوجه کیف شدم که تقریبا روی نصفش نشسته بودم ... سریع از روی تخت بلند شدم و گفتم :

\_ اخ ... خراب نشده باشه ...

می ترسیدم لپ تاپ مهرشاد طوریش شده باشه ... داشتم زپیشو باز می کردم که میثاق گفت :

\_ چرا نمیری پیش خودش و کیفشو بهش نمیدی ؟ اگه خراب شده باشه ، تو معذرت خواهی کنی مطمئنا قبول می کنه ...

چرا اینجوری حرف می زد ؟ انگار ارث باباشو بالا کشیدم ... می خواستم یه چیزی بگم که از روی تخت بلند شد و گفت :

\_ مرسی از کمکت ... حالا اگه ممکنه برو بیرون ... می خوام استراحت کنم ...

با دهنی خشک شده از تعجب بهش نگاه می کردم ... اصلا این چشه؟! دردش چیه که جلوی مهرشاد دم به دقیقه تعارف می کنه و تنها که میشیم ، می زنه تو حاله ؟ وقتی به سمت دستشویی توی اتاق رفت و درو بست ، تازه فهمیدم که مثل منگولا وسط اتاق وایسام ... با حرص پاهامو روی زمین کوفتم و از اتاق بیرون اومدم ...

شب شده بود و همه تو سالن جمع شده بودن و از هر دری حرف می زدن ... منم هم صحبتی نداشتم ... کنار شومینه ی خاموش نشسته بودم و زانوهامو تو بغل گرفته بودم ... به جمعیت رو به روم نگاه می کردم اما تمام هوش و حواسم سمت میثاق بود که طرف دیگه ی سالن نشسته بود و با دانیال شطرنج بازی می کرد ... از دستش ناراحت بودم ... هم ناراحت هم متعجب ... ناراحت به خاطر سردی رفتارش با من و متعجب به خاطر این تغییر رفتار ... قبلا باهام خوب بود ... هر چند گاهی وقتا یه متلکی می پروند اما از وقتی رسیده بودیم رودبار بد شده بود ... خیلی بد ...

اصلا مگه من چی کار کردم که اینجوری می کرد ؟ بهش دقیق شدم ... نیم رخش تو دید من بود و دستشو متفکرانه زیر چونه اش گذاشته بود و داشت به مهره ها نگاه می کرد ... منم دستمو زیر چونه ام گذاشتم و بهش خیره شدم ... همونطور که اون خیره بود به مهره ها ... هر چی بیشتر نگاه می کردم کمتر متوجه می شدم ... من که باهاش خوب بودم ... بهش احترام می زاشتم ... اذیتش نمی کردم ...

تا با خودم گفتم اذیتش نمی کردم ، یاد حرف محنا افتادم ... گفت من اذیتش کردم و صبحونه اشو خوردم ... نه ، به خاطر صبحونه اش که نمی تونه باهام سرسنگین باشه ... حتما یه دلیل دیگه ای داره ...

یادمه گفت چون با محنا و میثاق نرفتم سر خاک هم از دستم عصبانیه ... ولی اونموقع که خودش گفت نمی خوام بیای ... ولی چرا قبل از اینکه مهرشاد بیاد باهام خوب بود ؟ وایسا ببینم ... مهرشاد ... نکنه ... نکنه از مهرشاد خوشش نیمااد ؟ ولی ، اخه چرا ؟ ... مگه اونا باهم دوست نیستن ؟ ...

بیشتر بهش نگاه کردم ... دیدم مهرشاد اومد پیش میثاق و دانیال و دستشو روی شونه ی میثاق گذاشت ... میثاق هم برگشت و با لبخند نگاهش کرد ... خدایا ، نکنه میثاق دو شخصیتیه؟! آخه چرا هر وقت دو تایه تنها هستن باهاش خوبه ، اما وقتی مهرشاد با منه اینقدر تلخ میشه ... صبر کن ببینم ... وقتی مهرشاد با منه ؟ ...

تمام برخوردارم با مهرشادو به خاطر اوردم ... روز اول تو باغ رودبار که میثاق منو بهش معرفی نکرد ، شبی که از پله ها سر خوردم و مهرشاد منو گرفت و میثاق هم از سالن اومد بیرون و منو دید ، روزی که می خواستیم بریم سر مزار و مهرشاد گفت باهامون میاد ، امروز عصر که مهرشاد کیفشو داد به من و چمدونمو گرفت ... همه و همه ، بعد از این برخوردار میثاق مثل برج ظهرمار شد ... البته تلخی کلامش مال من بود و نگاههای وحشتناکش برای میثاق ... خب ، این حالت یعنی چی!؟

همونطور که بهش خیره بودم به چیزی از ذهنم گذشت ... غیرت ... نکنه میثاق روی من غیرت داره!؟ اما مگه میشه ؟ مردا روی کسایی که دوستشون دارن متعصبن ... یعنی ... یعنی میثاق منو دوست داره!؟ ... چی!؟ از این مزخرفتر چیزی تو عالم هست!؟ هه! یهدا حالت خوب نیست داری چرت و پرت می گی ... مگه همچین چیزی ممکنه ؟ ... من و میثاق زمین تا آسمون با هم فرق داریم ... یه صدایی تو ذهنم گفت : چه فرقی ؟ ... زبونم بند اومد ... خب ، نمی دونم ولی امکان نداره اون منو دوست داشته باشه ... مگه الکیه!؟

اگه هم اون منو دوست داشته باشه من نمی خوامش ... مگه نه ؟ با بیچارگی زل زدم بهش ... داشت می خندید ... دستای سفید و بلندشو گذاشته بود روی هم و به حرف دانیال می خندید ... تا حالا خنده اشو دیده بودم ؟ ... من چمه ؟ ... چرا داره دلم بهم پیچ می خوره ؟ ...

حس بدی داشتم ... بد ؟ نه نمی دونم اسمش چیه ... نگاهم از میثاق کنده نمی شد ... چرا جذبش شدم ؟ حس می کردم قلبم داره تو ذهنم می زنه ... دلم پیچ می خورد از حالت ... می ترسیدم از تپش قلبم ... از نفس زدنم ... از کشفی که توی وجودم کردم ... از علاقه ی میثاق به خودم ... اینا نشونه ی ترسه نه ؟ ... من می ترسم مگه نه ؟ ... یهدا بگو که می ترسی ؟ ... کاش عقلم جواب بده نه قلبم ... نمی خوام احساسم حرف بزنه ... من منطق خودمو می خوام ... می خوام بهم تشر بزنه چته دختر ؟ صاف بشین ، دستتو از روی قلبت بردار ... تو که پیرزن نیستی که تپش قلب بگیری ، میثاق هم که هیولا نیست ازش بترسی ... به اون فکر مزخرفی هم که داره تو مخ کوچیکت جولون میده اهمیت نده ، اینا همش خیالاته ... میثاق تو رو دوست نداره .... تو هم هیچ حسی نسبت بهش نداری ...

تپش قلبم بیشتر شد ... انگار نه فقط قلبم بلکه همه ی وجودم می تپید ... با صدای گرومپ

گرومپش سر عقلم فریاد می زد :

\_ دروغ میگی ...

نا خوداگاه به زبون اوردم ... اهسته گفتم ... به میثاق گفتم ... به خودم ... همه ی اینا توهمه ... تو به میثاق هیچ حسی نداری ... تو یوسفو داری ... مگه میشه به غیر از اون به کس دیگه ای فکر کنی ؟ امکان نداره ... اره ، چشمامو بستم و باز کردم ... می خواستم با ندیده گرفتن میثاق ، به خودم بقبولونم که هیچ احساسی بین ما نیست ... نه اون منو می خواد و نه من اونو ... همه ی اینا خیاله ... نباید اجازه ی پا گرفتن بهشو بدم ...

یه دفعه از سر جام بلند شدم ... می خواستم به خودم ثابت کنم که من به میثاق هیچ حسی ندارم .... می خواستم برم اتاقم و موبایلمو بردارم ... مطمئنا با نگاه کردن به عکس یوسف می فهمم که میثاق برای من هیچه و همه ی قلبم مال یوسفه ... تا از سر جام بلند شدم ، لیلی با خنده گفت :

\_ بفرمایین اینم اولین رای موافق ما !

منظور لیلی رو نفهمیده بودم ... اصلا حواسم به اینجا نبود ... زهرا خانم با لحنی مجاب کننده به لیلی گفت :

\_ دخترم اخه هوا سرده ... امشب داره باد میاد ... بزارین تو روشنایی برین کنار دریا ... اینجوری از طبیعتش هم بیشتر لذت می برین ...

همه ی جوونای مجلس مخالفت کردن ... دینا با همون ژست با کلاشش گفت :

\_ زهرا خانوم قشنگی شمال به شباشه که بشینی کنار دریا و اتیش روشن کنی ...

محیا هم گفت :

\_ اره راست میگه ... هوا هم اونقدر سرد نیست ... بادش ملایمه ... بریم ؟

منتظر تایید مامان بود ... مامان نگاهی به بابا انداخت و اونم گفت :

\_ هر جور خودتون صلاح می دونین ....

محیا هم با خوشحالی از جاش بلند شد ، حامی رو از بغل عادل بیرون آورد و داد دست مامان و گفت :

\_ پس مواظب نوه اتون باشین من و شوهرم بریم ددر !

و دست عادل گرفت و با لیلی و طاها و بقیه ی جوونای مجلس رفتن بیرون ... اما تا درگاه بیشتر نرفته بودن که لیلی دوید تو و به مهرشاد گفت :

\_ آقا مهرشاد ساز تو آوردی ؟

مهرشاد که داشت کتشو می پوشید با لبخند گفت :

\_ اره ... تو ماشینمه ...

دانیال با خنده گفت :

\_ ایول ! پس عیشمون کامل شد ! آخ که چقدر جای بعضیا تو جمعمون خالیه !

دینا که به طرف در می رفت پشت چشمی نازک کرد و گفت :

\_ بله ... خیلی ! تو نمیومدی برات بهتر بود ... از اول مسافرت تا حالا داری میگی جاش خالیه !

مهرشاد به سمت من که هنوز کنار شومینه وایساده بودم و داشتیم حرفا رو هضم می کردم اومد و گفت :

\_ شما که میاین ؟

انگار حرفشو نفهمیدم ... با سوال خیره شدم بهش ... یه دفعه نگاهمو گرفتم و زل زدم به جای میثاق ... داشت نگاهم می کرد ... با اخم ، با دقت ، با عصبانیت ... خدایا ... بگو که اینا به خاطر علاقه نیست ... خواهش می کنم ... اما نگاهش همچنان ادامه داشت و اخمش لحظه به لحظه بیشتر تو هم می شد ... چیزی تو دلم فرو ریخت ... مثل فرو ریختن آبشار ... نتونستم بیشتر نگاهشو تحمل کنم ... بدون جواب دادن به مهرشاد ، از در سالن زدم بیرون ... تا ساحل یه نفس دویدم ... می خواستم فرار کنم از این حس لعنتی که رفته رفته بیشتر می شد ... وقتی رسیدم پیش بچه ها ، تپش قلبم اوج گرفته بود ... با خودم گفتم به خاطر دویدنه نه واسه میثاق ... نه واسه نگاهش ... نه واسه حس خودم و کشفی که کردم ... نه واسه اینکه دوستم داره ...

لیلی که پایین پام روی تخته سنگ مسطحی نشسته بود ، دستمو کشید و گفت :

\_ بیا بشین اینجا پیش خودم ... چرا از اول شب تا حالا تو همی ؟

فقط نگاه کردم ... گنگ ، بی مفهوم و پر سوال ... می خواستم بهش بگم ... ازش بیرسم لیلی ، به نظرت من دارم درست فکر می کنم ؟ این چیزی که من امروز دیدم درسته یا همش توهمه ؟ به خدا بگو خیاله ... بگو فقط یوسف منو می خواد و بس ... بگو میثاق منو دوست نداره ... منم اصلا اونو نمی خوام ... بگو این نفس زدنم و این بی قراری قلبم برای یه چیز دیگه اس نه برای اون ... بگو که من هیچ حسی بهش ندارم ... تو رو خدا بگو ... اما همه ی اینا حرف نگاهم بود که عاجزانه فریاد می کشید ... لیلی با دقت زل زده بود بهم ... امیدوار بودم حالمو بفهمه اما تنها کاری که کرد این بود که دست بزاره رو پیشونیم و بگه :

\_ داغ شدی ... نکنه سرما خوردی ؟

جوابشو ندادم ... فقط بغض کردم ... از فکر اینکه تنها کسی هم که منو می فهمید دیگه حالمو نمی فهمه و حالا تنهام ، بغض کردم ... لیلی با اومدن مهرشاد ، روشو چرخوند سمت اون و همه ی حواسش رفت پی خندیدن ها و جوک و خاطره گفتن ... و اما من بیچاره ، نگاهم مثل آهنربا ، جذب شد به میثاق ... جذب شد به حضورش که رو به



روم نشسته بود ... درست جلوی آتیش ... و با همون نگاه ماتش و لبی که رنگ خنده روش بود ، به مهرشاد نگاه می کرد ...

سعی کردم با نفس گرفتن ، بی قراری قلبمو آروم کنم اما بی فایده بود ... بیچاره شده بودم ... نمی دونستم باید چی کار کنم ... به کجا پناه بیارم از این بی قراری ناگهانی ...

محیا دست در بازوی عادل که کنارش نشسته بود انداخت و به مهرشاد گفت :

\_ به آهنگ عاشقانه بزنین ...

لیلی و طاهّا و دانیال هم با ذوق و شوق تایید کردن ... مهرشاد خنده ی ارومی کرد و بهم نگاهی انداخت و گفت :

\_ خب ، یهدا خانم ... نظر شما چیه ؟

مثل قبل به جای اینکه به مهرشاد نگاه کنم ، چشمم دوید سمت میثاق ... می خواستم از فکرم مطمئن بشم ... یا اینکه امیدوار بودم فکرم غلط باشه ... احساسم پوچ باشه اما تنها چیزی که به چشمم خورد ، مشتای گره کرده و اخمهای تو هم میثاق بود ... با چشمش زل زده بود به من ... انگار منتظر عکس العمل و جواب من بود ... زبونم بند اومد با دیدن چشمش ... با مهر تایید خوردن به احساسم ... با فهمیدن اینکه دارم درست فکر می کنم ... اون به خاطر من عصبانیه ... روی من تعصب داره ... حالا من چی کار کنم ؟ ...

صدای لیلی منو به خودم آورد :

\_ اقا مهرشاد مثل اینکه ما سفارش دادیما ... ول کنین این مجردا رو !

خنده ی مهرشاد زورکی بود ... به طنین خاصی داشت ... مثل نگاهش ، مثل حضورش ، مثل همه ی وجودش خاص بود ... تک نگاهی به سمتش انداختم ... همه ی حواسش به من بود ... تازه متوجه ی ساز تو دستش شدم ... انگشتام ضعیف رفت برای لمس کردن دوباره ی اون تارها ... ولی یه ترسی به وجودم چنگ زد ... یوسف ... نگاهم کشیده شد سمت میثاق ... یا میثاق !؟

داشتم دیوونه می شدم از سردرگمی که صدای مهرشاد ، از احساس گفت ... از احساس کی ؟ نمی دونم ... من ؟ میثاق ؟ یوسف یا خودش ... ؟

« مٹ قایقی خسته تو دریا

مٹ دیدن تو توی رو با

مٹ تیک تیک خسته ساعت

مٹ قصه ی تلخ صداقت

مٹ شب

مث گل توی گلدون  
مث تصویر ماه توی بارون  
مث گریه ی تلخ دیوونه  
دیگه چیزی ازت نمیمونه  
مث لحظه ی بارون و پاییز  
مث چشمای خسته ی لبریز  
مث اشکای ریخته روی گونه  
دیگه چیزی ازم نمیمونه  
مث بارون و ابر بهاره  
مث لحظه ی خواب ستاره  
تورو دوس دارم  
مث خاطره های پریده  
دو نگاه به هم نرسیده  
مث شاعر و عشق و رفاقت  
مث حس غریب نجابت  
مث ترسه و گریه و خوندن  
همه خاطره هاتو سوزوندن  
مث اشکای خواب شبونه  
دیگه چیزی ازم نمیمونه  
مث لحظه ی بارون و پاییز  
مث چشمای خسته ی لبریز  
مث اشکای ریخته روی گونه  
دیگه چیزی ازم نمیمونه

مث بارون و ابر بهاره

مث لحظه ی خواب ستاره

تورو دوس دارم

تورو دوست دارم لبالب...»

اواسط اهنگ چشمامو از روی آتیش گرفتم و به صورت میثاق نگاه کردم ... با دیدنش همه ی وجودم نابود شد ... داشت به من نگاه می کرد ... دستاشو روی زانوهایی که توی شکم جمع کرده بود گذاشته بود و سرشو تکیه داده بود به دستاش ... نور آتیش نیمی از صورتشو پوشونده بود ... باد موهاشو به بازی گرفته بود ... مثل نگاه اون که دل منو به بازی گرفته بود ... منو سردرگم کرده بود ... منو تو دو راهی قرار داده بود ... مثل الان که فکر می کردم بین زمین و هوا معلقم ... نمی دونستم چمه ... از یه طرف خوشحال بودم که دوستم داره و از طرف دیگه می ترسیدم از علاقه اش ... می ترسیدم از حس خودم و می ترسیدم ... از یوسف ...

نگاهش به یهدا دوخته شده بود ... متوجه تغییرات ناگهانی یهدا شده بود اما علتش را نمی دانست ... از زمانی که مهرشاد در این سفر با آنها همراه بود ، آرام و قرار را از او گرفته بود ... می ترسید باز هم مهرشاد یوسف دیگری برای یهدا شود ... می ترسید باز هم یهدا را از دست بدهد ... نا خوداگاه تلخ شده بود ... کلامش مانند حالش بود اما نمی توانست خود را کنترل کند ... هر گاه که لبخند یهدا را به روی مهرشاد می دید ، قلبش از جای کنده می شد ... با اینکه مهرشاد یکی از دوستان صمیمی اش بود اما باز هم نمی توانست حرف دلش را رک و راست به او بزند ... به او بگوید که فکر یهدا را از ذهنش بیرون کند ... یهدا دیگر برای او بود ... اما یهدا به او چکار !؟

نمی دانست چرا هر نگاه مشتاق مهرشاد را بر سر یهدا تلافی می کند ... اما می خواست با بدخلقی به او بفهماند که از بودن در کنار مهرشاد راضی نیست ... دوست نداشت یهدا جلوی چشمان مهرشاد باشد ... نمی خواست نگاه مهرشاد به یهدا ، همانی باشد که در نظر اوست ... نمی خواست غیر از خودش کس دیگری به یهدا علاقه داشته باشد ...

حس می کرد نگاه یهدا امشب کلافه است ... اما از علتش سر در نمی آورد ... وقتی مهرشاد شروع به خواندن کرد ، برایش مهم نبود که ممکن است این صدا و اهنگ برای یهدا باشد ... هر صوت بیانگر احساس مهرشاد به یهدا باشد ... تنها چیزی که برایش مهم بود ، مفهوم آهنگ بود ... انگار وصف حال او بود ... در دل با خواننده تکرار می کرد ... برای یهدایش تکرار می کرد ... از اعماق قلبش ...

« تورو دوس دارم ...

تورو دوست دارم ... لبالب...»

نمی دانست روز ها و شبها چند بار دعا می کند که یهدا هم سر سوزنی عشق به او داشته باشد ... همین برایش کافی بود ... چه شبهایی که دعا می کرد خدا به او جرات حرف زدن بدهد ... جرات گفتن ، گفتن از عشق ... اما تا مصمم به حرف زدن می شد ، با یک نگاه به چشمان زیبای مشکی یهدا ، همه ی حرفها از ذهنش پر می کشیدند ... می ترسید که این چشمها هنوز در فکر آن دو زمرد دست نیافتنی باشد و آرزوی دل او ، هم مانند آن چشمها دست نیافتنی بماند ...

بعد از تمام شدن آهنگ ، مهرشاد نفسش را با آهی سرد بیرون داد ... آهش دل میثاق را لرزاند ... ترساند ... یقین یافت که علاقه ای در شرف وقوع است ... فهمید که مهرشاد یهدایش را دوست دارد ... با این فکر دستانش مشت شد ... نمی خواست فکر کند ... نمی توانست تحمل کند ، اما خبر نداشت مهرشاد چه درخواستی از او خواهد کرد ...

لیلی که صدایش حس عاشقانه ای داشت ، سرش را روی شانه ی طاها گذاشت و گفت :

\_ آخ که من چقدر این آهنگو دوست دارم ...

طاها با خنده جواب داد :

\_ صدای مازیار قشنگه ولی قیافش اصلا ! کاش موهاشو کوتاه می کرد ...

محیا به برادرش تشر زد :

\_ تو چی کار به قیافه اش داری؟! مگه وقتی به تو میگن لباس یقه شل نپوش گوش می کنی!؟

طاها ابرویی بالا داد و گفت :

\_ من فرق می کنم !

دانیال که از بحث آنها خنده اش گرفته بود خود را میان صحبتشان انداخت و گفت :

\_ حالا جنگ نکنین ... قیافه ی خواننده که مهم نیست ... مهم صداشه ...

لیلی دستانش را دو هم حلقه کرد و با همان لحن پر احساس ، گفت :

\_ و اون صداشه که خدای احساسه ... وایییییی من که عاشقشمممم !

طاها با اخمی ساختگی گفت :

\_ شما بیجا می کنی !

میثاق به گفت و گوی آنها لبخند زد ... وقتی یهدا از جایش بلند شد ، به او چشم دوخت ... نگاه یهدا سردرگم بود و کلافه ... باد سردی آمد و گوشه های شالش را در هوا معلق کرد ... نگاه یهدا به دریا بود و مانند امواج سهمگین آن

پر تلاطم ... دستایش را به بغل زد و تلو تلو خوران به سمت دریا رفت ... میثاق نگران حالش بود ... چرا امشب یهدا اینقدر گیج می نمود ؟

هنوز با نگاهش او را بدرقه می کرد که دستی بر شانه اش نشست ... سر را چرخاند ... مهرشاد با لبخندی غمگین نظاره گر رفتن یهدا بود ... اخم های میثاق نا خودآگاه در هم رفت ... با صدایی بی تفاوت که سرپوشی بر احساس پر خروشش بود گفت :

\_\_ چیزی شده مهرشاد ؟

مهرشاد نگاه از یهدا برگرفت و چشم به میثاق دوخت ... به دوستی که همیشه یاورش بود ... مانند او پدر نداشت ... همیشه با میثاق هم حسی می کرد ... با دیدن یهدا نیز فهمیده بود که میثاق علاقه ای به او دارد اما می خواست شانسش را امتحان کند ... همچنین می خواست میزان علاقه ی میثاق به یهدا را محک بزند ... آرام و شمرده جواب داد :

\_\_ می خوام بهم کمک کنی ... مثل همیشه که کمک می کردی ...

ابروهای میثاق با تعجب بالا رفت ... منظور مهرشاد را نمی فهمید ...

\_\_ یعنی چی که کمکت کنم ؟ مشکلی برات پیش اومده ؟

مهرشاد لبخندی به لب راند ... تنها جوابش حرکت آهسته ی سرش بود که به علامت تصدیق تکان داد ...

\*\*\*\*\*

رو به روی دریا نشسته بودم و زانوهایم تو بغل گرفته بودم .... نمی دونستم چه مرضی به جونم افتاده ؟ ... چرا انقدر تو دلم آشوبه و سردرگم ؟ ... می خوام تنها باشم تا فکر کنم ... خوب خوب به میثاق فکر کنم ... اما نمی دونم چرا تا با شنیدن اسم میثاق قلبم گرم می شد ، با یادآوری خاطره ی یوسف ، گرمای قلبم رفته رفته سرد می شد ... یعنی به جز یوسف کس دیگه ای توی زندگیم نباید باشه ؟ قدیما چه راحت جواب می دادم نه اما الان ، نمی خوام بگم نه ...

نمی دونم چقدر اونجا نشسته بودم و به دریا که حالا سیاه سیاه شده بود نگاه می کردم که صدای پایی رو شنیدم ... صدایش آشنا بود ... نا خودآگاه ضربان قلبم بالا رفت ... کف دستام عرق کرد و نفسهام به شماره افتاد ... خدایا این حالت چیه که من دارم ؟ نمی خوام داشته باشمش ... نجاتم بده ... بدجور دارم دست و پا می زنم ... انگار دارم عرق می شم ... اما توی چی ؟ عشق ؟!...

کسی اروم کنارم نشست ... سرمو چرخوندم ... خودش بود . دهنم از زور استرس خشک شده بود ... توی اون تاریکی نمی تونستم خوب ببینمش ... آرزو کردم که کاش امشب مهتابی بود تا بتونم ببینمش ... تا از چهره اش

بفهمم واقعا دوستم داره یا من دارم اشتباه می کنم ؟ ... می ترسم اشتباه فکر کرده باشم ... اما بازم از شنیدن این جمله بر زبون میثاق هم می ترسم ... نمی دونم چی می خوام ...

میثاق لبشو با زبون تر کرد ... آروم پرسید :

\_ نمی خوام بری تو ؟

فقط تونستم سرمو با علامت نفی تکون بدم ... با اینکه به روبه رو نگاه می کرد اما جوابمو گرفت ... دوباره گفت :

\_ از این سفر راضی هستی ؟ بهت خوش می گذره ؟

چه سوالی پرسید ! فکر کنم جوابش این باشه که از بدم بدترم ... دارم تو برزخ دست و پا می زنم ... اما بازم هیچی نگفتم ... می ترسیدم صدام بلرزه و بفهمه چم شده ...

بازم سکوت کردم ... اونم چیزی نگفت فقط نفسشو سنگین فرستاد بیرون ... دوباره گفت :

\_ می خوام نظر تو راجع به یکی بپرسم ... ازت جواب می خوام ...

حس کردم صدایش مرتعشه اما شاید به خاطر سردی باد باشه ... به زحمت جواب دادم :

\_ کی ؟

جوابش ، مثل یه سطل آب یخ بود که به ناگه روم ریخته شد ... مسخ شدم ... نمی تونستم حرفشو هضم کنم ...

میثاق \_ مهرشاد ... ازم خواسته تا درباره اش باهات صحبت کنم ... به عبارتی ، خواستگاری کرده ...

نگاهم گنگ بود و پرسوال ... صدای لرزانم و ضعفم برام ناراحت کننده بود اما حرفای اون عذاب آور تر ...

\_ شما ... چی گفتی ؟

میثاق همونطور که به دریا خیره بود ، اب دهنشو قورت داد ... بازم خیره شدم به حرکت گردنش ... صدایش رعشه می انداخت به اندامم ... ویران می کرد همه ی افکارمو ... همه ی احساسمو ... احساس نوپا و آتشینمو ...

میثاق \_ من مثل زنهای توی خواستگاری کردن وارد نیستم ... اگر پای یه دین کهنه رو وسط نمی کشید هرگز راضی به زدن این حرفا نمی شدم ... اما مجبورم ...

کنترلمو از دست دادم ... عصبانی شده بودم از دستش ، از حرفاش که با بی رحمی می زد ... از رفتار ضد و نقیضش ... چطور اون که به نگاه مهرشاد هم حساس بود حالا اومده منو برای اون خواستگاری می کنه؟! با حرص گفتم :

\_ برین به اون آقای محترم بگین جوابش منغیه ... من قرار نیست که ازدواج کنم نه حالا و نه بعدا ... نه با ایشون و نه با ... هیچ کس ...

از جمله ی آخرم مطمئن نبودم اما گفتم ... برای خالی شدن خودم ... کاش می تونستم یقه ی میثاقو بگیرمو و محکم تکونش بدم و سرش داد بزنم ... بگم حرف بزن لعنتی ... بگو درد اون دل صاحب مرده ات چیه ... اما دو چیز مانع بود ... یه کوه خاطره مثل یوسف و یه کوه یخی مثل میثاق ...

دیگه نمی تونستم اونجا بمونم ... سریع از جام بلند شدم و با قدمهایی بلند رفتم به سمت ویلا ... از دست همه عصبانی بودم ... بیشتر از خودم ... از دست خودم که رفتار های احمقانه ی میثاقو به پای علاقه گذاشته بودم ... از دست قلب پاره پاره ام که هنوز هم با حس کردن نگاهش روم ، می لرزید ... اما نمی خواستم به نگاهش اهمیت بدم ... نگاه سنگینشو نادیده گرفتم و با چشمایی اشکبار خودمو به ویلا رسوندم ...

محیا انگشتشو دوباره توی کاسه فرو کرد و گفت :

\_ ولی این آبلیموش کمه ...

با حرص ظرف مواد جوجه رو عقب راندم و گفتم :

\_ محیا امروز اعصاب ندارم انقدر غر نزن به جونم ...

محیا که از عکس العمل صریحم جا خورده بود آرام گفت :

\_ باشه بابا ... پاچه ام درید ... بد اخلاق !

و سیخ های کبابو برداشت و رفت توی حیاط ویلا تا کبابها رو به سیخ بگیرن ... از دیشب تا به امروز ظهر خواب اروم نداشتم ... همش به سقف خیره بودم و از خودم می پرسیدم چرا ... آخه چه دلیلی می تونم واسه رفتار میثاق پیدا کنم ؟ عمدا سر میز صبحونه حاضر نشدم تا باهاش رو به رو نشم ... محنا رو هم از دیشب تا به حال ندیده بودم ... نمی خواستم دیدن محنا بهونه ای بشه واسه دیدار دوباره با میثاق ...

صدای قدمهایی اومد ... نگاه خیره امو از روی میز برداشتم و به در آشپزخونه دوختم ... مهرشاد بود ... تکیه اشو به در داده بود و نگاهم می کرد ... از وقتی فهمیده بودم بهم علاقه داره ، ازش بدم اومد ... نمی دونم چرا اما نمی تونستم هضم کنم که توی این مدت کم یه علاقه شکل گرفته باشه ... با اخم سرمو برگردوندم ... مینا از کنار گاز به سمتم اومد و گفت :

\_ یهدا جون مایه ی جوجه درسته ؟ ببرمش ؟

با سر گفتم اره ... ظرفو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت ... به محض خارج شدنش ، مهرشاد لب باز کرد :

\_ یهدا ...

با صدایی سرد و تند حرفشو قطع کردم :

\_ یهدا خانم ....

حرف تو دهنش ماسید ... با غم بهم نگاه کرد ... برام مهم نبود ناراحته یا نه ... من از دست میثاق عصبانی بودم ...  
بیشتر از میثاق از دست مهرشاد ... اگه اون از میثاق نمی خواست که ازم خواستگاری کنه بهتر می تونستم  
هضمش کنم اما الان ... برام غیرقابل تحمل شده بود ...

مهرشاد دوباره گفت :

\_ من نمی دونم چه کار اشتباهی انجام دادم که مستحق این رفتارم ... من فقط خواستگاری کردم ...

\_ و منم جوابتونو دادم پس حرف دیگه ای باقی نمی‌مونه ...

مهرشاد \_ یعنی لایق فکر کردنم نیستم ؟

نمی خواستم شخصیتشو خرد کنم ... به زحمت جلوی عصبانیتمو گرفتم و با لحنی که سعی می کردم تا حدودی  
ملایم باشه گفتم :

\_ آقا مهرشاد ... من بنا به دلایلی نخواستم روی پیشنهادتون فکر کنم ... خواهشا دوباره تکرار نکنین ...

مهرشاد \_ پای کس دیگه ای درمیونه ؟

نتونستم نگاه خشمگینمو مهار کنم ... با عصبانیت گفتم :

\_ بر فرض که اینطور باشه ... جواب من فرقی نمی کنه ...

مهرشاد با لبخند کجی گفت :

\_ خب ، پس اجازه دارم دلیل این همه عصبانیتو بدونم ؟ نگاهتون جوریه که انگار می خواین منو بزنین !

و واقعا هم می خواستم بزمنش ... با حرص جواب دادم :

\_ من بیشتر از اینکه از پیشنهادتون عصبانی باشم از شیوه ی بیانتون ناراحتم ... چرا خودتون نخواستین باهام  
صحبت کنین ؟ حتما باید واسطه ای انجام می شد ؟

مهرشاد ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_ راستش من پیش بینی می کردم جوابتون منفیه اما خواستم شانسمو امتحان کنم ... خواستم بار اول میثاق سر  
صحبتو باهاتون باز کنه ... بالاخره شما با اون بیشتر از من راحتین ...

با شنیدن حرفش پوزخند صداگذاری زدم ... کی با میثاق راحته ؟ من؟! جوابی به مهرشاد ندادم و به میز خیره شدم  
... بغضی ناخواسته تو گلویم نشسته بود ... مهرشاد کمی این پا و اون پا کرد ... معلوم بود می خواست چیزی بگه ...  
آخر سر حرفشو زد :

\_ یهدا خانم ... می شه ، دوباره ... روی پیشنهادم ...



نزاشتم حرفشو کامل کنه :

\_ نه آقا مهرشاد ... گفتم که جوابم همونیه که اول گفتم ...

و بلند شدم و خودمو مشغول به اشپزی نشون دادم ... خودش فهمید که دیگه مایل نیستم این بحثو ادامه بده ... صدای پاشو شنیدم که رفت ... با دست به کابینت تکیه دادم و نفسمو که از زور بغض لرزون شده بود ، بریده بریده بیرون فرستادم ... نمی دونم چرا هنوز حرفای دیشب میثاق و گوشم می پیچید ... منو بیشتر از قبل گیج کرده بود ... دلم گرفته بود از دستش ... نمی دونستم چرا دلم می خواست دوستم داشته باشه

... دیشب با یوسف درد دل کردم ... با گریه ازش پرسیدم که این حالم همون حالیه که سه سال پیش به تو داشتم ؟ ... ولی پس چرا وقتی می دیدمت دست و پام عرق نمی کرد و هول نمی شدم ؟ چرا ضربان قلبم نمی رفت رو هزار ؟ ... ازش پرسیدم تو می دونی میثاق چه بلایی سرم آورده ؟ بهش گفتم دیدی چجوری دلمو شکست ؟ چجوری با اون غیرتی که ازش می دیدم اومد منو برای مهرشاد خواستگاری کرد ؟ نه به اون اخم و تخمی که با دیدن من و مهرشاد می کرد و نه به این درخواست دیشبش ... از گیجم گیجترم ...

پیازی از توی سبد برداشتم و بی هدف شروع کردم به خورد کردنش ... شاید می خواستم با آرامش م دل سیر گریه کنم ... گریه کنم تا هر کی پرسید چته به دروغ بگم اشکم به خاطر پیازه نه به خاطر دل شکسته ام ... کم کم چشمام شروع کرد به سوختن ... با مجسم کردن میثاق تو ذهنم ، بغضم شکست و شروع کردم به گریه ... یه گریه ی تلخ و پر درد ... اما بی صدا ...

همونطور که فین فین می کردم ، چاقو رو برداشتم و یه ضربه ی کوچیک لبه ی ظرف زدم ... صدای تقه ی ملایمی بلند شد ... کم کم تقه ها بدل شد به یه اهنگ ... اهنگی که هر وقت دلم می گرفت گوش می دادم ... صدای پر بغضم همراه شد با صدای ضربه ام روی ظرف شیشه ای ...

I'm a big big girl

in a big big world

It's not a big big thing if you leave me

but I do do feel that

I do do will miss you much

...miss you much

I can see the first leaves falling

it's all so yellow and nice

It's so very cold outside

like the way I'm feeling inside

صدای غمگین محنا از پشت سرم اومد ... سریع اشکامو پاک کردم و صدای لرزونمو صاف کردم تا متوجه ی گریه ام نشه ... اما شد ... چرخیدم سمتش :

محنا \_ یهدایی گریه می کنی؟

لبخند تلخی زدم و به پیاز اشاره کردم و گفتم :

\_ هر کی پیاز پوست کنه گریه اش درمیاد ...

لب برچید و به پیاز اشاره کرد :

\_ چرا؟ مگه اذیتت کرده؟

از حرفش خنده ام گرفت ... ادامه داد :

\_ اگه اذیتت کرده برم به بابا بگم بیاد دعواش کنه ...

خنده ام خشک شد ... محنا تو نمی دونی همین بابات اذیتت کرده ... بهش بگو بره خودشو دعوا کنه ... دوباره چشمه ی اشکم جوشید ... بی اراده سر خورد رو گونه ام ... محنا اروم جلو اومد و دستامو تو دستای کوچیکش گرفت ... با بغض گفت :

\_ گریه نکن یهدا جونم ...

به جای اینکه اشکام کمتر بشه بیشتر شد ... شونه ام شروع کرد به لرزیدن ... بد جور می خواستم زار بزوم اما جلوی محنا نمی تونستم ... نمی خواستم ناراحت بشه ... دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بیرون نیاد ... محنا اومد جلوتر و سفت بغلم کرد ... چون وایساده بودم قدش بهم نمی رسید ... فقط دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و با گریه همراهیم می کرد ... هر چی سعی می کردم آروم نمیشدم ... آروم نمی شدم از دست میثاق ... بی قرارترم می کرد ..

وقتی هق هق محنا بلند شد ، صدای گریه امو خفه کردم ... نمی تونستم گریه اشو تحمل کنم ... نباید بزوم به خاطر من ناراحت باشه ... به سختی جلوی گریه امو گرفتم ... دستای محنا رو از دور کمرم باز کردم و جلوش زانو زدم . به صورت خیس از اشکش دست کشیدم و بوسه ای روی گونه اش زدم ... نمی تونستم باهش حرف بزوم ... می ترسیدم با باز کردن دهنم ، بغضم بریزه بیرون ... سریع بلند شدم و یه لیوان آب سر کشیدم . با آب بغضو خفه کردم ... برگشتم سمت محنا و همونطور که لبخند کذایی رو لبم می نشوندم گفتم :

\_ خب ، پرنسسی که هی اشکش دم مشکشه در چه حاله؟ از دیشب تا حالا درست و حسابی ندیدمت ...

محنا که از این تغییر رفتار سریع تعجب کرده بود دستی به چشمای خیسش کشید و همونطور که اشکشون رو خشک می کرد گفت :

\_ منم ندیدمت ... ولی ... الان خوبی یهدا جونم؟

به زور لبخندمو پهن تر کردم و گفتم :

\_ اره خوشگلم ...

محنا بینیشو بالا کشید و گفت :

\_ پس چرا گریه می کردی؟

تند یه چیزی سر هم کردم و گفتم :

\_ اخیه دیشب یه داستان غمگین خوندم ... واسه همین گریه ام گرفت ...

محنا \_ چه داستانی؟

با انگشت زدم رو دماغ سرخ شده اش و گفتم :

\_ اگه تعریف کنم که باز گریه ات میگیره ...

محنا با اصرار گفت :

\_ نه نه ... الان گریه هامو با تو کردم ... حالا برات قصه بگو ...

به اشتیاقی که برای شنیدن داستان از خودش نشون می داد لبخند زدم ... ولی افتادم تو هچل ... حالا چه قصه ی غمگینی جور کنم؟! برای اینکه بیشتر روی گندی که بالا اوردم فکر کنم به محنا پیشنهاد دادم که بریم ساحل و من اونجا براش قصه رو تعریف کنم ...

وقتی از حیاط رد شدیم ، میثاقو ندیدم ... خیلی دلم می خواست از محنا بپرسم کجاست اما نگفتم ... هنوز هم از دستش دلخور بودم ... و واقعا هم دلخوریم دلیلی نداشت ... چرا داشت ولی خیلی بیجا بود ... بگم ازش دلخورم چون دوستم نداره؟! مگه عشق زوریه؟ ...

دست در دست محنا کنار دریا قدم می زدیم و من بیشتر به میثاق فکر می کردم تا داستانی که می خوام برای محنا تعریف کنم ... با کشیده شدن دستم برگشتم عقب ... محنا اخم کم رنگی کرده بود ... با اعتراض گفت :

\_ چقدر قدم بزیم؟ داستانو بگو دیگه !

وای خدا ... حالا چه خاکی تو سرم کنم؟! با من من گفتم :

\_ مطمئنی اگه برات بگم گریه ات نمی گیره؟!

محنا \_ نه من قبلا گریه هامو کردم ... الان می خوام قصه گوش بدم ...

با حرص رون پامو نیشگون گرفتم و یه فحش حسابی به خودم دادم ... نگاهم افتاد به دریا ... یه دفعه فکری تو ذهنم جرقه زد و داستان پری دریایی به خاطر اومد ... با خوشحالی محنا رو نشوندم روی ماسه ها و خودم هم جلوش وایسادم و شروع کردم به تعریف کردن ... با کلی اب و تاب قصه رو می پیچوندم جوری که با داستان اصلیش حسابی فرق می کرد ... تقریبا آخرای داستان بودم ...

از خلاقیتی که توی پایان داستان به کار بردم خوشم اومد ... برای اینکه تاثیر داستان روی محنا بیشتر بشه ، دستامو توی هوا تکون می دادم و صدامو متناسب با هر شخصیت عوض می کردم ... آخر داستانو خیلی غم انگیز تموم کردم ... دلم به حال پری سوخت ولی از اول معلوم بود می خوام غمگین تمومش کنم و چه غمی بالاتر از مرگ؟! صحنه ی آخر داستانو با بغض گفتم ... نمی دونم دلیلش چی بود اما من که از آخرش خبر داشتم ولی بازم گریه ام گرفته بود ... با لحنی متاثر آخرین قسمتو برای محنا گفتم :

\_ پری هم چاقویی که پری پیر بهش داده بود رو برداشت ... نمی تونست شاهزاده رو بکشه تا خودش زنده بمونه ... تا خواست چاقو رو توی آب بندازه ، پاش لیز خورد و از روی عرشه ی کشتی افتاد توی آب ...  
محنا یه هین بلند کرد و با ترس دستاشو جلوی دهنش گرفت ... لبخند کمرنگی زدم و سعی کردم اون قسمت گریه دارو به نحوی قشنگ کنم تا بیشتر از این ناراحت کننده نباشه ...  
با لبخند ادامه اش رو گفتم :

\_ به محض اینکه پری توی آب افتاد ، هزار تا حباب جلوی چشمش به پرواز دراومدن ... از توی هر حباب یه فرشته بیرون اومد و دست پری رو گرفتن و بردنش توی آسمونها ... پری خیلی خوشحال بود ... چون داشت با فرشته ها توی آسمون پرواز می کرد ... اما یه خرده هم ناراحت بود چون نمی تونست بره پیش شاهزاده ...  
محنا حرفمو قطع کرد :

\_ چرا؟

\_ خب ، چون رفته بود به بهشت ... نمی تونست از بهشت بیاد بیرون ...

محنا با چهره ای گرفته پرسید :

\_ پس شاهزاده چی؟

ای بابا ... عجب سوالایی می پرسه! هی من نمی خوام بگم که پری مرده و داستانو خوشگل کنم اما محنا نمی زاره ... حالا دیگه چی سر هم کنم؟! لبامو با زبون تر کردم و خواستم چیزی بگم اما با صدایی که شنیدم ، همه ی کلماتی که تو ذهنم ردیف کرده بودم از یادم رفت ...

\_ شاهزاده هم بعد از یه شب رفت بهشت پیش پری .... چون دلش نمی خواست اون تنها بمونه ...

با تعجب و همچنین ترس از حضورش ، چرخیدم سمت راست ... میثاق در حالی که دستاشو توی جیب زده بود نگاهمون می کرد ... آخر داستانو اون گفت ... محنا که از اومدنش تعجب کرده بود گفت :

\_ ؟! با تو هم این داستانو بلدی ؟

میثاق نگاهشو از من گرفت و با لبخند نزدیک محنا اومد و کنارش رو ماسه ها نشست ... همونطور که دسته ای از موهای محنا رو پشت گوشش می زد گفت :

\_ معلومه که بلدم عزیزم ...

محنا برگشت سمت من و گفت :

\_ اما بهدا جون تو که گفتمی اخر داستان بد تموم میشه ...

\_ خب بد تموم میشه دیگه ...

میثاق اخم کم رنگی کرد و بدون اینکه محنا متوجه بشه با ابرو بهم اشاره کرد که ادامه ندم ... به سختی لبخند زدم و گفتم :

\_ یعنی ... نه ... من به خاطر اینکه تموم شد داشتم گریه می کردم !

محنا با تعجب نگام کرد و گفت :

\_ چرا؟! مگه بده یه قصه تموم بشه ؟

ای خدا ... عجب گیری کردما ... قبلا که هی چرت و پرت می گفتم اما الان با حضور میثاق همون یه ذره استعداد داستان تعریف کردنم تموم شد ... چرا اینقدر حضورش حواسمو پرت می کنه ؟ به سختی آب دهنمو قورت دادم و با من من و پیشونی عرق کرده از استرس جمله ای که نفهمیدم از کدوم پس کوچه های ذهنم پیداش شد رو به زبون روندم :

\_ اینا رو ول کن محنا ... بدو بریم شنا کنیم ...

و اجازه ی تعجب رو حتی به خودم هم ندادم و سریع دویدم سمت دریا ... مشتتهای پر ابرو رو به سمت محنا گرفتم و با شادی گفتم :

\_ خودت میای تو آب یا خیست کنم؟!

محنا که کلا هنگ بود از این تغییر رفتار نجومی من ! درست مثل میثاق که با تعجب و همچنین دقت خاصش به تک تک حرکاتم زل زده بود ... دستپاچگیم بیشتر از قبل شد ... نمی خواستم بفهمه که همه ی این استرسها به خاطر خودشه ... دعا دعا می کردم نفهمه ... نمی خواستم بفهمه به خاطر یه غیرت ساده اش تا کجا واسه خودم رویا پردازی کردم ... دلم با افسوس بهم طعنه زد :

\_\_ هه ! غیرت ساده !؟

می دونستم رفتار غیرتمندش از پیچیده هم پیچیده تره ... من کسیش نبودم که به خاطر رگ گردنش متورم بشه و نبض شقیقه اش به تندی بزنه ... پس چه دلیلی می تونست داشته باشه به جز حس ...؟

با جیغی که خودم کشیدم و خالی شدن زیر پام ، هم به زیر آب رفتم و هم کلام ذهنم نا تموم موند ... اونقدر تو دریا عقب عقب رفته بودم که متوجه نشدم تا رون پام توی آبه و حالا هم دارم تو آب دست و پا می زنم ... به خاطر افتادن ناگهانی شوکه شدم اما می تونستم شنا کنم ... دستامو اطراف بدنم باز کردم و خودمو سریع بالا کشیدم ... به محض بیرون اومدن سرم ، هوا رو به نفس بلعیدم و تازه متوجه ی صورت نگران میثاق شدم که فاصله ی کمی باهام داشت و موهای خیسش گواه این بود که حتی زیر آب هم رفته ...

دوست داشتم به افکار دخترنم اجازه ی پیشتازی بدم ... دوست داشتم فکرای قشنگ و رمانتیک بکنم ... با خودم بگم به خاطر مننه که اومده تو آب ... به خاطر مننه که چشماش تلالو خاص داره و از نگرانی می درخشه ... به خاطر مننه که با دیدنم نفس راحتی می کشه ... به خاطر مننه ، به خاطر زنده بودنم ، به خاطر بودنم ، به خاطر دوست داشتنم که جلوتر میاد و می پرسه :

\_\_ حالت خوبه ؟

و همه ی اینا به خاطر مننه یا حس بشر دوستانه اش !؟!...

عقلم با بی رحمی همیشگیش نهیب زد :

\_\_ وقتی واسه مهرشاد خواستگاریت کرد ، چه جواب دیگه ای میمونه به جز آره ؟! فقط به خاطر حس بشر دوستانه اش ... اون هیچ حسی بهت نداره ...

قلبم با شجاعت جواب نداد ... دیگه نا نداشت ... آروم ترک هاش بیشتر شد و بیشتر از قبل از هم پاشید ... جلوی اشکامو نگرفتم ... اجازه دادم روی صورتتم سرسره بازی کنن ... خوشحال بودم از خیسی صورتتم ... اینجوری میثاق خیلی متوجه ی اشکام نمیشه ... اما ، نه ... شد ... زودتر از اونچه که فکر می کردم متوجه شد و باز هم جلوتر از قبل اومد و با چشمایی که نگرانش بیشتر از قبل شده بود گفت :

\_\_ بهدا ... چت شده ؟ حالت خوب نیست ؟

به چشمای رو به افتابش نگاه کردم ... به چشمای ماشی رنگش ... اشکم بیشتر شد با دیدن چشمش ... با یاد آوردن دو تیله ی زمردین ... با یادآوری یوسفم ... چونه ی لرزوم بیشتر به لبهام فشار آورد و بیشتر از قبل خمش کرد ... مثل یه لبخند برعکس ... بغض تلخمو دیگه نتونستم فشار بدم پایین ... زمزمه کردم از سر عجز و ناتوانیم :

\_\_ نه ... نیستم ...

و بغضم سر باز کرد ... آخه چرا تا میام با خودم روراست باشم ، با احساس جدیدم ، با میثاقی که توی زندگیم یه نقش جدید گرفته بود ، یهو یاد یوسف میومد و همه ی ساخته هامو ویران میکرد ؟ ... یوسف ؟ داری چی کار می کنی با من ؟! مگه میثاق کم اذیتم می کنه ؟ تو دیگه بیشتر عذابم نده ... تو دیگه درد عذاب وجدانو به درد سرگردونی اضافه نکن ... بزار با فکرای دخترنوم خوش باشم ... با فکرای که هیچ وقت اجازه ی پا گرفتن بهشو ندادم ... حتی قبل از بودن تو ...

با حس انگشتای میثاق دور بازوم ، گریه ام قطع شد و پوست تنم مثل پوست پر کنده ی مرغ دون دون ... موهای تنم سیخ شد از هیجان ... بدون فکر چنان بازومو کشیدم که انگار یه تیکه آتیشو لمس کردم و از داغیش دستمو پس کشیدم ... انگشتای باز میثاق توی هوا خشک شد ... نگاهم به صورت متعجب و دهان باز شده از بهتش افتاد ... زیر لب زمزمه کرد :

\_ فقط می خوام کمکت کنم ...

اما من عقبتر رفتم ... میثاق دوباره به سمتم اومد ولی بهم دست نزد ... اروم گفت :

\_ داره باد میاد یهدا بهتره بیای بیرون ... سرما می خوری ...

می خواستم بهش بتویم سرما خوردن من به تو چه ؟ چرا یه کاری می کنی که بیشتر از قبل توی این حس نابی که بهت دارم غرق بشم ؟ ... چرا نمی زاری واقعا باورم بشه که دوستم نداری ؟ ... چرا عذابم میدی ؟ میثاق آرومتر از قبل گفت :

\_ بیا بیرون ... محنا داره میترسه ...

یه نگاه کوتاه به پشت سرش کردم ... محنا درست کنار دریا وایساده بود و نگاهمون می کرد ... با هر موجی که به سمت ساحل می دوید ، اون چند قدم عقبتر می رفت اما همچنان نگاه نگرانش به ما بود ...

بازوهای سردمو تو دستام گرفتم و اروم اروم به سمت دریا رفتم ... می فهمیدم میثاق درست پشت سرمه ... وقتی از آب بیرون اومدم ، لرز بیشتری به تنم نشست ... میثاق سریع به محنا گفت :

\_ محنایی اون کت منو بده ...

محنا کت اسپرت میثاقو که روی ماسه ها افتاده بود ، برداشت و با دو به سمتمون اومد ... میثاق کتو گرفت و رو به روم وایساد ... می خواست بندازه رو شونه ام که خودمو کمی عقب کشیدم ... نمی خواستم با حس عطر تنش بیشتر از قبل وابسته بشم ... اما میثاق خیلی جدی و محکم بهم دستور داد :

\_ صاف وایسا یهدا ...

خیلی آمرانه گفت ... حس انکار ازم سلب شد و ناخودآگاه سر جام وایسام . دستای میثاق اومد دورم و کتور روی شونه هام انداخت ... عطر خوشبو و گرمش پیچید تو دماغم ... بدون آنکه بخوام نفس عمیقی کشیدم ... برام مهم نبود میبینه یا نه ... بوی عطرشو به رفتار ضایع خودم ترجیح دادم ... محنا دستای یخ کردم و گرفت و گفت :

\_ خوب شد شنا بلد بودی ... من یادم رفته بود ... فکر کردم بلد نیستی واسه همین بابا ترسید و اومد دنبالت ...

به چشمام جرات دادم و نگاه کوتاهی به میثاق انداختم ... هنوز از موهایش آب چکه چکه می کرد و تیشرتش به خاطر خیسی ، به اندامش چسبیده بود ... خواستم کتو دربیارم که مخالفت کرد و گفت :

\_ تن تو باشه بهتره ...

فهمیدم وضع لباس من از خودش بدتره ... به کت رضایت دادم ... می خواستم برگردم که میثاق گفت :

\_ به خرده بشین تا خشک بشی بعد میریم ...

بدون اعتراض خودمو روی ماسه ها پرت کردم ... میثاق قبل از نشستن ، دست کرد تو جیب پشت شلوارش و کیف پولشو که کامل خیس شده بود بیرون آورد ... کارت ملی و بانک و گواهینامه اش رو در آورد و رو زمین پهن کرد تا کمی خشک بشن ... به دفعه یاد موبایلم افتادم که توی جیب مانتوم بود ...

\_ وای ...

میثاق با صدام سرشو بلند کرد و با دلهره گفت :

\_ چی شد ؟ جاییت درد می کنه !؟

قبل از اینکه بتونم از لحن مضطربش شوکه بشم و خودمو تو خیالات غرق کنم ، یاد موبایلم افتادم که مطمئنا الان چیزی ازش نمونه بود ... سریع موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم و با دکمه هاش ور رفتم ... حدسم درست بود ... حسابی آب خورده بود ... میثاق موبایلمو از دستم کشید و درشو باز کرد ... باتری و سیم کارتو بیرون آورد و کنار کارتهای خودش پهن کرد تا خشک بشن ... همونطور که پولهای تو کیفشو به محنا می داد تا روی ماسه ها بزاره ، گفت :

\_ باید ببری بیینی کار می کنه یا نه ...

زمزمه کردم :

\_ باشه ...

میثاق دستاشو از پشت روی ماسه ها گذاشت و سنگینی وزنشو روی اونا انداخت .... پاهاشو دراز کرد و روی هم انداخت و به دریا خیره شد ... بدون نگاهشو از دریا بگیره و منم چشمامو از روی اون که با این ژست نشستش خیلی قشنگ شده بود بگیرم ، گفت :



\_ من عصری میرم بازار یه خرده خرید کنم ... اگه می خوام باهام بیا موبایلتو زودتر درست کنیم ...

دوباره زمزمه کردم باشه و به سختی نگاهمو ازش گرفتم و به دریا دادم ...

\*\*\*\*\*

زود شالمو روی سرم انداختم و بدون اینکه نگاه اضافه ی دیگه ای از اینه به خودم بندازم ، با برداشتن کیفم ،  
روونه ی پله ها شدم ... بعد از ناهار هر کسی رفت اتاقش تا استراحت کنه ... فقط خواب به چشم من نیومده بود ...  
میثاق بهم گفته بود که ساعت سه و نیم حاضر باشم برم پایین ... از هیجان تند تند نفس می کشیدم ... نمی دونم  
چرا انقدر تو دلم آشوب بود ... با دیدن میثاق که تنها به ماشینش تکیه داده بود ، آرزو کردم کاش محنا بیدار بود  
و باهامون میومد .... اینجوری اینقدر از تنها بودن باهاش استرس نداشتم ...

توی راه بازم ساکت بود ... مثل خصلت همیشگیش ... حتی آهنگم گوش نمی داد ... منم دیگه حوصله ام سر نمی  
رفت چون به اندازه ی کافی فکر و خیال تو سرم بود که به کسالت جو ماشین فکر نکنم ... تمام رفتاراش با خودمو  
زیر ذربین می زاشتم و هر چی بیشتر دقیق می شدم ، کمتر به نتیجه می رسیدم ...

تا یه پوف از سر گرما می کشیدم ، سریع کولرو روشن می کرد و دریچه هاشو به سمتم تنظیم می کرد ... تا پشت  
چراق قرمز می ایستاد ، یه نگاه نامحسوس به قیافه ام می کرد تا از حجابم مطمئن بشه و بعد به رو به روش خیره  
می شد ... قبل از اینکه از سوپری رد بشه ازم می پرسید چیزی می خوام یا نه ... نمی دونم شاید همه ی رفتاراش  
از سر عادت بود یا فقط با من اینجوری بود ؟ اگه با من اینطوری رفتار می کرد پس اون خواستگاری چی بود ؟ به  
هیچ طریقی نمی تونسم اون خواستگاری رو موجه جلوه بدم ...

کنار یه پاساژ نگه داشت و منم باهاش پیاده شدم ... مغازه ی زیادی تو پاساژ بود ... میثاق اول رفت به موبایل  
فروشی و موبایلمو داد تا تعمیرش کنن فروشنده گفت ال سی دی تلفنم خراب شده و تا یه ربع دیگه تحویلمون  
میده ... میثاق هم گفت یه ربع دیگه برمی گرده تا تلفنوازش بگیره ... منم با میثاق همراه شدم تا وسایلی که می  
خواست بخره ...

پشت ویتترین یه لباس ورزشی وایساده بودم و به تی شرتاش نگاه می کردم ... یه لباس واسه ایروبیکی می  
خواستم ...

خواستم برم تو که میثاق پشت سرم گفت :

\_ چیزی لازم داری ؟

\_ اره یه دست تی شرت می خوام ...

میثاق \_ باشه تو برو تو منم میرم گوشیتو بگیرم ببینم درستش کرده یا نه ...

زیر لب چشمی گفتم و قدم تو فروشگاه گذاشتم ... چون نمایندگی یه مارک معروف بود ، همه ی لباساش از بهترین جنس بودن و یه ریالم تخفیف نمی داد ... یه تیشرت صورتی رو برداشتم و از فروشنده خواستم بهم قیمتو بگه که میثاق اومد تو ... قبل از اینکه اجازه بده کیف پولمو دربیارم ، مبلغو روی پیشخوان گذاشت و پلاستیکو برداشت و رفت بیرون ...

با خنده سری تکون دادم ... محبتاش هم مثل اخلاقی زوری بود ! همونطور که از در پاساژ بیرون می رفت ، پلاستیکا رو به دستم داد و گفت :

\_ اینا رو بگیر من ببینم گوشیتو خوب درست کرده ...

بسته ها رو ازش گرفتم اونم گوشیمو در آورد ... صدای اهنگ روشن شدن موبایلم که نوکیا بود بلند شد ... میثاق به صفحه ی گوشیم دست کشید و گفت :

\_ نه خوب داره نشون می ده ...

دستشو بالا تر آورد و صفحه رو تو نور افتاب برد تا بتونه کیفیتشو بسنجه ... منم به سمت ماشین رفتم و در صندوق عقبو باز کردم و وسایلو توش گذاشتم ... تازه در صندوقو بستم و برگشتم سمت میثاق تا بهش بگم بریم ... دیدم گوشيو نزدیک صورتش گرفته و با دقت و اخم عمیقی که رو پیشونیش بهش نگاه می کنه ... با دکمه ها ور رفت و بیشتر به صفحه زل زد ... یه چیزایی زیر لب گفت ... با کنجکاوی بهش خیره بودم ... داره با موبایلم چی کار می کنه؟! تا خواستم قدمی به سمتش بردارم ، یه وای زیر لب گفت و تکیه داد به تنه ی درختی که زیر سایه اش وایساده بود ... دلم فرو ریخت ... میثاق چش شده ؟ چرا داره زیر لب با خودش حرف می زنه!؟

سریع به سمتش رفتم و گفتم :

\_ میثاق ... میثاق حالت خوبه ؟

اما بهم نگاه نمی کرد ... همونطور زل زده بود به صفحه ی گوشیم و با حیرت بهش نگاه می کرد ... سرمو بردم نزدیک تر تا ببینم چی اینجوریش کرده ... با دیدن عکس بچگی یوسف که از نسرین خانم گرفته بودم و اسکرین سیور گوشیم بود ، ماتم برد ... چرا میثاق اینطوری به عکس یوسف زل زده!؟

با سوال به میثاق و عکس یوسف نگاه می کردم که میثاق یهو راست شد و با چشمایی نمناک زل زد بهم ... با دیدن چشمای خیسش تعجبم بیشتر شد ... یه حس بدی داشتم ... می ترسیدم اتفاقی افتاده باشه که میثاق اینجوری بی تابی می کنه ... اما آخه یه عکس چطور می تونه اونو اینقدر بهم بریزه!؟

با صدای خش دارش به خودم اومدم :

\_ این ، عکس کیه ؟ چرا رو اسکرین سیور گوشی توئه ؟

با تعجب زیر لب گفتم :

\_ بچگی یوسفه ...

انگار شکی که توی چشمش بود ، به حقیقت رسید ... چشماشو بست و ابروهای لرزونشو توی هم کشید ... دستش روی صورتش رفت و حایل چشمش شد ... چرخید و پشت به من وایساد ... هنوز زیر لب زمزمه می کرد ... چی میگه با خودش ؟ نمی فهمم ... جلوتر رفتم و دقیق پشت بهش وایسادم اما هنوز گوشمو نزدیکش نبرده بودم که برگشت و استین ماتومو گرفت ... همونطور که من توی شوک بودم و اون منو دنبال خودش می کشوند گفت :

\_ باید زود بریم ویلا...میبخشی اما باید از یه چیز مهم مطمئن بشم ...

بعد از سوار شدن من خودش پشت رل نشست و جلوی چشمای متعجب من با سرعت به سمت ویلا روند ... اونقدر سرعتش بالا بود که به صندلیم چسبیده بودم و با ترس به ماشینهای اطرافم نگاه می کردم ... چند بار بلند به میثاق گفتم یواشتر بره اما اون اصلا حرف منو نمیشنید ... زیر لب اسمی رو تکرار می کرد و هر ازگاهی لبشو سفت به دندون می گرفت ... وقتی به ویلا رسیدیم ، نفس راحتی کشیدم ... میثاق بدون اینکه ترمز دستیو بکشه ، از ماشین پایین پرید و دوید سمت در ورودی ... ترمز دستیو کشیدم و در ماشینشو قفل کردم ... با دو دنبالش رفتم که دیدم داره از پله ها بالا می ره ... زهره خانم و مینا از آشپزخونه بیرون اومدن و با تعجب به ما نگاه کردن ... مینا با نگرانی گفت :

\_ یهدا جون چیزی شده ؟

بدون اینکه برگردم گفتم :

\_ نمی دونم ...

یادم رفت به بقیه که توی سالن بودن سلامی بکنم ... تند تند از پله ها بالا می رفتم ... می خواستم هر چه زودتر دلیل رفتارای میثاقو بفهمم ... برای چی داره اینهمه عجله می کنه ؟ نگاهی به راهرو انداختم ... دیدم رفت تو آخرین اتاق که برای کسی نبود ... منم دنبالش دویدم ... با نفس نفس در اتاقو باز کردم و خودمو توش انداختم ... میثاقو دیدم که رو به روی به عکس بزرگ ، که قاب عکسهای کوچیکی اون قاب بزرگ رو احاطه کرده بودن وایساده . پشتش به من بود ... با صدایی که به خاطر نفس زدنم بریده بریده شده بود گفتم :

\_ چی ... شده ؟

میثاق برنگشت ... فقط آروم زانوهایش شل شد و با بیچارگی روی زمین نشست ...

زانوهای منم شل شد ... لرزون جلو رفتم ... نگاهم از روی میثاق به عکس روی دیوار لغزید ... تپش قلبم یه دفعه اوج گرفت ... حس کردم جریان خون تو تنم برعکس شده ... این ، عکس کیه ؟

قاب عکس بزرگی که جلوم روی دیوار نصب شده بود ، عکس یه مرد میانسال خوش چهره رو در برداشت ... مردی که چشمای سبز زمردیش ، و نگاه نافذ و اجزای متناسب صورتش ، دست به دست هم داده بود تا منو به مرز جنون

بکشه ... چشمای این مرد ، کپی یوسف بود ... همون مهربونی آشنا از صورتش می ریخت ... همون چشمای زمردین روی صورتش می خندید ... و همون کسی بود که با دیدنش ، وجودمو از هم می پاشوند ...

صدای دویدن و باز شدن درو پشت سرم شنیدم اما نگاهمو از روی قاب برنداشتم ... دیدم که مینا جلو اومد و کنار میثاق زانو زد اما اعتنایی نکردم ... تا وقتی که مینا گفت :

\_ میثاق چرا اومدی تو اتاق بابا ؟

همه ی حقیقت برام روشن شد ... این حقیقتی که خیلی سنگین بود ... با همه ی سنگینیش اوار شد رو سرم ... یوسف من ... فهمیدم کی هستی ... فهمیدم این چشمای زمردینی که رو به رومه ، با همون چشمای مهربونت ، پیوند خورده ... الان با همین آره ؟ تو زودتر از من صاحب این چشما رو پیدا کردی آره ؟

چرا من زودتر نفهمیدم ؟ چرا نفهمیدم چقدر تو با میثاق وجه اشتراک دارین ؟ بابای حقیقی تو ... پلاک گردنت ، پدر شهید میثاق ، چشمای ماشی میثاق ... اینا چیزی نبودن که بشه به راحتی ازش گذشت ولی ، من نمی دونستم تو توی این خانواده ای ...

صدای جیغ مینا منو به خودم آورد ... وقتی چشمامو روی مینا که با صورت خیس به میثاق نگاه می کرد چرخوندم ، با خودم گفتم حتی مینا هم شبیه یوسفه ... زهره خانم و مامان و طاها و لیلی و همه و همه به اتاق هجوم آوردن ... به ثانیه نکشیده بود که همه ی بقیه تو گوشم پیچید ... صدای چی شده چی شده هاشون آزارم میداد ... دستامو روی گوشم گذاشتم ... می خواستم با خودم خلوت کنم ... می خواستم بینم اینم یه کابوسه یا نه ...

چرخیدم و خودمو از بین لیلی و طاها و محیا که جلوی در گاه وایساده بودن بیرون کشیدم ... به صدای طاها و محیا که بلند ازم توضیح می خواستن توجه نکردم ... خودمو به دستشویی رسوندم ... طبق عادت همیشگیم ، شیر ابو تا آخر باز کردم و زل زدم به آینه ... همه چیزو میدیدم جز خودم ...

همه ی خاطره ها ، همه ی نگاه ها ، همه ی لبخند ها ، همه ی یادها ... همه ی اون چیزایی که متعلق به یوسف بودن ... همه اشو ویران کننده ان ... بودنش ، نبودش ... و حالا ، حقیقت وجودش ... داره داغونم می کنه ... نمی تونه اینقدر بی رحمانه واقعی باشه ... نمی تونه ... مگه زندگی فیلمه ؟ خدایا ... اصلا فیلم نامه مو خوب نوشتی ... همه چی طعم تلخی می ده ... همه چی پر از گریه اس ... پره از حسرت ... انگار دارم توی یه کابوس دست و پا می زنم ...

مشتمو زیر اب بردم و وحشیانه به صورتم آب پاشیدم ... قطره هاش تا شالم رسید و خیسش کرد ... مشتم دومو زدم ... سوم ... چهارم ... بعدی ... آه لعنتی ! چرا هر چی اب به صورتم می پاشم بیدار نمیشم ؟ چرا این کابوس اینقدر واقعیه ؟

خدایا ، این یه بازیه نه؟! یه بازی دیگه ... یه بازی سخت دیگه ... می دونی؟! من اصلا هم بازی خوبی نیستم ... !  
دور منو خط بکش ... التماس می کنم ... مگه من ازت چی میخوام ؟ مگه دادن خوشبختی و آرامش بهم برات  
سخته ؟ ارهههههههههه ؟

با داد مشت آمو به آینه پاشیدم ... گلوم زخم بود ... بغض همیشگیم سر باز کرد ... بغضی که بعد از رفتن یوسف  
تو گلوم همیشگی شده بود ... موندگار بود ... چقدر واسش زجر کشیدم ... درد کشیدم ... داد کشیدم ... خدایا بس  
نیست؟! من فقط می خوام میون این همه کشیدن ، فقط ... نفس بکشم ...

یکی محکم به در کوفت و پشت سرش صدای هراسون لیلی رو شنیدم :

\_ یهدا درو باز کن ...

نگاه خیسمو از آینه گرفتم ... تکیه ی خسته امو دادم به دیوار ...

نفسم با رفتن یوسف رفت ... ولی با اومدن خانواده اش ، با پیدا کردنشون برنگشت ... بدتر شد ... انگار ریه هام با  
نفس قهرن ... با یه نفس اسوده ...

لیلی \_ یهدا تو رو به قران قسم باز کن ...

صداش بین اون همه تق تق در قابل تشخیص نبود ... بی توجه سر خوردم زمین و زانوامو تو بغل گرفتم ...

آخه چرا میثاق ؟ چرا اون باید برادر یوسف باشه ... چرا اونی که حالا بهش وابسته ام باید به برادر نامزد سابقم ؟  
چرا من باید عاشق دو برادر بشم ؟ چرا هر دو عشق برام ممنوعه اس ... اولی رو که تو نخواستی خدا ... دومی ،  
خودش نمی خواد ... چرا هیچ کس منو نمیخواد؟! هیچ کسم شده فقط یه نفر ! و اونم میثاقه ...

صدای در زدن قطع شد ... سرمو کمی چرخوندم سمت در قهوه ای رنگ ... دو تقه ی آروم به در خورد ... پوزخندی  
رو لبم نشست ... انگار لیلی خسته شده ... هنوز فکرم کامل نشده بود که صدای خش دار و پر بغض میثاق اومد :

\_ یهدا بیا بیرون باهات حرف دارم ...

و دو تقه ی اهسته ی دیگه ...

چشمای خیسم بیشتر به اشک نشست ... تو دلم گفتم یه بار دیگه بگو یهدا ... یه بار دیگه اسممو صدا کن ... دیگه  
واسه همیشه از شنیدنش محروم میشم ... یه بار دیگه بگو ...

میثاق \_ یهدا ...

باز همون لحن ... همونی که ته دلمو خالی می کرد ... همونی که لبخند کمرنگی بین اونهمه اشک مهمون چهره ی  
رنجورم می کرد ... به زحمت روی پاهام سوار شدم ... قبل از باز کردن در ، صورتمو با استین مانتوم خشک کردم  
... کلیدو توی در چرخوندم ... در باز شد و قامت بلند میثاق توی قاب در خودنمایی کرد ... نگاه اونم مثل من کمی

نم داشت ... خدایا ... کاش داشتن این چشمای ماشی ، یه خیال خام نبود ... بازم فکر نداشتنش ، چشمامو خیس کرد ... بازم بغض به گلوم چنگ زد ... با دیدن چشمای خیسم ، خط کم رنگی بین ابروهاش سایه انداخت ... صدای ارومشو با یه نگاه گنگ و پر سوال تحویل گرفتم :

\_ چیزی شده ؟

چی می تونستم بگم ؟ جسارت گفتن کلمه ها رو نداشتم ... دلم می خواست تموم بغضم از نگاهم خونده بشه ... اما ... در عوض ، بغضمو با آب دهنمو قورت دادم و با یه لبخند کج گفتم :

\_ هیچی ...

نگاهی به پشت سرش کردم ... مینا با چشمای اشکی وایساده بود وقتی نگاهمو متوجه خودش دید میثاقو کنار زد و با بغض دستمو گرفت و گفت :

\_ بهدا تو بگو ... بگو اینا دروغه ... بگو اون پسر بچه ، داداش من نیست ...

ناله ی یا خدای زهره خانم اجازه نداد جوابشو بدم ... نگاهم کشیده شد سه گوشه ی سالن ... زهره خانم بی حال روی مبل از حال رفته بود و مامان و لیلی و محیا با نگرانی می خواستن بهوشش بیارن ... مینا فشاری به دستم داد و با صدایی خش دار گفت :

\_ مگه نه ؟ ...

نگاه خیسمو بهش دوختم ... حرف نگاهمو خوند ... دستش شل شد ... عقبتر رفت و صورتش از زور گریه جمع شد ... با التماس گفت :

\_ حالا داداشم کجاست ؟ ...

اشکام دونه دونه سر خوردن روی گونه ام ... بگم کجاست ؟ زیر یه خروار خاک ؟ ... چقدر قاصد خبر بدی بودن سخته ... خواستم چیزی بگم که صدای خسته ی میثاق مانع شد :

\_ بهدا باید باهات حرف بزنم ...

پر سوال نگاهش کردم ... مینا اجازه ی تایید نداد :

\_ نه میثاق ... بزار بهم بگه داداشم کجاست ...

میثاق جواب مینا رو داد :

\_ چند لحظه صبر کن مینا ...

مینا دستش رو روی دهنش گذاشت تا صدای گریه اشو خفه کنه ... با تاسف به اون جمع نگاه کردم و با میثاق همراه شدم ... اروم از پله ها رفت بالا و داخل همون اتاقی شد که عکس پدرش بود ... تن خسته اشو روی مبلی انداخت ... موهایی که با چنگ زدن زیاد ژولیده شده بود رو از پیشونیش کنار زد و گفت :

\_ همیشه درباره اش حرف بزنی ...

با اینکه منظورشو می دونستم ولی با اینحال پرسیدم :

\_ درباره ی کی ؟

میثاق با بی حالی تکیه اشو به پشتی مبل داد و گفت :

\_ یوسف ... می خوام هنوز هم یه امیدی داشته باشم که همه ی اینا فقط یه شباهته...

روبه روش روی مبل تک نفره نشستم و حرفمو مزه مزه کردم ... بالاخره باید می دونست که یوسف برادرشه و منم باید با این حقیقت تلخ کنار میومدم ...

\_ فقط یه شباهت نیست ... اینی که اونجاست ، واقعیه ...

و به عکس بچگی یوسف که کنار عکس پدرش گذاشته شده بود اشاره کردم ...

میثاق با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت :

\_ مگه اون پدر مادر نداشت ؟

\_ چرا... ولی قبل از ازدواجمون ، حبیب اقا ، پدرش ، گفت که یوسف ... رو دزدیده بوده ...

میثاق \_ از کی ؟ میلاد که توی زلزله گم شده بود ...

میلاد ؟ پس اسم واقعی یوسف اینه ...

\_ اونم گفت که یوسفو از زیر آوار پیدا کرده بود و می تونسته به بهزیستی تحویلش بده ... اما این کارو نکرده ...

میثاق منتظر نگام کرد ...

\_ حبیب اقا و سرین خانم بچه دار نمی شدن ... خواستن یوسفو نگه دارن ... برای همین بهش حقیقتو نگفتن تا نزدیک ازدواجمون . یوسف خیلی بهم ریخت بخصوص وقتی فهمید که به راحتی می تونسته شما رو پیدا کنه ...

نگاه منتظرش رنگ سوال گرفت ... ادامه دادم :

\_ حبیب اقا اون پلاکی که گردن یوسف بوده و فکر کنم مال پدرتونه رو ازش مخفی کرده بودن تا چیزی نفهمه ولی نزدیک ازدواجمون حالشون بد شد و ترسیدن ... فکر کنم از عذاب وجدان بود که همه چیزو بهش گفتن ... تا

یه مدت رفت سفر ... اومد رودبار ... کنار اومدن با این قضیه براش سخت بود ... وقتی برگشت نمی تونست حبیب اقا رو نبخشه اخه بیست سال پدری کرده در حقش ... بخشیدش اما می خواست دنبال شما بگرده ... با هم قرار گذاشتیم بعد از عروسی بیایم اینجا و با هم دنبالتون بگردیم که ...

بغضی که از اول حرف زدن تا حالا توی گلوم سنگینی می کردو به زحمت پایین فرستادم ... میثاق حال خرابمو فهمید و پرسید :

\_ بعد از اون اتفاق ، تو می تونستی بیای دنبالمون ... مگه نه ؟ گفتمی پلاکو داشتی ...

اهسته سرمو تکون دادم ...

\_ داشتتم ولی ... تو دریا افتاد ...

میثاق \_ چی ؟ اونجا چرا ؟

جوابی ندادم ... یه دفعه با خشم گفت :

\_ می خواستی خود کشی کنی ؟

نگاهمو به چشمای سرخش انداختم ... تو دلم پوزخندی زدم ... حالا بگو یهدا ... این تعصب نیست ؟ این نگرانی و حسادت نیست ؟ ... نمی تونم تعبیر کنم ... نمی شه ...

میثاق \_ یعنی اینقدر دوستش داشتی ؟

لحنش غم داشت ... از روی مبل بلند شدم و گفتم :

\_ ما قسمت هم نبودیم ...

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت :

\_ ادرس حبیب اقا رو داری ؟

\_ بله ...

میثاق هم از جاش بلند شد و به سمتم اومد :

\_ بهم بده ... امروز برمی گردیم ... مادرم حال خوشی نداره ...

سرمو پایین انداختم و گفتم :

\_ من ... نمی خوام بهشون بگم که ...

حرفمو قطع کرد ... با صدای خسته اش گفت :



\_ خودم حسابی بهم ریخته ام ... اگه می شه کمک کن ... لطفا ...

نمی تونستم ... خیلی سخت بود ولی برای کمک به میثاق این کارو می کردم ...

با صدای ضعیفی قبول کردم :

\_ باشه ...

قبل از اینکه درو باز کنم میثاق گفت :

\_ فقط ... خودتو برای هر رفتاری آماده کن ... اگه میبینی نمی تونی تحمل کنی ...

توی چشمای غمگینش زل زدم ...

\_ اگه نمی تونستم الان اینجا نبودم ... زودتر از شما فهمیدم و الان با خودم کنار اومدم ...

میثاق لبخند کمرنگی زد :

\_ خوب با خودت کنار میای ... خوش بحالت ...

بازم پوزخند تلخی به خودم تحویل دادم ... چقدر تظاهر کردن برای راحت شده ...

با هم به سمت سالن رفتیم ... صدای زهره خانم بین اون همه هق هقی که می کرد گم شده بود :

\_ از مینا ... دو سال کوچیک ... تر بود ... خیلی ... بی تابی ... خالقو ... می کرد ... تازه شهید ... شده بود ... یه بچه

ی ... چهار ساله ... از دوری ... باباش ...

نفس کم آورد ... با دیدن بی تابی های زهره خانم ، قلبم تیر می کشید ... چشمای پر اشکمو تاب دادم تا اشکم نریزه ... نمی خواستم ضعیف باشم ... میثاق رو کمک حساب باز کرده بود ... زهره خانم بعد از یه لیوان آب دوباره شروع کرد به گریه کردن ... مهرشاد که پشت مبل زهره خانم ، بالای سرش وایساده بود گفت :

\_ خاله تو رو خدا اروم باشین ... دوباره حالتون بد میشه ...

قدمهای میثاق کند شد ... منم وایسادم و برگشتم سمتش ... با چشمایی نمناک و نگران زیر لب زمزمه کرد :

\_ مادر قلبش ناراحته ... نکنه دوباره ...

حرفشو خورد و لبشو به دندون گرفت ... با صدای ارومی گفتم :

\_ می خواین بهشون نگیم ؟

میثاق چند لحظه ای توی چشمام نگاه کرد ... انگار سوالمو متوجه نشد ... ولی به محضی که دوباره خواستم

سوالمو تکرار کنم گفت :



و توی آغوش مامان از حال رفت ... جو اونجا برام سنگین بود .. یاد بیمارستان میفتم ... یاد روز مرگ یوسف و عروسی نحسی که داشتم ... زجه های نسرين خانم و گریه های مینا درست عین بی تابی های نسرين خانم برای یوسف بود .... کم کم همه ی صحنه های تلخ اون روز جلوی چشمم رژه رفت ... گریه های بی امونشون تو گوشم زنگ می زد ...

دویدن وحشیانه ی خودم و دیدن جسد یوسف ، همه و همه ، ردیف شدن جلوی چشمم ...عصبهای تنم به شدت درد گرفته بود ... یاد چشمای بی فروغ بسته اش ، توان رو از پاهام گرفت ... زانوهایم شل شد و در شرف افتادن بودم که دو دست محکم زیر بغلمو گرفت و در عرض چند ثانیه صدای بلند طاهارو شنیدم که به لیلی گفت :

\_ لیلی ... بهدا ...

کابوس های شبانه ام توی ذهنم نقش بستن ... چشمم رفت بالا ... حس کردم بدنم سفت شد ... مایعی از ته گلویم بی اختیار از ریخت تو دهنم و از گوشه ی لبم جاری شد پایین ... هنوز صحنه ی ترسناک کابوسام جلوی چشمم بود که بدنم به لرزه نشست و کمی بعد از حال رفتم ...

.....

چشممو آرام باز کردم ... تمام تنم کوفته بود ... دستی به سرم کشیده شد و من چشممو به سمت صاحب اون کشوندم ... بابا با لبخند بی جونی بهم نگاه می کرد ... آرام گفت :

\_ خوبی بابا ؟

حوصله ی جواب دادن نداشتم ... حس کردم مزه ی دهنم فوق العاده تلخه ... فقط چشمامو به علامت تایید باز و بسته کردم ... بابا لبخند محزونی زد و گفت :

\_ خدا رو شکر ...

چشمم به لیوان اب روی عسلی افتاد ... نگاهم بهش بود که دست بابا رفت سمتش و با قرصی که توی دهنم می زاشت ، ابو به خوردم داد ... سرمو روی بالش گذاشت و گفت :

\_ فعلا استراحت کن ... حالت که بهتر شد بیا پایین وسایل آماده اس ... می خوایم بریم ...

باشه ی ضعیفی گفتم و بابا از روی صندلی بلند شد و بیرون رفت ... صداهای در هم و آهسته ای از پشت در میومد ... یه دفعه صدای عصبی بابا رو شنیدم :

\_ گفتم نه ... درباره اش حرف نزن . من نمی زارم با اونا بره اونجا ....

صدای آهسته ی طاهارو به زحمت شنیدم :

\_ اما اخه گناه دارن که...

لیلی جدی گفت :

\_ یهدا رو ببین ... اگه دوباره نسرين خانم و حبيب اقا رو ببينه من تضمینی برای حالش نمی دم ... اعصابش به قدری ضعیف شده که ممکنه دوباره تشنج کنه ...

مامان با التماس گفت :

\_ نه علی من نمی خوام بچه ام بره اونجا ...

پوزخند تلخی اومد رو لبم ... چقدر فشار روم بوده که تشنج کردم ؟ منی که حتی به زور مریض می شدم حالا باید قرنطینه بشم ! به خاطر آرام بخشی که بابا به خوردم داده بود . کم کم چشمم روی هم افتاد و چیز دیگه ای نفهمیدم ...

xxx

چمدونمو با خودم به داخل اتاق کشیدم و هنوز کامل وارد اتاق نشده بودم که صدای اس ام اس گوشیم باز شد ... قفل گوشیم باز کردم و پیامی که از میثاق اومده بودو خوندم ... ازم ادرس خونه ی نسرين خانمو می خواست . نمی دونم چرا به جای جواب دادن . دکمه ی سبزو فشار دادمو شماره اشو گرفتم ... صدای بوق توی گوشم پیچید ...

میثاق \_ بله ...

\_ سلام...

میثاق \_ سلام . بهتری ؟

\_اره ... تازه رسیدین ؟

میثاق \_ اوهوم ... بعد از شما .

صداش خسته بود ... خیلی زیاد ... معطلش نکردم و گفتم :

\_ فردا یه جایی قرار بزار ببرمتون خونه شون .

میثاق \_ مزاحمت نمیشیم . ادرس بگو میریم ... مامان می خواد باهاشون حرف بزنه ...

مردد پرسیدم :

\_ شکایت که نمی خواین بکنین ؟

خیلی عادی جواب داد :

\_ نه ... دلیلی نداره که بکنیم ... چیزی به دست نمیاریم ...

– اوهوم ... پس فردا ساعت ۶ عصر سر چهارراه ... میبینمتون ...

میثاق – باشه ... ممنون از لطفت ... من باید برم خداحافظ ...

جوابشو آروم دادم و به گوشی خیره شدم ... انگشتام ناخودآگاه کشیده شدن سمت شماره ها ... بی اراده شروع کردم به گرفتن ... بعد از دو بوق صدای مریض نسرین خانمو از پشت تلفن تشخیص دادم ... صدای رنجور و پر دردشو ...

– بله بفرمایین ...

حرفی نزدم ... منتظر نشدم تا دوباره بگه الو . گوشیهو قطع کردم و انداختم روی تخت . همین که بدونم هنوز همونجا زندگی می کنن برام کافی بود ... فردا قرار بود چه اتفاقی بیفته ؟ اگه مامان و بابا بفهمن دارم میرم مطمئنا مانعم می شن ... می ترسن بلایی بدتر از تشنج سرم بیاد ... اما بلایی که سر من میاد برام مهم نیست ... کسی که بیشتر از همه تو این جریان ضربه خورده زهره خانم و مینا و میثاقن ... واژه ی سخت برای بیان حالشون کافی نیست ... دست دراز کردم و گوشیهو برداشتم ... عکس یوسفو آوردم و با شصتم روش دستی کشیدم ... زیر لب زمزمه کردم :

– باید صدات کنم میلاد ؟ ...

توی اینه ی بغل ، کمری مشکی میثاقو دیدم . دستمو از شیشه بیرون آوردم و اشاره کردم دنبالم حرکت کنن ... خیلی از خونه ی نسرین خانم دور نبودیم .. در عرض پنج دقیقه رسیدیم اونجا ... با نگاهی به در خونه ، دلم زیر و رو شد ... دستمو محکم مشت کردم و به خودم قوت قلب دادم ... حبیب اقا گیج میثاقو نگاه کرد ... لبمو محکم دندون گرفتم ... الان وقتش نیست میثاق ... الان نگو ...

خواستم به میثاق علامت بدم که چیزی نگه اما صدای لرزون نسرین خانم مانعم شد :

– منظورتون چیه ؟

میثاق سرشو چرخوند سمت نسرین خانم و با صدایی قاطع گفت :

– منظورم مشخص نیست ؟ فکر کنم بیست و دو سال پیش بود رودبار زلزله اومد و شما یه پسر از زیر اوار نجات دادین نه ؟ خب ، منم تقریبا بیست ساله که برادر پنج ساله ام رو ندیدم ... یعنی نتونستم ببینمش ... چون ...

برگشت سمت حبیب اقا و با لحنی تلخ گفت :

– دزدیدنش ...

نالاه ی نسرین خانم تو گلو خفه شد ... با ترس زل زده بودم به حبیب اقا که لحظه به لحظه رنگ صورتش کبودتر می شد ... با ترس جلو رفتم و زمزمه کردم :

\_ خوبین حبیب اقا ؟

حبیب اقا نگاهشو از میثاق نگرفت ... مثل ماهی که بیرون از آب افتاده باشه نفس نفس می زد و کلمات بی مفهومی می گفت ... با کمک عصاش از روی مبل بلند شد و با قدمهایی کشیده رفت جلوی میثاق و گفت :

\_ شما ، کی هستین ؟

میثاق بی توجه به سوال حبیب اقا ، یه عکس از بچگی یوسفو که با خودش آورده بود ، بیرون آورد و جلوی حبیب اقا گرفت و گفت :

\_ این پسر ، همونی نیست که شما بزرگش کردین ؟

حبیب اقا با بهت به عکس خیره شد ... نسرین خانم هم لرزون جلو اومد و با دیدن عکس با بغض گفت :

\_ یوسفم ...

میثاق خیلی صریح گفت :

\_ اسم این بچه یوسف نیست ... این میلاد ، برادر منه ... برادری که حتی شانس نداشتم تو تشییع جنازه اش شرکت کنم ... دیدن بزرگ شدنش پیش کش ...

نفس عمیق می کشید تا صدایش نلرزه ... ولی پره های بینیش تند تند باز و بسته می شدن و گردنش با حرکت مداوم قورت دادن آب دهان ، بالا و پایین می رفت ... گریه ی زهره خانم و مینا که از اول ورودمون شروع شده بود بلندتر شد ... جون پاهای حبیب اقا تموم شد و ناگهان افتاد رو زمین ... نسرین خانم با وحشت صدایش زد :

\_ حبیب ...

میثاق کمی شوکه شده بود ... سریع کنار حبیب اقا زانو زد و کمکش کرد بلند بشه ... با زحمت اونو نشوند روی کاناپه ... حبیب اقا بی محابا گریه می کرد ... میثاق خواست دستشو از زیر بازوی حبیب اقا بیرون بکشه که حبیب اقا نداشت و به دستش چنگ زد و گریه و التماس گفت :

\_ من نخواستم اینطوری بشه ... می خواستم براش پدری کنم ... اون باشه چراغ خونه ام ... اما چه زود چراغ خونه ام سوت و کور شد ... من نخواستم بدزدمش ... منم بچه نداشتم ... با دیدن یوسف و اون موقعیت وسوسه شدم داشته باشمش ... فکر نمی کردم ...

میثاق دستشو از دست حبیب اقا خارج نکرد ولی چیزی گفت که دست حبیب اقا ناخودآگاه شل شد و کنار بدنش افتاد :

میثاق \_ فکر نمی کردین اون بچه ی دزدی بمیره ... فکر نکردین ممکنه خانواده اش بیست سال منتظرش بوده باشن و بعد از این همه سال انتظار به جای دیدن خودش ، خبر مرگشو براشون بیارن ... فکر نکردین من تا چه حد

دلَم می خواست بزرگ شدن برادرمو ببینم ... فکر نکردین چقدر به خاطر گم شدنش عذاب کشیدم و خودمو به خاطر بی مسئولیتیم تنبیه کردم ... فکر نکردین که چقدر دنبالش کردم و به در بسته خوردم ... فکر نکردین مادرش تو انتظار بچه اش روز به روز پیر تر می شه ... به اینا فکر نکردین ... درست می گم ؟

حالا تموم جمع یک پارچه گریه می کرد ... نسرین خانم خود زنی می کرد و پرستارش با هول و ولا سعی داشت اونو اروم کنه ... مینا با صدای بلند هق هق می کرد و زهره خانم فقط شیون می کرد :

\_ پسرَم ... میلادم ... پاره ی تنم ...

و من با بهت چشم دوخته بودم به اشکهای بلوری میثاق که روی صورتش رد انداخته بود و ابروهایش می لرزید ... دل منم مثل ابروهای اون می لرزید ... مثل صورت خیس اون خیس بود از اشک ... زهره خانم دیگه داشت خودشو می کشت ... نفهمیدم با چه توانی جلو رفتم و اروم پشتشو نوازش کردم ... روشو برگردوند سمتم و به دستم چنگ زد و با صدایی که از زور گریه نامفهوم بود بریده بریده گفت :

\_ یهدا ... تو ... بگو ... بچه ام ... چجوری .. بود ؟ ... خوش ... اخلاق ... بود ؟ ... بچه ... که بود ... همه ... دوستش داشتن ... بزرگ ... که ... شد ... چی ؟

با گریه صورتشو تو دستم گرفتم و گفتم :

\_ همه دوستش داشتن ... عاشق اهنگایی بودن که می زد ... عاشق مهربونی و ارومیش ... خیلی خوش اخلاق بود ... اونقدر مهربون بود که حد و اندازه نداشت ...

صدای ناله ی سوزناکش تو گریه ی من گم شد ... استین مانتوم کشیده شد عقب ... میثاق بود که داشت از زهره خانم جدام می کرد ... با چشمای ترم به حرکاتش زل زدم . خم شد کنار زهره خانم و گفت :

\_ اروم باش مادر ... اروم ... می خوامی بری اتاق پسر تو ببینی ؟

زهره خانم با گریه سر تکون داد ... سرمو چرخوندم دیدم نسرین خانم روی گوشه ی مبل بغ کرده نشسته و با چشمای خیس زل زده به گریه ی زهره خانم ... کدومشون بیشتر زخم خورده ان ؟ ... مادری که فرزندشو بزرگ کرد و از کفش رفت و یا مادری که فرزند کوچیکش بزرگ نشده از کفش رفت و دیگه برنگشت ... و هر روز خودشو با این واژه گول می زد :

\_ بالاخره پیداش می کنم....

و بالاخره فقط جای خالیش رو پیدا کرد ... !

مینا نداشت زهره خانم بلند بشه ... دستشو سفت گرفت و با بغض گفت :

\_ مامان اگه بری بدتر می شی ... تو رو خدا با خودت اینجوری نکن ...

و رو به میثاق کرد :

\_ ولش کن میثاق ... نمی خوام دوباره قلبش درد بگیره ...

میثاق سری تکون داد و عقبتر رفت ... نگران نگاهش می کردم ... حالش خیلی بد بود ... از بدم بدتر ... زهره خانم  
اصرار کرد :

\_ نه ... می خوام برم ... اگه خودشو ندیدم ، می خوام عکسا و کارهاشو خوب ببینم ... بزارین برم ...

مینا با گریه سرشو به طرفین تکون داد ... زهره خانم مصرانه گفت :

\_ بزار برم ... مگه تو نمی خوای عکسای میلادو ببینی ؟ ... یه عکس کوچیک به دردم نمی خوره ... میثاق تو هم که  
میلادو ندیدی ... بیا منو ببر حداقل عکس بچمو ببینم ....

میثاق کلافه دست تو موهاش کشید ... یه دفعه خاطره ای تو ذهنم جرقه زد ... خاطره ی روزی که با یوسف سر  
کلاس اون بودیم و میثاق یوسفو از کلاس بیرون کرد ... یاد نگاههای خصمانه اشون به روی هم ... نگران به میثاق  
نگاه کردم ... شرط می بندم کسی که ببیشتر از همه داغونه اون ... اون برادرشو قبلا دیده بوده ولی کنار من ...  
منی که شاید اون روزم روم تعصب داشته و برادری که به چشم رقیب می دیدتش ... برای همین نگاهش کلافه اس  
... برای همین لباسو رو هم فشار می ده تا داد نزنه :

\_ من برادرمو دیده ام ...

و چقدر سخته که نتونست خودشو کنترل کنه و اخرم فریاد زد :

\_ دیدمش !

خیلی براش نگران بودم ... رگ شقیقه اش برجسته شده بود و من از اینجا تپش تندش رو به راحتی می دیدم ...  
همه اونقدر تو حال خودشون بودن که صدای میثاقو نفهمن ... تا صدای پر بغضش تو گریه اشون گم بشه ... تا بقیه  
حتی منظورش رو هم نفهمن ... ولی من خیلی خوب فهمیدم داره چی می کشه ...

زهره خانم با حق حق خفه ای به نسرين خانم گفت :

\_ می تونم البوم عکساشو ببینم ؟

نسرين خانم با صدایی شرمزده و لرزون جواب داد :

\_ به سوگل گفتم بیاره ... الان میاد ...

نمی دونم چرا با گفتن این حرف دستام یخ کرد ... الان همه ی عکسا و فیلمای یوسفو میارن ... الان دوباره همه ی  
اون خاطره ها رو به یاد میارم ... سردی دستام به تنم سرایت کرد ... می ترسیدم دوباره حالم بد بشه و تشنج کنم  
... از وقتی اومدیم تا بحال فقط به خاطر نگاه آرامش دهنده ی میثاق بوده که تونستم سر پا و ایسم ... تا تونستم تا



اینجا گریه ها رو ببینم و خودم گریه نکنم ... می دونستم وقتی از اینجا بیرون برم و به اتفاقاتی که افتاد فکر کنم ، دوباره حالم بد می شه ولی من می خواستم تحمل کنم تا ببینم میثاق حالش بهتر میشه یا نه ... ولی همون کور سوی امیدم هم با یادآوری روبه رو شدن میثاق و یوسف در گذشته ، خاموش شد ...

میثاق که تا اون موقع جلوی مادرش ایستاده بود و با حرص نفس می کشید و قفسه ی سینه اش با حرکات تنفسش ، تند تند بالا و پایین می رفت ... وقتی نسرین خانم گفت آلبوم یوسفو میاره ، کلافه نفسشو تو هوا پوف کرد و روی اولین مبلی که در دسترسش بود نشست ...

انتظارمون خیلی طول نکشید ... سوگل ، پرستار نسرین خانم در حالی که جعبه ی کوچیک دی وی دی در دستش بود ، اومد تو سالن و کنترل تلویزیون رو برداشت و دی وی دی پلیرو روشن کرد ... با ترس به حرکاتش زل زدم ... می ترسیدم اول فیلماشو بزارن ... که گذاشتن ...

برای چند لحظه ، همه ی حق ها ساکت شد و نفس ها حبس در سینه ... همه به صفحه ی تلویزیون زل زده بودیم ... فقط من بودم که می خواستم نگاهمو از اون صفحه ی سیاه که تا چند دقیقه ی دیگه پر میشد از یوسف ، بگیرم ... دستپاچه سرمو چرخوندم و دنبال پناهگاهی بودم تا ترسمو تخلیه کنم که نگاهم افتاد به میثاق ... نمی دونم توی چشمام چی دید که از روی صندلیش بلند شد و مبل کنار من رو اشغال کرد ... با این کارش ته دلتم گرم شد ... حس اینکه در لحظه ای که من دارم سختی می کشم اون با این حال خرابش باز هم به فکرمه برام لذت بخش بود ...

فیلم موقعی بود که یوسف تازه هیجده ساله شده بود ... یه پسر لاغر اندام و قد بلند بود که صورت سپید و بانمکی داشت ... موهای پشت سرش کوتاه کوتاه بود و جلوش کمی بلند تر بود و روی پیشونیش پخش شده بود ... چشمای زمردیش به خاطر جشنی کوچیکی که با دوستاش گرفته بود برق می زد ... همه ی پسرای هم سن خودش ، دورشو گرفته بودن و با خنده و شوخی به قبولیش تو دانشگاه تبریک می گفتن ... فیلم بردار که از صداسش مشخص بود حبیب اقااست ، از پشت دوربین رو به یوسف گفت :

\_\_ یوسف جان بابا بگو ببینم مهندسی صنایع دوست داری ؟

یوسف که چنگال کیکو به سمت دهانش می برد به دوربین اخمی کرد و گفت :

\_\_ نه بابا !

بعد به صورت آرتیستی سرشو تکون داد و حرفشو کامل کرد :

\_\_ من بتهوون آینده ام ! نه مهندس !

نسرین خانم تو کادر فیلم نمایان شد و همونطور که به سمت یوسف می رفت گفت :

\_ نخیر! شما فقط مهندس اینده ای ... موسیقی هم می تونی کنار درست ادامه بدی ... ولی گفته باشم من فقط  
پسر مهندس می خواما!

چهره ی یوسف کمی گرفته شد ولی با حرف پسر جوونی که کنارش نشست به اعتراضش نشون بده و  
به سمتش چرخید:

\_ یوسف می خواد برامون بخونه ... مگه نه یوسف؟

یوسف که معلوم بود تو عمل انجام شده قرار گرفته بود گفت:

\_ خوندن؟ کی؟ من؟! من فقط اهنگ می زنم! نمی خونم که!

صدای ریز و ملوس دختری اومد ... از صدایش فهمیدم کیه ... ملیسا در حالی که گیتار یوسف دستش بود با ناز  
سمتش اومد و گفت:

\_ حالا یه امشبو به خاطر من بخون ...

همه تایید کردن و یوسف ناچار گیتارو در آغوش گرفت ... رو به جمع کرد و گفت:

\_ خب، چی بزئم؟

صدای یه پسری بلند شد:

\_ غمگین بخون ...

یکی اعتراض کرد:

\_ نه بابا ... روز جشن چی چیو غمگین بخونه حالمونو می گیره ....

ملیسا گفت:

\_ یه اهنگ زبون اصلی بزئ ... دلم هوای Love me الویسو کرده!

صدایی از پشت دوربین که فهمیدم متعلق به مهنازه، با تمسخر گفت:

\_ یه جوری می گی الویس انگار پسر خاله اش!

چشم نازک کردن ملیسا تو دوربین معلوم بود ... یوسف برای اینکه ملیسا ناراحت نشه گفت:

\_ هنوز لهجه ام اونقدر خوب نیست ... میزنم خراب کاری می کنم ملت آتو دستشون میاد!

نسرین خانم با عشق به یوسف نگاه کرد و گفت:

\_ خب، حالا هر چی دوست داری بزئ تا ما صدای قشنگ پسر گلمونو بشنویم ...

لبخند کمرنگی چهره ی یوسفو مزین کرد و کمی بعد با شیطننت گفت :

\_ می خوام یه اهنگ باحال بزnm ... پایه این !؟

همه با سر و صدا و انرژی تایید کردن و بعد از مکث چند دقیقه ای صدای اهنگ ملایمی فضا رو پر کرد :

« چه خوبه عاشقی اما فقط با تو

ببینم هر شب رویای چشمتو

چه احساس قشنگی من به تو دارم

چقد خوبه که میدونی دوستت دارم

چه خوبه این که حالم رو تو میدونی

همه حرفامو از چشم تو میخونی

تو دلواپسیام هستی کنار من

میدونم قدر این عشقو تو میدونی ....

به اینجای اهنگ که رسید ، همه ی پسرها همراهیش کردن ... با لبهایی که به شوق آهنگ باز و بسته می شد ، می خندیدن و خودشون رو هماهنگ به چپ و راست تگون می دادن ...

چقد خوبه که تو آرومی

چقد خوبه همش تو جلو چشمای

تو دنیایم نفس هامی

چقدر خوبه که هر لحظه تو دنیایم ....»

تا آخر اهنگ همینطور با هم خندیدن چشمای ترم رو چرخوندم تا اشکام نریزه ... اولین چیزی که به چشمم خورد ، قیافه ی درهم میثاق بود و برق چشماش باعث شد اشکی که سعی در نریختنش داشتم ، بیفته رو گونه ام ... زهره خانم و مینا آروم آروم گریه می کردن و با نگاهی حسرت بار تک تک حرکات یوسفو می بلعیدن ... نسرین خانم و حبیب اقا هم تعریفی نداشتن ... چشمامو بستم و تو دلم نالیدم ...

خدایا کی این عذاب تموم میشه ؟

فیلم جشن تموم شد و یه فیلم دیگه با فاصله ی چند ثانیه رو صفحه خودنمایی کرد ... فیلم از یه سالن بزرگ همایش بود ... اولین صحنه ی فیلم با کنار رفتن پرده های قرمز سن شروع شد ... تعدادی دختر و پسر جوون در

حالی که هر کدوم آلت موسیقی در دست داشتن ، روی سن اومدن ... یوسف در راس اونا ، کنار پسر جوونی که معلوم بود خواننده ی اصلیه ، وایساده بود ... از ویولونی که دستش بود ، معلوم میشد که امشب اون ویولونیست گروهه ... همه ی نوازنده ها با خواننده های دختر گروه ، یه میکروفن جلوی روشن بود ... معلوم بود که اونا هم نوازنده ان و هم خواننده ی همراه گروه ...

قبل از شروع آهنگ مجری مناسبت همایش رو اعلام کرد ... با گفتنش گریه ی تلخ زهره خانم بلندتر شد ... همایش برای روز مادر بود ... با تاثیر به زهره خانم نگاه می کردم که نوای ویولن بلند شد ... سردی دستام بیشتر شد ... به لباسم چنگ زدم و خودمو دلداری دادم :

\_ اروم باش دختر ... هنوز باید دووم بیاری ... تا اینجا که اومدی بقیه اشو هم می تونی تحمل کنی ...

نوای ویولن با صدای خواننده کمرنگ تر شد و من تونستم نفس حبس شده ام رو بریده بریده بیرون بفرستم و گوشه ی مانتومو ول کنم ... صدای خواننده زیاد خوش اهنگ نبود ولی همخوانی هایی که گروه و همچنین یوسف می کردن ، اجرا رو زیباتر می کرد :

« تو لحظه هایی که بارون می زد می دونستم کنارمی ....»

همه همخوانی کردن :

\_ کنارم می مونی ...

طنین صدای یوسف با اینکه خیلی مشخص نبود ولی همین خوندنش واسه نسرين خانم ، آتیش می انداخت به جون زهره خانم ... گریه اش با ادامه دادن اهنگ شدیدتر می شد ...

« مادر من ، دوستت دارم باورمی تو ، حس خوبی هام ...»

و همخوانی ای دوباره :

\_ بگو که امیدمی ....

با ناله ی میلادم زهره خانم میثاق کلافه موهاشو چنگ زد ... چقدر دوست داشتم آرومش کنم ولی حال خودم هم تعریفی نداشت ...

« مادر من ، بمون ، تو مادر من بخون ...

باز دوباره ، واسم لالایی بخون ... »

دیگه زهره خانم به جیغ زدن افتاده بود که میثاق با خشم بلند شد و داد زد :

\_ اینو خاموش کنین ...

و با عجله به سمت زهره خانم رفت که داشت تو بغل مینا نفس نفس می زد ... سریع از جام بلند شدم و تلویزیون رو خاموش کردم ... نسرين خانم آهسته اشک می ریخت و حبيب اقا سر به زیر انداخته بود ... با صدای عصبانی میثاق که اون دو رو خطاب قرار داده بود ، به سمتش چرخیدم :

\_ دلم می خواد بدونم وقتی این اهنگو با جون و دل برای شما می خوند ، یه ذره هم عذاب وجدان داشتین ؟

اشکهای بی صدای نسرين خانم بدل شد به گریه ی تلخ ... مینا اروم از روی صندلی بلند شد و بازوی میثاقو گرفت و کمی کشید عقب :

\_ اروم باش میثاق ... مامان حالش خوب نیست بیا بریم ...

میثاق بدون اینکه به عقب برگرده ، تو چشمای حبيب اقا خیره شد و گفت :

\_ الان فقط حرمت موی سفیدتونو نگه می دارم که شکایت نمی کنم ... و گرنه اولین ملاقاتمون اینجا نبود ...

و بدون حرف اضافه ای ، زیر بغل زهره خانمو که تقریباً بی حال شده بود گرفت و از سالن خارج شد ... هق هق نامنظم نسرين خانم به اعصابم فشار میآورد ... با تاسف به نسرين خانم و حبيب اقا که حالا اشکش در اومده بود نگاه کردم و فقط زیر لب گفتم :

\_ متاسفم ...

و با دو از اونجا بیرون اومدم ... حس می کردم اگه لحظه ای دیگه اونجا تنها می موندم ، دیوارهاش بهم فشار میآوردن و زیر هجوم خاطره های تلخ ، له می شدم ...

از در که بیرون رفتم ، دیدم میثاق داره به زهره خانم کمک می کنه سوار بشه ... در ماشینو باز کرد و خواست سوار بشه که صدایش زدم :

\_ میثاق ...

میثاق برگشت سمتم و درو بست ... با قدمهای بلند به سمتم اومد و گفت :

\_ چیزی شده ؟

به خاطر دویدن از خونه تا اینجا و استرسی که داشتم ، کمی نفس نفس می زدم ... نگاه میثاق نگران شد ... اروم گفتم :

\_ حالت بده ؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم :

\_ نه ... می خواستم بپرسم ... همه چی مرتبه ؟

لعنت بهم! می خواستم حرف دلمو بزنم و بگم نگرانتم اروم برو ... از قیافه ات معلومه تا چه حد اوضاع روحیت داغونه ... ولی به جاش این سوال مسخره رو پرسیدم ...

میثاق دستی به موهای ژولیده اش کشید و با کلافگی گفت :

\_ نمی دونم ... فکر کنم ... هیچ چیز خوب نیست ...

و با غم به چشمام خیره شد و تکرار کرد :

\_ هیچی ...

سرمو پایین انداختم ... حالا که اون کنارم بود ، ناراحتی و غمی که از خونه ی نسرین خانم روی قلبم بود ، کمتر شده بود ... میثاق بعد از مکث کوتاهی گفت :

\_ می خوام ادرس قبرشو بدی ...

زود سرمو بالا اوردم و با نگرانی که تو حرفام مشهود بود گفتم :

\_ دیگه بسه میثاق ... واسه امروز بسه ... مگه نمیبینی مینا و زهره خانم چه حالی ان ؟

میثاق \_ اونا رو نمی برم ... خودم می خوام برم ...

\_ پس منم باهات میام ...

کمی نگام کرد ... خیلی قاطع گفته بودم که همراهیش می کنم ... نمی خواستم بیشتر از این خودشو آزار بده ... قبل از اینکه اجازه بدم مخالفت کنه ، به سمت ماشینم رفتم و پشت رل نشستم ... اونم بعد از چند ثانیه سوار شد و راه افتاد ...

تا رسیدن به در خونشون پشت سرش رفتم ... مینا با زهره خانم پیاده شدن ولی اون تو ماشین موند ... ماشینو کنار ماشینش پارک کردم ... از شیشه دیدمش که سرشو رو فرمون گذاشته ... خدایا خودت می دونی چه حالی داره ... کمکش کن ...

از ماشین پیاده شدم و در سمت راننده رو باز کردم . میثاق سرشو از روی فرمون برداشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه ، بی حال به پستی صندلی تکیه داد ... خم شدم و ماشینشو خاموش کردم و سویچو برداشتم . وقتس سرمو بلند کردم دیدم چشمش بهمه ... اروم گفتم :

\_ بیا تو ماشین من ...

بی اعتراض با همون حال نزار از ماشین پیاده شد و با قدمهایی شل سمت ماشینم رفت . سوار شدم و بی حرف به سمت جایی راندم که خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم ... نمی دونم این چه حسی بود اما وقتی با میثاق به جاهایی می رفتم که برام عذاب اور بود ، نا خوداگاه اروم می شدم و دیگه نمی ترسیدم ... ماشینو کمی دورتر از

قبر یوسف پارک کردم و به دور و بر نگاهی انداختم . چون وسط هفته بود زیاد کسی تو گورستان نبود . از این بابت خوشحال شدم ...

برگشتم سمت میثاق تا بهش بگم پیاده بشه اما همون حالت دست به سینه ، چشماش بسته بود و نفسهای ارومی می کشید ... درست مثل کسی که خوابیده ... بی اراده به نیم رخ جذابش خیره شدم ... دلم براش سوخت ... برای خودم هم ... نگاهمو به قبر یوسف دوختم و تو دلم گفتم :

\_ داداشتو اوردم یوسف ...

بغض کرده بودم و چونه ام می لرزید ... دلم می خواست میثاق چشماشو باز کنه و با نگاه آرامش بخشش آروم کنه ... می ترسیدم تنها به قبر یوسف نگاه کنم ... می ترسم اون سنگ سیاهو ببینم و دوباره کابوسهای سیاهم جلوی چشمم ردیف بشن ... نفسهام بریده بریده شد ... دستامو جلو دهنم گذاشتم تا صدای لرزون گریه ام بلند نشه که صدای میثاقو شنیدم :

\_ کدومه ؟

با چشمای پر از اشک و تعجب بهش نگاه کردم ... نگاهش روی قبرها در حرکت بود ... بدون اینکه سرشو سمتم بچرخونه با همون لحن خسته اش گفت :

\_ اگه نمی تونی پیاده بشی عیب نداره ... خودم پیدا می کنم ...

قبل از اینکه چیزی بگم ، در ماشینو باز کرد ... در حالی که پیاده می شد گفت :

\_ بیهدا ...

کمی مکث کرد ... قلبم با شنیدن اسمم از دهنش ، تو سینه ام فرو ریخت ... برگشت سمتم و تو چشمای پر آبم خیره شد ... آهسته گفت :

\_ من امروز حال خوشی نداشتم ... مرسی که کنارم موندی ... ولی ، نمی خوام اذیت بشی ... برگرد ...

تک تک کلماتش اعصاب مشوشم اروم می کرد ... با اینکه حال خودش اصلا تعریفی نداشت ولی داشت آروم می کرد ... وقتی در ماشین بهم خورد ، نگاهم از پشت شیشه بهش افتاد که به سمت قبرها در حرکت بود و آهسته از کنارشون رد می شد ... کنار قبر یوسف وایساد و نگاهشو به سنگ سیاه دوخت ... زانوهایش تا شد و کنار قبر با بی حالی نشست ... سرشو تو دستاش گرفت ... به همون حالت مونده بود و هیچ حرکت دیگه ای نمی کرد ... نمی دونستم داره گریه می کنه یا نه ... شایدم از من خجالت می کشه ... مثل اینکه فهمیده دارم از توی ماشین نگاهش می کنم ...

ترمز دستیو آزاد کردم و دنده عقب گرفتم ... نگاه دیگه ای به میثاق انداختم که سرشو آزاد کرده بود و به رفتنم نگاه می کرد ... فرمون رو پیچوندم و از اونجا دور شدم .... سعی کردم اصلا به اتفاقاتی که تو چند ساعت اخیر

افتاد فکر نکنم ... هدفمو تو ذهنم مشخص کردم و به نزدیک ترین مغازه ی گل فروشی رفتم ... چند شاخه گل مریم خریدم و تو راه یه شیشه بزرگ گلاب گرفتم ...

به ساعت ماشین نگاه کردم ... ده دقیقه ای گذشته بود که میثاقو تنها گذاشته بودم ... دعا می کردم نرفته باشه ... وقتی به گورستان رسیدم و دیدمش ، نفس راحتی کشیدم ... هنوز کنار قبر یوسف چمپاته زده بود و زانوهایش تو بغل گرفته بود ... مثل اینکه برایش مهم نبود چند سالشه و یا چه مدرکی داره یا چه لباسی پوشیده ... مثل پسر بچه های بیخیال روی زمین خاکی نشست بود و به کتیف شدن لباسش بها نمی داد ... آروم در ماشینو بستم و به سمتش رفتم ...

از پشت سرش شیشه گلابو به سمتش گرفتم ... با دیدنم جا خورد و گفت :

\_ این چیه ؟

دسته های گلو تو دستم جابه جا کردم و گفتم :

\_ گلاب ... یوسف باید برای اولین دیدارتون تر و تمیز باشه ... اوه ... نه میلاد ...

میثاق خیره خیره به حرکاتم نگاه کرد ... شیشه گلابو ازش گرفتم و تو یه حرکت رو سنگ قبر سیاه ریختم ... هیچ خاکی رو قبرش نبود ... سنگ سیاه معطر شد ... سیاهی سنگ آزارم می داد ... با دستایی لرزون گلبرگهای سفید رو از شاخه جدا کردم و رو قبر ریختم ... چشمامو بستم تا سیاهی سنگو نبینم ...

وقتی گلها از دستم کشیده شد ، چشمامو باز کردم ... میثاق داشت گلها رو پر پر می کرد ... نگاهش به قبری بود که حالا سیاهی سنگش توی سپیدی گلبرگها گم شده بود ... نفس راحتی کشیدم ... حداقل سیاهی قبر دیگه عذابم نمی داد ... با دقت به میثاق نگاه کردم ... چشمماش قرمز بود ... معلوم بود وقتی من نبودم گریه هاشو کرده ... هنوز بهش خیره بودم که لب باز کرد و با شنیدن صدای خش دارش ، از گریه اش مطمئن شدم :

\_ مامان خیلی امید وار بود میلاد رو دوباره ببینه ...

چیزی نگفتم ... اجازه دادم باهام درد دل کنه ... میثاق با نفس عمیقی ادامه داد :

\_ هیچ وقت فکرشو نمی کردم اون پسری که باهات دیدم میلاد باشه ... داداش من ...

پوزخند تلخی رو لبش نشست ... فهمیدم داره به اون روزی که با یوسف سر کلاشش بودیم فکر می کنه ...

میثاق \_ چقدر بزرگ شده بود اون داداش کوچولوی من ...

یه پوزخند تلخ دیگه ... ابروهایش بالا داد و با تایید گفت :

\_ غیرتی هم بود ... خوشم اومد !

تو دلم گفتم :



\_ مثل خودت !

میثاق سرشو به طرفین تکون داد و با اخم کمرنگی گفت :

\_ اما من ازش خوشم نیومد ...

بغض گلوشو به راحتی حس می کردم ...

میثاق \_ اون موقع که نمی دونستم برادرمه ... اصلا ازش خوشم نمیومد ...

نرسیدم چرا ... نگفت چرا ... ولی می دونستم چرا ... !

چونه اشو روی دستای گره کرده اش گذاشت و خیره به قبر پوشیده در گل ، گفت :

\_ ولی همون موقع هم خیلی دلم می خواست داداش کوچولومو ببینم ... داداشی که همبازی مینا بود ... وقتی دنیا

اومد بابا جبهه بود و نتوست بیاد دیدن مادرم ... ولی یه ماه بعدش اومد و یه لحظه هم میلادو از خودش جدا نکرد

... هی میلادو بغل می کرد ... مامان هم میگفت این ته تغاری رو لوسش نکن بغلی میشه ... اما کو گوش شنوا ؟

... بابا که رفت ، میلاد هم لوس شد هم بغلی ! تازه سه سالش شده بود و هی نق می زد که بابا رو می خواد ... بابا

دوباره اومد و بازم ته تغاریشو لوس تر کرد ... ! وقتی داشت میرفت ، میلاد تازه چهار سالش شده بود و من سیزده

ساله ... قبل از رفتن ، دست زد به شونم و گفت که داره میره کرخه ... قبلنا تو اهواز رییس بیمارستان بود و کاراش

خیلی زیاد بود ... ماه به ماه هم نمی دیدیمش ... بهم گفته بود که وقتی اون نیست من باید به جاش میلادو بغل

کنم و مثل اون لوسش کنم ! باید باباش باشم ...

همیشه هوای داداش کوچولو رو داشتیم و منتظر بودم بابا برگرده ... ولی وقتی رفت کرخه دیگه برنگشت ...

شهادتش واقعا برام سنگین بود ... منی که قرار بود با دعوت نامه ی عموم برای تحصیل برم خارج ، مجبور شدم

جای بابا باشم ... بشم مرد خانواده ... بشم یه تکیه گاه واسه خواهر برادر کوچیکم ... ولی همه چیز با اون زلزله ی

لعنتی خراب شد ... هم خونه امون آوار شد ... هم زندگیمون ... و هم میلادمون ...

بغض صدایش هم چنان پا بر جا بود ولی سد چشماش شکسته بود ... یه قطه اشک چکید رو دستش ... با دهن

پشت دستشو گاز گرفت و قطره اشکو پنهون کرد ... دلم زیر و رو شد از این همه خودداری ... چقدر دلم می

خواست بهش بگم نگام کن ... نگام کن تا آرومت کنم با نگاهم ... ولی می ترسیدم اشک چشمشو ببینم و اون

شرمنده بشه ...

با همون صدای لرزونیش ادامه داد :

\_ انگار میلاد با عکس بابا و وسایل و لباسش آروم می شد ... بعد از بابا ، وسایل بازییش شده بود روپوش سفید و

پوتین خاک خورده و پلاک بابا ... وقتی تو زلزله گم شد تنها امیدم به پلاک گردنش بود ... مطمئن بودم با اون

پلاک می توئم پیداش کنم ولی به هر دری زدم نتونستم ... چقدر دعا می کردم کسی پیداش کنه و با اون نشونه بتونه میلادو برگردونه پیشمون ... پیش مامان که به چشمای منتظرش پر اشک بود و دل داغ دیده اش پر خون ...

اونقدر از گم شدنش گذشت که من ناامید شدم از پیدا کردنش ... ولی همیشه داداش پنج ساله ی کوچیکم تو ذهنم با مینا بازی می کرد و من به بچگیاشون می خندیدم ... مامان همیشه منتظرش بود ... هیچ وقت امیدشو از دست نداد ... چقدر نذر کرد واسه پیدا کردنش ... چقدر واسه سلامتیش دعا کرد ... چقدر می خواست یه بارم که شده ببیندش ... فقط برای یه لحظه ی کوتاه ... من اون یه لحظه ی کوتاه نصیبم شد ... دیدم اون میلاد پنج سالمو ... دیدمش ولی با چه دیدی ؟ ... به چه چشمی ؟ ...

میثاق حرفشو نا تموم گذاشت و من چقدر دوست داشتم تو دلم آهسته کامل کنم :

\_ به چشم رقیب ...

میثاق بازم پوزخندی تحویل قبر داد و زمزمه کرد :

\_ مامان به همه جور ملاقاتی فکر می کرد الا این ... !

نفس عمیقشو با پوف بلندی بیرون فرستاد و چشمای پر اشکشو چرخوند ... نگاهشو ازم دزدید و از روی زمین بلند شد ... خاک شلوارشو تکون داد و رو به من گفت :

\_ مرسی که گوش کردی ... باید یه جوری خودمو خالی می کردم ...

نگاه غمگینشو به قبر انداخت و ادامه داد :

\_ میلاد باهام غریبه شده ... نتونستم باهاش راحت باشم ...

دلم به درد اومد ... میثاق با برادر کوچیکش دیگه راحت نبود ... دیگه برادری نبود تا راحتی ای باشه ... منم از جام بلند شدم و پشت سر میثاق راه افتادم به سمت ماشین ... میثاق قبل از سوار شدن گفت :

\_ میشه ازت یه خواهشی بکنم ؟

منتظر نگاهش کردم ... گفت :

\_ محنا با تو راحتتر از دانیاله ... پیش اونا معذب میشه ... ممکنه برای چند روز ...

حرفشو قطع کردم و با آرامش گفتم :

\_ می برمش خونه خودمون ... خودش هم دوست داره با من باشه ...

میثاق سپاس گزارانه نگاهم کرد و گفت :

\_ ممنونم ... برای مرتب کردن اوضاع مامان و مینا لازمه محنا نباشه ... می ترسم از نظر روحی این گریه ها و بی تابی های مامان ، روش اثر بزاره ...

خیالشو راحت کردم :

\_ نگران نباش ... من مواظبشم ...

یه هفته ای از اون همه غم و گریه ای که تو خونه ی نسرین خانوم گذشته بود ، گذشت ... به خاطر حضور محنا کنارم ، تونستم به زودی اون روزای تلخ رو فراموش کنم ... هر روز می بردمش پارک نزدیک خونمون ... مامان و بابا هم باهامون میومدن ... من با محنا تو پارک بازی می کردم و اونا سرشون به پیاده روی گرم بود ... خوشحال بودم که محنا رو مثل حامی دوست داشتن ...

دو روز که از اومدن محنا به خونمون گذشته بود ، من سرمای سختی خوردم ... می دونستم بیشتر به خاطر فشار و استرسی که روم بوده ، سیستم دفاعی بدنم ، ضعیف شده ... سرما خوردگیم مثل گذشته نبود ... قبلا فقط ابریزش داشتم و سرفه می کردم اما اینبار علاوه بر علائم گذشته ام ، دل درد و سر گیجه هم داشتم ... مجبور بودم فاصله ام رو با محنا هم حفظ کنم تا یه دفعه از من وا نگیره ... برای یه لحظه آرزو کردم کاش میثاق نرفته بود و محنا هم پیشش می موند ... واسه حال محنا نگران بودم ... میثاق واسه آروم شدن زهره خانم ، ترتیب یه سفر دو روزه به مشهدو داده بود و الان هم رفته بودن اونجا ... فردا بر میگشتن ...

بعد از چند روز ، یه شام دور همی با طاها و لیلی ، داشتیم ... لیلی تازه دو ماهش شده بود و سر میز حالمنو بهم می زد ! خیلی سخت جلو خودمو می گرفتم تا چیزی به اون قیافه ای که از چندش جمع شده بود نگم ! اخر سر هم طاقت نیاوردم و با محنا زودتر از سر میز بلند شدیم و رفتیم تو اتاقم ...

محنا تو این مدت اتاق من می خوابید ... اخر شب قبل از خواب براش یه کتاب قصه می خوندم ... امشب هم بعد از پوشوندن لباس خواب بهش ، باهاش رفتم و مسواک زدم ... خیلی بی حوصله مسواکو رو دندوناش می کشید ... برعکس من که مسواک کشیدم ، یه ربع طول می کشید و در روز سه بار مسواک می زدم ... بعد از غذا خوردن مسواک نمی زدم موقعی که وضو می گرفتم ، مسواک می زدم ... دوست داشتم خودمو واسه خدا خوشگل کنم ! نیم نگاهی از روی شونه به محنا انداختم که با بیحالی دسته ی مسواکو تو دهنش جا به جا می کرد .... حاضر بودم شرط ببندم که تنه جایی که مسواکو نمی کشه ، دندوناشه ! وقتی من خم شدم و دهنمو شستم ، اونم از خدا خواسته پرید روی روشویی و دهنشو شست و دوید سمت تخت ... خنده ام گرفته بود ... از وقتی می شناختمش ، این مسواک نزدن ، تنها عیب وجودش بود ...

بعد از خوردن قرصام ، لباس خوابمو پوشیدم و به سمت تخت رفتم تا بالشم رو مثل چند وقت پیش بردارم و روی کاناپه بخوابم ... محنا کمی به خاطر این قضیه ناراحت بود ... تقریبا هر شب می پرسید :

\_ پس تو کی خوب میشی که پیش من بخوابی ؟ ... پرنسس که نباید تنها باشه ... !

و من همیشه یه جووری می پیچوندمش که حرفش به این جمله نرسه :

\_ تو ملکه هستی و باید مواظب پرنسست باشی ! فقط همین یه دختر و داری !

حرفش با اینکه خنده دار و بی غرض بود اما برای من که همینجووری هوایی بودم ، از سرما خوردگی هم بدتر بود !  
طاقت نداشتم محنا دوباره بحث مزخرف ملکه و پادشاهو بیاره وسط و بگه تو ملکه ای و بابام هم پادشاه منم  
دختر توئم !

لبخندی رو لبم نشست که ته مایه ی تلخی داشت ... قبل از اینکه بالشم رو از روی تخت بردارم ، گوشیم زنگ  
خورد ... نگاهی به شماره اش انداختم ... میثاق بود ... نا خودآگاه ضربان قلبم بالا رفت ... گوشيو تو دستم جا به جا  
کردم ... خیلی دلم می خواست صداشو بشنوم ولی ... با ناامیدی به خودم گفتم :

\_ اخرش که چی ؟ تو که نمی تونی به برادر یوسف فکر کنی ...

نذاشتم فکرم بیشتر ادامه پیدا کنه ... چشمامو روی حقیقتی که تو وجودم زبانه می کشید ، بستم ... نمی خواستم  
بگم شرمم می شه که عاشق میثاق شدم ... اصلا میثاق با خودش چی فکر می کنه؟! اون می تونه به نامزد سابق  
برادر گمشده اش فکر کنه ؟ ...

بقدر دلم می خواست به جای میثاق اعتراف کنم که تا حالا هم بهم فکر می کرده ... شاید قبل از حضور یوسف  
توی زندگیم ... فقط چیزی نگفته ... منم اصلا اونو نمی دیدم ... چهار سال پیش که یه دختر بیخیال بودم ، به تنها  
چیزی که فکر نمی کردم عشق بود ... یوسف تونست با معجزه ی ویولنش تا حدی احساساتم رو تحریک کنه و  
اجازه بده طعم عشقو بچشم ... ولی میثاق چی ؟ اگه دوستم داشت ، نباید چیزی می گفت ؟ ... اون که بیشتر از  
یوسف فرصتشو داشت ...

گوشیم از دستم کشیده شد ... به محنا نگاه کردم که با اخم ظریفی به گوشی نگاه می کرد ... چون اسما رو به  
انگلیسی روی گوشیم ، ذخیره کرده بودم ، تا حدی می تونست اونا رو بخونه ... با دیدن اسم میثاق گل از گلش  
شکفت و سریع دکمه ی اتصالو زد ...

محنا \_ سلام بابا جونم ...

.....

محنا \_ اره خوبم ... عمه مینا و مامی خوب شدن ؟

میثاق برای اینکه محنا چیزی نفهمه ، گفت برای چند روز زهره خانم و مینا رو میبره پیش آقای دکتر ... می  
دونست محنا هم مثل همه ی بچه ها از دکتر می ترسه و هوس نمی کنه دنبالشون بره !

محنا \_ اره من عاشق اینجام ... اما یهدا حالش خوب نیست ...

چشمام گرد شد ... نه محنا جون بابات هیچی نگو! اما محنا با بیخیالی ادامه داد :

\_ اَخه سرما خورده ... منو تنها می زاره ... تو که شبا پیشم نیستی ... اونم واسه اینکه من مریض نشم میره رو کاناپه می خوابه ...

کاش سرما نمی خوردم!

محنا \_ اَره ... نه می تونه راه بره ...!

این میثاق چی داره میگه؟! محنا نگاهی به صورت من که حالا علامت تعجب روش دو دو می زد انداخت و لباشو جمع کرد و به میثاق گفت :

\_ اَمممم .... نه نمی تونم رنگ صورتشو ببینم اَخه اتاق تاریکه!

دوباره نگاهی بهم انداخت ... خیلی دلم می خواست بدونم چرا اینجوری موشکافانه نگام می کنه؟! محنا اَخم ظریفی کرد و با اعتراض گفت :

\_ اَلیلیلیلی! بابا! من که نمی تونم همه ی حرفاتو منتقل کنم! بیا خودت بهش بگو!

و با بی حوصلگی روی تخت راه رفت و گوشیهو تو بغم انداخت و دوباره دراز کشید ... با تعجب به گوشی زل زدم که صدای الو الوی میثاق رو شنیدم ... اب دهنمو قورت دادم و گوشیهو به گوشم چسبوندم ... میثاق با صدایی کلافه گفت :

\_ الو ... محنا نمی خواد گوشیهو بهش بدی ... فقط بگو مواظب خودش باشه ... شبا هم از همون شیر داغهایی که با مینا واسه من درست می کنیو براش درست کن ...

قلبم وحشیانه به دیوار سینه ام میزد ... خدایا ... میزاری برای خودم رمانتیک فکر کنم؟! اَخه این دیگه قدرت فکر کردنو ازم گرفته ... همه ی رفتارا و کاراش داره علاقه رو داد می زنه ...  
میثاق نفس عمیقی کشید و گفت :

\_ من تا فردا برمی گردم دخترم ... مواظب یهدا جونت باش ... بهش بگو ...

مکت کرد ... قلبم می خواست دیواره ی سینه امو پاره کنه ... با عجز تو دلم گفتم ...

بگو میثاق ... بگو بهم چی بگه ... خواهش می کنم ...

میثاق نفسشو با صدا بیرون داد و گفت :

\_ هیچی ... نمی خواد چیزی بگی ... فقط مواظبش باش ... اذیتش نکن ... من زود میام دنبالت ... خداحافظ ...

با دلی شکسته و چشمایی غمگین زل زدم به گوشی که حالا به جای صدای الو الوی میثاق ، تنها بوق ممتد اشغال  
توش می پیچید ....

داشتیم با محنا سالاد درست می کردم ... قرار بود محیا و طاها و خانواده ی گرامشون مثل همیشه چترشونو پهن  
کنن اینجا ... من نمی دونم اینا اینهمه مهمونی میان خودشون چرا مهمونی نمی دن؟!  
محنا داشت گوجه های حلقه شده رو روی ظرف می چید و خودشو هماهنگ با اهنگ تکون می داد ... از اونجایی  
که من بدون اهنگ نمی تونم تو آشپزخونه کار کنم ، یه اهنگ به سلیقه ی محنا گذاشته بودم ... این دخترم که  
دهن هر چی سلیقه اس سرویس کرده با این انتخابش ایه اهنگ لوس از انریکه رو گذاشته بود ... میگم لوس چون  
از صدای انریکه خوشم نمیومد ... با اینکه خیلی شفاف بود ... محنا زیر لب ، قسمتایی که اهنگ اوج می گرفت رو  
زمزمه می کرد ...

**Somebody wants you**

یکی تورو میخواد

**Somebody needs you**

یکی بهت نیاز داره

**Somebody dreams about you every single night**

و کسی هست که هر شب در رویای تو به خواب میره

**Somebody can't breath without you, it's lonely**

کسی هست که نمیتونه بی تو نفس بکشه، و تنهای تنهاست

**Somebody hopes that someday you will see**

کسی هست که آرزوشه روزی کسی که واقعا هستم رو ببینی

**That Somebody's Me**

و اون یکی منم ...

اونقدر قشنگ حس می گرفت که انگار واقعا داره واسه یکی می خونه و به عشقش اعتراف می کنه ! اونقدر تو بهر  
ادا اصولای محنا رفته بودم که سوزش سریعی و انگشتم حس کردم ... چاقو رو با چندش به کناری پرت کردم ...  
انگشتمو تا نصفه بریده بودم ... دلم از دیدن زخمم ضعف رفت ... از خون نمی ترسیدم ولی بریدن با چاقو برام  
عذاب اور بود ... یه جووری می شدم ... انگشتمو زیر شیر اب گرفتم ... خون و اب با هم قاطی می شد ولی سوزشش  
متوقف نمی شد ... صدای مامانو شنیدم :

\_!؟ چی کار کردی با خودت؟

شیر ابو بست و دستمو گرفت و بررسیش کرد ... با همون نگرانی مادرانه سرزنشم کرد :

\_ اخه من چند بار بهت بگم حواسشو جمع کارت کن ... ببین چه بلایی سر دستت آوردی ...

محنا با شنیدن حرف مامان از صندلی پایین پرید و دوید سمتم ... دستمو کشید به سمت خودش و زخممو بررسی کرد ... با اخم ظریفی گفت :

\_ اوپس ! چه بد بریدی ! خیلی درد داری ؟ می خوای به بابا زنگ بزنی بگم چاقو رو دعوا کنه !؟

با این حرفش مامان خندید ولی من ته دلم خالی شد ... دستمو کشیدم کنار و با صدای ضعیفی گفتم :

\_ چیزی نیست ...

و به سمت کمد رفتم تا چسب زخم پیدا کنم ... صدای محنا از پشت سرم اومد :

\_ بابام خیلی خوب دعوا می کنه ها ... الان بهش زنگ می زنی ...

و تا خواست بره بیرون دویدم سمتش و با صدای محکمی گفتم :

\_ نه بهت می گم محنا نمی خواد ...

محنا که از صدای جدی و بلندم تعجب کرده بود ، گفت :

\_ باشه ... زنگ نمی زنی ...

و اهسته رفت سمت میز و خیار ها رو روی ظرف گذاشت ... مامان با چشم و ابرو اشاره کرد که با محنا بد حرف زد ... منم ناچار رفتم سمتش و با لحنی گرم گفتم :

\_ خب ...

هیچی به ذهنم نمی رسید ... اخه دعواش هم نکرده بودم که ازش عذر خواهی کنم ... برم بهش چی بگم !؟ سرفه ای مصلحتی کردم و گفتم :

\_ نخواستم نگرانش کنی ... باشه ؟

محنا شونه ای بالا انداخت و گفت :

\_ به هر حال اون دیشب نگرانت شده بود ... امروزم روش !

مامان با چشمایی باریک شده به من و محنا نگاه می کرد ... گفتم الانه که گند بزنی به همه چی ... ! تا خواستم قضیه رو بیچونم ، صدای بلند و پر انرژی محیا اومد :

\_ سلام بر اهل خانه ... بیاید ببینین گل دخترتون اومده ...





\_ اه ... حالا بیا برو اونور این سالادم بریز دور ... من بخورم بچه ام ویروسی میشه !

با ابرویی بالا رفته گفتم :

\_ سالاد خوردن تو به حامی چه ربطی داره ؟

محیا خنده ی شرمگینی کرد و تا خواست جواب بده ، طاها و بابا و عادل اومدن تو اشپزخونه و نشستن سر میز ...  
داشتم ظرف سالادو کنار می زاشتم تا بعد بریزمش دور که طاها اومد و ناخونکی به گوجه زد ... لیلی با جیغ گفت :

\_ واییییی طاها الان پس میفتی !

طاها با تعجب گفت :

\_ ها ؟!

\_ هیچی داره شلوغش می کنه ... من عطسه کردم تو ظرف سالاد ...

طاها تا این حرفو شنید ، سریع رفت سمت دستشویی و گوجه ای که خورده بودو تف کرد ... سرمو از روی تاسف  
تکون دادم و واسه اینکه حرص بدم گفتم :

\_ می خوای پیام انگست بندازم تو حلقه که خوب بالا بیاریش ؟!

می دونستم چقدر روی این حرفا حساسیت داره با عصبانیت اومد تو اشپزخونه و گفت :

\_ حقا که بیخودی یهدا !

شکلکی براش دراوردم و مشغول خوردن سوپم شدم ... تو این چند روز قوت غالبم سوپه ... صبحا شیر برنج ،  
ظهرا سوپ ، شبا فرنی ! دیگه دارم حالت تهوع می گیرم ...

بعد از نهار ، چون خیلی خسته بودم رفتم تو اتاقم و خودمو انداختم رو تخت ... حوصله جمع کردن میزو نداشتم  
... پتو رو تو بغل گرفتم و چشمای خسته امو بستم ... حتی وقتی صدای پای محنا و اومدنش روی تختو شنیدم هم  
چشامو باز نکردم ... حوصله نداشتم برم رو کاناپه بخوابم ... ولش کن همینجا دور همیم دیگه !

همونطور که محنا تو بغلم بود به خواب رفتم ...

غلته زدم و چشمامو باز کردم ... محنا کنارم نبود ... صدامو صاف کردم و گفتم :

\_ محنا ... کجایی ؟

تو اتاق نبود ... فکر کردم شاید رفته پایین ... ابی به سر و صورتتم زدم و از اتاق بیرون رفتم ... همونطور که تو اتاقا  
سرک می کشیدم گفتم :

\_ محنا ...

تو اشپزخونه و دستشویی پایین رو هم گشتم ... ولی نبود ... ترس چنگ زد به وجودم ... کجا رفته ؟ با نگرانی رفتم  
تو پذیرایی که بقیه نشسته بودن و فیلم می دیدن ... با ترس گفتم :

\_ محنا اینجا نیست ؟

همه دست از فیلم دیدن کشیدن و با تعجب نگام کردم ... لیلی زودتر به حرف اومد :

\_ مگه پیش تو نخوابیده ؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم و با بغض گفتم :

\_ هیچ جا نیست ...

همه با وحشت از جاشون بلند شدن ... بابا با جدیت گفت :

\_ یعنی چی هیچ جا نیست ؟ اتاقا رو خوب گشتی ؟

در شرف گریه کردن بودم ... با بدبختی بغضمو خوردم و گفتم :

\_ اره ... نبود ...

مامان اهسته زد روی صورتش و گفت :

\_ یا فاطمه ی زهرا ...

طاها \_ بیاین یه بار دیگه دنبالش بگردیم ... اخه جایی نداره که بره ...

لیلی هم حرفشو تایید کرد و اومد سمتم و دست یخ کرده از وحشتمو گرفت . آهسته گفت :

\_ دیوونه شدی ؟ آروم باش چیزی نشده که ...

و به ثانیه نکشید که صدای محنا محنا گفتن همه ، توی خونه پیچید ... همه ی سوراخ سنبه های بالا و پایینو با  
بقیه گشتم اما انگار آب شده و رفته تو زمین ... عادل در حالی که نفس نفس می زد از در سالن اومد تو ... با تاسف  
سرشو پایین انداخت و گفت :

\_ تو پارکینگ هم نبود ...

بابا هم با ابروهایی در هم از پله ها پایین اومد ... آخرین امیدم هم با حرفش ناامید شد ...

\_ تو انباری گشتم ... نبود ...

نفهمیدم کی زانو هام بی حس شد و چمپاته زدم کنار مبل ... مامان و محیا جیغ خفه ای کشیدن و خودشونو بالای سرم رسوندن ... طاها با کلافگی مشتی تو دست راستش زد و گفت :

\_ اه ... تو این هاگیر واگیر همین گم شدنو کم داشتیم ...

با صدای ایفون ، لیلی اهسته گفت :

\_ یه چیز دیگه هم کم داشتیم ...

اشاره ای به عکسی که روی آیفون بود کرد و گفت :

\_ میثاق ....

قلبم تو سینه فرو ریخت ... یادم نبود که گفت امروز برمی گرده ... اومده دنبال محنا ... خدایا چی کار کنم ؟ این دختر دست من امانت بود ... حالا چجوری بگم گم شده ؟ خدایا خودت نجاتم بده ...

صدای زنگ زدن دوباره ، مثل پتکی بود که حضور میثاقو تو سرم می کوبید ... بی رحمانه ... بابا درو باز کرد و تپش قلب من به وضوح بالا رفت ... بابا به استقبال میثاق رفت ولی می دونستم چیزی نمی گه ... چشمم به درگاه خالی سالن بود که بعد از چند دقیقه ی طاقت فرسا ، از وجود میثاق ، پر شد ... میثاق با بسته ای تو دست ، داشت داخل میشد که نگاهش به جمع اشفته ی ما افتاد و روی منی که رد اشک صورتمو خیس کرده بود ، خشک شد ... دیدم که دسته ی کیسه توی دستاش شل شد ... قورت دادن آب دهنشو دیدم ... لبشو زبون تر کرد و رو به بابا پرسید :

\_ اتفاقی افتاده ؟

بابا نگاهشو دزدید و کلافه به پله ها نگاه کرد ... میثاق بدون اینکه چشم از من برداره ، جلو اومد و درست رو به روم وایساد ... برای اینکه بتونم ببینمش ، سرمو بالا گرفته بودم ... با نگاهی پر از اضطراب ، تک تک اجزای صورتمو زیر نظر گذروند ... اروم گفت :

\_ خوبی ؟

و انگار همین یه حرف تلنگری بود واسه باز کردن بغضم ... زدم زیر گریه ... بی محابا بلند بلند گریه می کردم ... همه هل شده بودن ... لیلی قصد داشت بقیه رو کنار بزنه و بیاد کنارم ولی مامان و محیا اونقدر ترسیده بودن که به هیچ کس اجازه نمی دادن نزدیکم بشه ... طاها می گفت :

\_ آروم باش دختر ... چیزی نشده که ... پیداش می کنیم ...

ولی من فقط به یه چیز فکر می کردم ...

« اگه محنا پیدا نشه و میثاق به خاطر گم شدنش ازم متنفر بشه چی ؟ ... »

میثاق با صدای بلند و کلافه ای گفت :

\_ یکی بهم بگه اینجا چه خبره ... راستی ، محنا کو ؟

گریه ام بند اومد ... با هق هق ضعیفی ، نگاه ترم رو به صورتش انداختم ... با ابروهایی گره خورده نگام می کرد ...  
عصبانی نبود ... کنجکاو بود ... همونطور که تو چشمام زل زده بود ، برقی از نگاهش جست و زیر لب گفت :

\_ محنا ...

با آخرین توانم از جام بلند شدم و روبه روش وایسام ... نگاه پرسشگرانه اش رو بهم دوخت و با ناباوری گفت :

\_ محنا که گم نشده ....؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم و بغضی که دوباره لونه کرده بود تو گلومو پایین بفرستم ... میثاق با دهنی باز و  
چشمایی مات ، زل زد بهم ... شمرده شمرده گفتم :

\_ به خدا من نفهمیدم چی شد ... من و محنا خواب بودیم وقتی بیدار شدم دیدم بغلم نیست ... هر چی اتاقو زیر و  
رو کردم ... هر چی صداش زدم ، باز نبود ...

میثاق انگار حرفامو نمیشنید ... اهسته گردنشو چرخوند سمت پله ها و زمزمه کرد :

\_ محنا ...

و به ثانیه نکشیده ، دوید سمت پله ها ... بی اراده ، باهش همراه شدم ... وحشیانه در اتاقا رو باز و بسته می کرد و  
داد می کشید :

\_ محنا ... محنا ...

صدای بقیه که توی طبقه ی پایین بودن ، بهم فهموند که دوباره دارن دنبالش می گردن ... میثاق در اتاقمو باز کرد  
و یورش برد تو اتاق ... با قدمهایی لرزون خودمو بهش رسوندم ... اتاق من تنها اتاق طبقه ی بالا بود که سرویس  
کامل داشت ... در حموم دستشویی رو باز کرد و صداش تو حموم اکو شد :

\_ محنا ...

اما جوابش فقط خاموشی بود و گریه های آرام من ... میثاق با ناامیدی و شونه هایی افتاده ، در حمومو ول کرد و  
چرخید سمتم ... نفس نفس می زد ... می ترسیدم به چشماش نگاه کنم و عصبانیت و تنفرو بینم ... دوباره  
زانو هام شل شد و کنار تخت نشستم ... تصور متنفر شدن میثاق ازم هم وحشتناک بود ... میثاق سرشو بین  
دستاش گرفت و با صدایی خش دار گفت :

\_ گریه نکن ...

خدایا از صدام هم متنفر شده ... هق هقم بیشتر شد ولی دستمو محکم رو دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه  
... چشمامو رو هم فشار دادم ... چند قطره اشک سمج بین مژه هام گیر کردن ... چشمامو که باز کردم ، نگاهم به

پاهای میثاق افتاد که روبه روم بود ... می ترسیدم نگاهمو به صورتش بدوزم ... انگار فهمید قرار نیست نگاهش بکنم چون خم شد و رو زانو مقابلم نشست ... وقتی نگاهشو دیدم ، ته دلم گرم شد ... خوشحال شدم که برق تنفر تو چشماش نیست ... در عوض غمگین بود و کلافه ... آروم گفت :

\_ گریه نکن یهدا ... فکر کن ببین کجا می تونه رفته باشه ...

هق هقم رو خفه کردم و سرمو به طرفین تکون دادم ... با عجز گفتم :

\_ به خدا نمی دونم ... هر چی فکر می کنم یادم نمیاد ...

سرمو پایین انداختم و به دنباله ی رو تختی خیره شدم ... باید تمرکز می کردم ... یه دفعه ، دیدم دنباله ی رو تختی ، تکون خورد ... چشمای متعجبم رو میخ اون حرکت کردم ... دوباره روتختی تکون خورد و کمی کنار رفت ... نفس تو سینه ام حبس شد و با بدبختی با صدای خفه ای گفتم :

\_ محنا ...

میثاق خط نگاهمو ادامه داد تا به روتختی رسید ... دید دست ظریف و سفید کوچولویی از زیر تخت بیرون اومد و مشت شد ... کمی بعد ، دست چنگ زد به فرش و خودشو جلو تر کشید ... با ترس از روی تخت بلند شدم و به حرکات اون دست کوچیک زل زدم ... انگار مغزم قفل کرده بود .... میثاق زودتر از من به خودش اومد و دستو محکم کشید ...

محنا با چشمایی پف کرده از خواب و موهایی در هم گره خورده ، از زیر تخت بیرون اومد و خمیازه ی بلند بالایی کشید ... تا میثاقو دید ، خمیازه اش نصفه موند و برق شادی از چشماش پرید ... شیرجه زد تو آغوش میثاق و دستاشو دور گردنش حلقه کرد و گفت :

\_ بابا جونم ...

دستای شوک زده ی میثاق تو هوا مونده بود ... کمی بعد اروم دور بدن کوچیک دخترش حلقه شد و محکم به خودش فشارش داد ... با صدایی دورگه گفت :

\_ چرا زیر تخت بودی دختر؟

محنا خنده ی ریزی کرد و گفت :

\_ افتادم پایین ولی حوصله نداشتم برم بالا بخوابم ... بیدار که شدم دیدم اون زیرم ... !

فقط تونستم آروم زمزمه کنم خدارو شکر ... چشمام سیاهی رفت و سرم به دوران افتاد ... قامت میثاقو دیدم که از روی زمین بلند شد و محنا رو روی تخت گذاشت و با لحنی سرزنشگر گفت :

\_ باید میومدی رو تخت ... می دونی چقدر نگران شدیم ؟ یهدا فکر کرد گم شدی ...

محنا برگشت سمتم و عذر خواهانه گفت :

\_ اخ ... ببخشین یهدا جونم ... نگرانم شدی ؟

لبخند کمرنگی زدم ... سعی نکردم دلواپسیمو پنهون کنم ... فقط سرگیجه ام بیشتر شد و دستمو گرفتم به دیوار تا زمین نخورم ... میثاق سریع اومد کنارم و گفت :

\_ چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟

سرمو کمی کج کردم و گفتم :

\_ نه ... خوبم ...

نگاهی به محنا انداختم... چقدر نگرانش شده بودم ... با اون چشمای نقره ای و شفافش زل زل نگاهم می کرد ... قدمی به سمتش برداشتم تا بغلش کنم و بگم خدا رو شکر ولی تا دستمو از روی دیوار برداشتم ، سکندری خوردم و قبل از اینکه سرم به لبه ی میز کنار تختم اصابت کنه ، دست محکمی ، بازومو چنگ زد و مانع افتادنم شد ... میثاق اونقدر سریع دستمو گرفت که به سمتش پرتاب شدم ولی دقیق نفهمیدم صورتتم کجا فرود اومد ... فکر کنم افتادم روی سینه اش ... اونقدر حالم بد بود که به این چیزا فکر نکنم ... هنوز دلم اشوب بود ... گم شدن محنا بدجور حالمو خراب کرده بود ... از یه طرف از رفتار میثاق می ترسیدم و از طرف دیگه ، می ترسیدم که دوباره قضیه ی سارا تکرار بشه ... دیگه تحمل دیدن اذیت شدن محنا رو نداشتم ... چشمامو بسته بودم و تنم کم کم داشت سر می شد ... میثاق با دست اروم به گونه ام می زد و با صدایی مضطرب و نگران سعی داشت بهوشم بیاره ...

\_ یهدا ... یهدا خوبی ؟ ... چشماتو باز کن ببینم ... یهدا ...

توان اینو نداشتم که بگم بیدارم و صداتو می شنوم نگرانم نباش ... حتی توان خجالت کشیدنو هم نداشتم ... با اینکه می دونستم توی بغلش اما می خواستم از کنارش دور بشم ... نمی خواستم انقدر نزدیکش باشم و با این نزدیکی ، کار دست خودم بدم ... با اخرین قطره ی توانم ، کمی خودمو عقب کشیدم ... صداس قطع شد و حلقه ی انگشتاش روی بازوم شل شد ... یکی از دستاشو از روی بازوم برداشت و پشت کمرم گذاشت ... اروم هدایتتم کرد سمت تخت ... تا نشستم ، سیاهی چشمام کم کم محو شد و تونستم جایی رو ببینم ... انگار دود سیاهی که روی دیدم رو پوشونده بود ، با نشستتم ، از بین رفت ... صدای عصبی میثاقو شنیدم که به محنا می توپید :

\_ چند بار بهت بگم محنا که انقدر تنبلی نکن ؟ ... همیشه از روی تخت میفتی و هیچ وقت بلند نمیشی بری سر جات ... بیا اینم نتیجه ی تنبلیت ...

صدای گرفته و نادم محنا رو شنیدم :

\_ ببخشین ...

از جاش بلند شد و به سمتم اومد و موهای روی پیشونیمو که با عرق به صورتم چسبیده بود توی شالم هول داد و گفت :

\_ من قول می دم دیگه ملکه ی خوبمو نگران نکنم ... همیشه روی تختم می خوابم تا تو نترسی ... خوبه یهدا جونم ؟

با اینکه سرم گیج می رفت اما سعی کردم لبخند بزنم ... میثاق دست محنا رو کشید و گفت :

\_ بهتره بری پایین خودتو به بقیه هم نشون بدی .... همه ترسیدن که ممکنه گم شده باشی ...

محنا چشمی گفت و از روی تخت پایین جست ... هنوز به در نرسیده بود که میثاق گفت :

\_ یه لیوان آب قند هم به لیلی بگو برای یهدا بیاره ...

صدای باشه ی محنا توی به هم زدن در گم شد ... میثاق برگشت سمتم و روی لبه ی تخت با فاصله ی کوتاهی از من نشست ... کمی خودمو جمع و جور کردم و خواستم به احترامش صاف بشینم که اجازه نداد :

\_ نه نه راحت باش ... دراز بکش ...

به اصرار اون راضی شدم کمی به بالش لم بدم ... میثاق نگاه دقیقی با چشمای مهربون و نگرانش به صورتم انداخت و گفت :

\_ مثل اینکه خیلی ترسیدی ... رنگت پریده ...

صدامو صاف کردم تا لرزشی که به خاطر هیجان حضورش داشتمو مخفی کنم :

\_ خب ... اره ... یکم ترسیدم ...

با لبخندی به لب گفت :

\_ فکر کنم بیشتر از یه کم ! نه ؟

سرمو به زیر انداختم و لبخند محوی زدم ... میثاق دوباره به حرف اومد :

\_ به هر حال جایی رو نداشت که گم بشه ... نباید اینقدر خودتو نگران می کردی ...

نمی دونم چی شد که یه دفعه از دهنم پرید :

\_ ترسیدم مثل قضیه ی سارا بشه ....

اخم کمرنگی روی صورتش نقش بست و گفت :

\_ کسی جون محنا رو تهدید نمی کنه ... خیالت راحت باشه ...

بعد از یه مکث کوتاه ، نگاه گذرای بی به شونه ام انداخت و با لحنی عجیب گفت :

\_ دیگه اجازه نمی دم کسی به خاطر اشتباهات من تو خطر بیفته ...

هنوز تو فکر جمله ی عجیبش بودم که نگاهشو تو چشمام دوخت و گفت :

\_ به خصوص تو ...

ته دلم زیر و رو شد ... با چشمایی گشاد و دهنی باز نگاهش می کردم ... خدایا ، این الان چی بود ؟ ... منظورش دیگه واضح بود نه ؟ ... دیگه نباید فکرای رمانتیک بکنم نه ؟ دیگه نزار فقط در حد همون فکر باشه خب ؟! چون الان یه جور ی اعتراف کرد نه ؟ ... خدایا نگو نه ! ... بزار با خودم بگم اره ... بزار به قلبم بگم آره ... بگم میثاق هم تو رو می خواد ... خدایا خواهش می کنم ...

رشته ی افکارم با باز شدن در پاره شد ... همه با هم اومدن تو ... محیا تند تند یه لیوان بزرگ اب قندو هم می زد و در حالی که زیر لب دعا می خوند اومد سمتم و لبه ی لیوان رو بی اجازه چسبوند به لبم ... اصلا اجازه ی نفس کشیدن بهم نمی داد ! اونقدر استرس و عجله داشت که لیوانو درست نمی گرفت و آب قند از کناره ی لیوان روی چونه ام جاری شد ... با صدای خندون میثاق دست محیا از کار ایستاد :

\_ محیا خانم اجازه بدین نفس بکشه !

محیا با نگاهی گنگ گفت :

\_ ها ؟!

و صورتشو به سمتم چرخوند ... با دیدن چونه ی خیس از ابم ، خنده اش گرفت و گفت :

\_ خوبی ؟!

با حرص دهنمو پاک کردم و گفتم :

\_ اگه شما اجازه بدی !!!

میثاق باز خنده ی دلنشینی کرد و نگاه من بی توجه به همه ، زوم شد رو صورت جذابش ... بدون اینکه فکر کنم بقیه هم اونجان بهش نگاه می کردم که صدای مشکوک مامان منو به خودم آورد :

\_ بیهذا جون بهتر شدی مامان ؟

سریع نگاهمو از میثاق دزدیدم و زیر لب گفتم :

\_ اره ...



طاها که محنا رو بغل کرده بود با خنده گفت :

\_ البته اگه این محنا خانم خواهر منو دق نداده باشه بهترم میشه !

محنا معترض گفت :

\_ !؟ دایی طاها !

همه با شنیدن این پیشوند طاها ، متعجب شدن و خیره شدن به محنا ... محنا نگاه خندون و شیطونش رو به ما دوخت و گفت :

\_ چیه ؟

لیلی با لحن شوخی گفت :

\_ از کی تا حالا طاها شده دایی تو وروجک !؟

محنا با ابرویی بالا رفته به من اشاره کرد و گفت :

\_ وقتی یهدا ملکه باشه ، طاها هم میشه دایی من !

کسی از حرف محنا سر درنیامورد ولی من و میثاق خوب متوجه شدیم چی میگه ... میثاق تک سرفه ای مصلحتی کرد و همونطور که از جاش بلند می شد گفت :

\_ خب دیگه محنا ، لباس بیوش و وسایلتو جمع کن بریم پیش مامی و عمه ...

محنا با صورتی در هم گفت :

\_ نمیشه یه کم دیگه بمونم ؟

خواستم تایید کنم که میثاق قاطع گفت :

\_ نه ، نمیشه ... باید باهام بیای و اجازه بدی یهدا جون استراحت کنه ... وقتشه اونا هم بیان خونه ی ما ...

مامان و بابا جواب تعارف میثاقو دادن و محنا با خوشی دوید سمتم و گفت :

\_ اخ جون ... یهدا جون باید بیای خونمون و قول بدی به همون اندازه که من موندم تو هم بمونی ...!

یا خدا ! اینو کجای دلم جا بدم !؟ با خنده ی الکی گفتم :

\_ اما من که بابا مامانم هستن ... باید پیش اونا بمونم ...

محنا لب برجید و دستاشو به حالت قهر به سینه زد ... همونطور که به سمت در می رفت گفت :

\_ باشه نمون ولی تو ملکه ای! باید تا چند وقت دیگه بیای پیش پرنسس و پادشاه! اونم واسه همیشه!

و از در بیرون رفت و همه رو با یه علامت سوال بالای سرشون تنها گذاشت!

با خنده فرنازو بغل کردم و گفتم:

\_ خیلی برات خوشحالم عزیزم ... امیدوارم خوشبخت بشین ...

فرناز هم با خوشحالی گفت:

\_ مرسی ... پس سفارش نکنم ... حتما باید بیایا ... من و دانیال مخصوصا اومدیم تو رو دعوت کنیم ... زودتر هم

خوب بشو که حوصله ندارم تو مراسم عروسییم دماغتو بالا بکشی!

با شوخی زدم به بازوش و گفتم:

\_ دیه پررو بازی درنیار!

دانیال دستشو رو شونه ی فرناز گذاشت و گفت:

\_ خب دیگه بهدا خانم ... از اومدن شما که مطمئن شدیم ... خیالمون راحت شد! دیگه مزاحم نمیشیم ...

از درگاه در کنار رفتیم و گفتم:

\_ نه مزاحم چیه؟ بفرمایین تو در خدمت باشیم ...

فرناز \_ نه قربونت عزیزم باید بریم هنوز خریدامون هم تموم نشده ... انقدر هول بودیم که ...!

حرفشو خورد و تک خنده ای کرد! با لبخند به هر دوشون که حالا برق خوشی تو چشماشون خوابیده بود نگاه

کردم و از ته دل دعا کردم خوشبخت بشن ...

بعد از رفتنشون، به مامان و بابا گفتم پس فردا عروسی دعوتیم ... اونا هم موافقت کردن که برم ... بعد از ناهار رفتیم

تو اتاقم تا استراحت کنم ... یه هفته ای می شد که محنا برگشته بود و من میثاقو ندیده بودم ... شرکت هم نمی

رفتیم ... مرخصی استعلاجی بودم ... با اینکه خیلی حالم بد نبود اما مریضیم بهونه ای شده بود که از زیر کار در برم

... حاج اقا هم حال و روزمو می دونست برای همین اجازه داد یه مدتی واسه خودم خوش باشم! خوبی کار کردن

برای یه آشنا همین بود!

غلطی زدم و پتو رو تا نصفه رو خودم کشیدم ... چشمامو بستم و خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد ... بدون

نگاه کردن به شماره و با چشمایی بسته جواب دادم:

\_ بله؟

صدای پرانرژی محنا پیچید تو گوشم:

\_ سلام ملکه ی خوشگلم ... !

ای خدا ! کاش این ملکه گفتن از زبونش میفتاد !

\_ سلام عزیز دلم خوبی ؟

محنا \_ خوبم ولی دیگه صدام کن پرنسس ! اینجوری می فهمم تو دوست داری من پرنسس باشم ! اخه بابام راضی شده بهم بگه پرنسس ! فقط تو موندی !

این حرفش خیلی معنا داشت ولی افسار خیالمو کشیدم تا تعبیر بیخود نکنه ... همون روزی که محنا گم شده بود و میثاق تو اتاقم بود ، مامان یه بوهاییی برده بود ... انگار نگاه من به میثاق خیلی تابلو بوده که مامان فهمیده بود بهش علاقه دارم ... برای همین سعی می کردم خیلی به محنا زنگ نزوم ... با اینکه لحظه ای از یاد اون و میثاق غافل نمیشدم ...

محنا \_ شنیدی چی گفتم یهدا جون ؟

با حواسپرتی گفتم :

\_ ها ؟ نه ... چی گفتی ؟

محنا \_ گفتم من پس فردا میرم عروسی عمو دنی ... تو هم میای که ؟

پشت چشمامو مالیدم ... اصلا حواسم نبود اونا هم دعوتن ...

\_ اره فرناز دعوتم کرده ...

محنا با صدای شادی گفت :

\_ اخ جون ...

بعد از گوشی فاصله گرفت و گفت :

\_ مامی بزرگ ... عمه ، یهدا جونم میاد ...

صدای زهره خانم از اون طرف خط اومد :

\_ خیلی خوبه گلم ... بهش سلام برسون ...

محنا \_ یهدا جون مامی بزرگ بهت سلام می رسونه ...

خندیدم و گفتم :

\_ سلامت باشن ... ولی محنا تو چرا نصفه انگلیسی نصفه فارسی حرف می زنی؟! یا بگو مامان بزرگ یا بگو مامی ...

صدای محنا کمی گرفته شد و گفت :

\_ اما من نمی تونم به مامی بزرگ بگم مامی ... اخه اون که مامی من نیست ...

ناراحتیش به منم سرایت کرد ... اهسته با لحنی متاسف گفتم :

\_ اها ... حق با تونه ... نمی خواستم ناراحت بشی ...

شادی صدایش برگشت و گفت :

\_ اشکال نداره ... در عوض یهدا جونمو دارم !

دهنم خشک شد ... خدایا از یه طرف میثاق از یه طرف خودم از این طرفم محنا با این کاراش ! ... انگار همه چی تو هم پیچیده شده ... نمی دونم باید منتظر چی باشم ؟ ... نمی دونم باید چی کار کنم ... اصلا درسته به خاطر میثاق صبر کنم ؟ ...

دوباره صدای محنا پرده ی افکارمو کنار زد :

\_ یهدا جون من باید برم بخوابم ... پس فردا میای که ؟

\_ اره عزیزم میام عروسی ...

محنا \_ باز که حواست به حرفام نبوده ! میای اینجا ؟

با تعجب گفتم :

\_ کجا ؟

محنا \_ خونه ی ما دیگه !

بهت زده پرسیدم :

\_ اونجا واسه چی ؟!

محنا \_ اخه عمه مینا می خواد بره ارایشگاه موهاشو کوتاه کنه ... مامی بزرگم نمی تونه منو حاضر کنه ... تو ملکه ی منی باید بیای پیشم و کمکم کنی ! مگه نه ؟  
با کلافگی دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم :

\_ تو نمی تونی بیای اینجا ؟

محنا با اعتراض گفت :

\_ نع ! من یه هفته اونجا بودم ولی تو یه هفته نیومدی اینجا ! یه ساعت که می تونی بیای ! بیا بیا بیا !

با التماس یه ریز می گفت بیا! خنده ام گرفت از سماجتش!

\_ باشه دختر میام ... حالا بزار یه چرت بزوم ...

محنا که می دونستم داره بالا پایین می پره گفت:

\_ هورا هورا یهدا جونم میاد! ... برو بخواب ملکه ی خوشگلم ... دوستت دارم!

صدای بوسش از پشت گوشی شنیدم و بعد بدون خداحافظی گوشیه گذاشت! انگار دنیا رو بهش دادن! با لبخند پهنی رفتم زیر پتو ... الارم گوشیمو برای یه ساعت دیگه روشن کردم ... در آخرین ثانیه اسکرین سیور گوشیم فعال شد ... دستی روی صفحه کشیدم ... اهسته زمزمه کردم:

\_ تو که از دستم ناراحت نیستی؟

به چشمش خیره شدم ... انگار نگاه شیشه ای یوسف بهم لبخند می زد ....

آخرین تیکه ی لباسمو تو کیفم انداختم ... مامان باز در اتاقمو باز کرد و گفت:

\_ شونه پیچتو برداشتی؟

همونطور که سرم به جمع کردن کیفم ارایشم بود جواب دادم:

\_ نه مامان لازم ندارم ...

صدای پوفشو شنیدم و بعد لحن عصبیشو:

\_ ببین دختر اگه همینجوری موهاتو وا بزاری و بخوای بری من می دونم و تو! اصلا نمی خواد بری!

گره ی روسریمو بستم و دسته ی کیفو رو شونه ام انداختم ... مامان دوباره غرغر کرد:

\_ گوشت با منه؟!!

با دو دستی که به خاطر برداشتن کیسه هام پر بود چرخیدم سمتش و یه دستمو بالا اوردم:

\_ موهامو بایلوس می کنم ...

مامان اومد اعتراض کنه که اجازه ندادم:

\_ گیر ندیا!!!

مامان با حرص سرشو تکون داد و گفت:

\_ هیچ وقت حرف گوش نمیدی ...

خندیدم و براش یه بوس فرستادم و از پله ها پایین رفتم . دم در همونطور که کفشامو پا می کردم مامان گفت :

\_\_ یهدا ...

بدون بالا آوردن سر جواب دادم :

\_\_ جانم ؟

مامان حرفشو مزه مزه کرد ...

\_\_ میگم ... چیزه ...

از کفش پوشیدن فارغ شدم . سرمو بالا اوردم و گفتم :

\_\_ چیزه !؟

مامان یه کم تو چشمام نگاه کرد و بعد با لحن غمگینی گفت :

\_\_ هیچی مامان جون ... مواظب خودت باش ... ایشالا خوشبخت بشی ...

و در سالنو بست . با تعجب به در بسته نگاه کردم ... فرناز داره عروس میشه مامان واسه من ارزوی خوشبختی می

کنه !؟ یه چیزیش میشه ها !

شونه ای بالا انداختم و به سمت ماشینم راه افتادم یه ربع بعد رسیدم به خونشون ... چون در پارکینگشون نرده

ای بود ، می تونستم ببینم ماشین میثاق هست یا نه ... با یه نگاه عمیق خیالم از نبودنش راحت شد و نفسمو

بیرون فرستادم ... به سمت در رفتم و زنگو فشار دادم ... صدای زهره خانمو شنیدم :

\_\_ بیا تو عزیزم .

و در با صدای تیک کوتاهی باز شد ... قدم تو خونه گذاشتم و درو بستم که صداش تو باز شدن در سالن پیچید .

زهره خانم با لبخند مهربونی ، به استقبالم اومد و گفت :

\_\_ از این ورا عزیزم ...

گونه اشو بوسیدم و گفتم :

\_\_ ببخشین برای دیدنتون نیومدم سرما خوردم... زیارتتون قبول ...

زهره خانم همونطور که به سمت حال هدایتم می کرد گفت :

\_\_ ممنون عزیزم... اره میثاق گفت سرما خورده بودی خواستم بهت سر بزخم که محنا این برنامه رو جور کرد و دیگه

مزاحمت نشدیم ... الان بهتری ؟

\_ بله ممنون ...

با کمی تردید نگاهش کردم و سوالی که خیلی وقت بود ذهنمو مشغول کرده بود ، به زبون آوردم :

\_ شما بهترین زهره خانم ؟

زهره خانوم منظورمو فهمید . نگاهش کمی تر شد و نفسشو سنگین بیرون داد ... همونطور که روی مبل کنارم می نشست گفت :

\_ اره ... خدا رو شکر تونستم با این قضیه کنار بیام ... هر سه تامون ...

سرمو تکون دادم و گفتم :

\_ خوشحالم که می شنوم بهترین ... نمی دونم باید خودمو سرزنش کنم که من باعث شدم شما ...

خودش ادامه ی حرفمو حدس زد و سریع قطعش کرد :

\_ نه نه ... این چه حرفیه عزیزم ؟ اگه تو نبودی که من شاید تا آخر عمرم هم نمی فهمیدم میلادم چی شد و چطور بزرگ شد ... هر چند الان دیگه هیچ وقت نمی بینمش ولی خیالم از این بابت راحته که درست بزرگ شد ...

زیر لب تصدیق کردم ... زهره خانم ظرف میوه ای جلوم گذاشت و گفت :

\_ راحت باش عزیزم ... من برم یه چایی برات بریزم ...

\_ زحمت نکشین ...

زهره خانم \_ زحمتی نیست گلم ... الان میام .

و به سمت اشپزخونه رفت ... تا اومدن زهره خانم از فرصت استفاده کردم و نگاهی اجمالی به حال انداختم ... می دونستم به خاطر شیطونیای محنا ، پذیراییشونو بستن ... نگاهمو دور تا دور حال چرخوندم ... مبلهای سلطنتی که روش نشسته بودم با کاور کرم رنگی پوشیده شده بود . گلدون های گرون قیمت هم پشت مبلها یه جوری مخفی شده بود تا در دسترس محنا نباشه ! پرده های سفید رنگ زیبایی به پنجره هایی که باز بود ، آویزون شده بود و با هر وزش باد کمی پیچ و تاب می خورد ...

نگاهم به دیوار افتاد که قاب عکس بزرگ خانوادگی روش نصب شده بود ... با دیدن محنا می شد فهمید که تازه این عکسو گرفتن ... با صدای زهره خانم نگاهمو از قاب گرفتم :

\_ این عکسو یه ماه پیش گرفتیم ... قبل از اینکه بریم رودبار ...

دوباره به قاب عکس چشم دوختم ... محنا روی صندلی پایه بلندی نشسته بود و میثاق و مینا طرف راست و چپش ایستاده بودن ... زهره خانم هم پشت سرش وایساده بود و دستاشو روی شونه ی محنا گذاشته بود ... این دفعه

محنا رو با ظاهر جدیدتری می دیدم ... پیرهن سورمه ای عروسکی کوتاهی پوشیده بود که با دو بند نازک پشت گردنش بسته می شد و جوراب شلواری سفیدش پاهای کوچولوشو پوشونده بود ... موهاشو بالا برده بود و با کش سورمه ای کلفتی محکم بسته بود ... صورت خوشگلش خیلی ناز و شیطون شده بود ... با لبخند گفتم :

\_ مثل اینکه محنا داره روز به روز بهتر میشه ...

زهره خانم \_ اره خدا رو شکر بچه ام خوب\_ خوب شد .... دیگه لباسای گل و گشاد نمی پوشه ... تو مهد با بچه ها هم بیشتر بازی می کنه ... قبلنا خیلی تو خودش بود ...

\_ اره خدا رو شکر ...

زهره خانم با لبخند مهربونی گفت :

\_ البته بعد از لیلی همش به خاطر توئه ... یه روز نیست که اسمت از زبونش بیفته ... خیلی دوستت داره ...

خنده ی شرمگینی کردم و گفتم :

\_ لطف داره ...

صدای تق و تق کفشای محنا اومد ... سرمو بالا کردم و به پله که داشت پاهای کوچیک محنا رو کم کم به نمایش می زاشت نگاه کردم ... محنا آخرین پله رو پایین جست و به سمتم دوید ... با صدای شادی گفت :

\_ یهدا جونم...

و خودشو انداخت بغلم ... با خنده به خودم فشردمش ... از بغلم بیرون اومد و به زهره خانم گفت :

\_ بالاخره یهدا جونم اومد مامی بزرگ ...

زهره خانم دستی به موهای نم دارش کشید و گفت :

\_ اره اومد ...

با تعجب به موهای خیسش اشاره کردم و گفتم :

\_ خودت میری حموم ؟

محنا ابروهاشو بالا داد و با ژست با کلاسی گفت :

\_ پس چی؟! من دیگه واسه خودم خانومی شدم !

نتونستم از کشیدن لپش بگذرم ! محنا دستمو کشید و گفت :

\_ خب دیگه بیا بریم بالا منو حاضر کن !



زهره خانم گفت :

\_ ا؟ محنا جان بزار یهدا یه چیزی بخوره بعد بیاد ...

محنا مخالفت کرد و منو بیشتر کشید :

\_ نه مامی بزرگ ! اگه الان بشینه دیگه پا نمیشه ! شما با حرفاتون نمیزارین بلند بشه !

زهره خانم خندید و گفت :

\_ ای اتیش پاره !

همونطور که دستم توسط محنا کشیده میشد از زهره خانم معذرت خواهی کردم و بالا رفتم ... طبقه ی بالا ، واحد میثاق و محنا بود ... البته فقط برای خواب میومدن بالا ... میثاق هم کارای شرکتشو تو اتاق کارش که بالا بود انجام می داد ... یکی دوبار بیشتر نیومده بودم این طرف .

واحد بزرگ و قشنگی بود که مبلفاش برخلاف طبقه ی پایین همه راحتی و کاناپه بودن . دکوراسیون خونه هم کاملاً مدرن و امروزی بود ... کف خونه با پارکت پوشیده شده بود و یه سینما خانگی با دو باند بزرگ دو طرفش ، گوشه ی سالن خودنمایی می کرد ... کاناپه های سفید و شیک به صورت نیم دایره ، جلوی تلویزیون چیده شده بودن ...

طبقه ی بالا سه تا اتاق بیشتر نداشت ... یکی اتاق کار میثاق بود و یکی اتاق محنا و دیگری هم اتاق خواب ... محنا همونطور که منو به سمت اتاق خواب می برد گفت :

\_ اینجا اینه اش بزرگتره خوشگلتر درستیم می کنی !

با اخمی ساختگی گفتم :

\_ مگه من ملکه نبودم ؟ چی شد که حالا شدم ارایشگر !؟

محنا با خنده گفت :

\_ چون عمه مینا که ندیمه امه رفته ارایشگاه ، مجبورم ملکه رو وادار کنم منو خوشگل کنه !

با خنده گوشو بوسیدم و گفتم :

\_ تو همه جوره خوشگل هستی موش کوچولو !

محنا اخم کرد و گفت :

\_ پرنسس کوچولو ! نه موش !

خنده امو مهار کردم و گفتم :

\_ باشه پرنسس ! حالا بگو ببینم لباست چه رنگیه ؟

محنا از روی صندلی میز توالت پایین جست و گفت :

\_ لباسم نقره ایه ... انقده خوشگله ... الان میارم ببینیش ...

و به سمت اتاق خودش رفت ... نگاهی به اتاق خواب انداختم ... تخت دو نفره ی چوب ابنوس گرون قیمت با روتختی سفید و پرده های سفید اتاق هماهنگ بود ... روی تخت دو تا بالش بزرگ و یه عالمه کوسن های سفید کوچیک بود ... با اومدن محنا نگاهمو از اتاق گرفتم ... یه پیرهن عروسکی کوتاه نقره ای رنگ دستش بود که پارچه ی حریر لطیفی داشت و استینهای پفی کوچیکش ، با یقه ی دلبری ، بالا تنه ی لباس رو زیباتر کرده بود ...

محنا با شعف گفت :

\_ خوشگله ؟

لبشو کشیدم و گفتم :

\_ اره ... عین خودت ...

محنا به سمت بسته هایی که کنار میز توالت رفته بودم رفت و توشون سرک کشید و گفت :

\_ لباس تو کو ؟

\_ توی کیسه زرده ... چی کارش داری ؟

محنا با خنده گفت :

\_ می خوام ببینم لباسم با ملکه ست هست یا نه !

و با خنده پیرهنمو بیرون کشید ... پیرهن مجلسی بلندی آورده بودم که یقه ی پهنش تا روی بازوهام امتداد داشت ... مدل زیبایی بود و پایین دامن بلندش یه چاک تا روی زانوم اومده بود ... پارچه ی پرن سفید صدفی بود و یقه و صندلی که باهاش ست کرده بودم ، خاکستری ملایم بود ... محنا با لبخند به لباسم نگاه کرد و کمی سرشو کج کرد و گفت :

\_ خب ، نقره ای نیست ولی ... میشه گفت تقریبا سته !

با خنده سری تکون دادم و اونم لباس هر دومون رو روی تخت انداخت . وقت زیادی نداشتیم ... تصمیم گرفتم موهای محنا رو هم مثل مال خودم بابلوس کنم ...

همونطور که موهاشو دور دستگام می پیچیدم پرسیدم :

\_ بابات کی میاد محنا ؟

محنا \_ رفته بود سر کار ولی گفت بعد از کارش میره آرایشگاه موهاشو مرتب کنه ... به نظر من که لازم نبود بره !  
مدل موهاش قبلش بیشتر به بابای خوشتیپم میاد ! نه ؟

با سر گفتم اره و یاد مدل موهاش افتادم که چقدر قیافه اش رو مردونه تر می کرد ... سوال دیگه ای نپرسیدم و با خودم حساب کردم که حالا حالا ها می تونم با خیال راحت کارمو بکنم ... چون تا نزدیک عروسی بر نمی گشت خونه .

چون موهای محنا خیس بود خیلی زود با کمی ژل حالت گرفت و خوب وایساد ... حساب بچگی محنا رو هم کردم و آرایش ساده ای روی صورتش پیاده کردم ... اونم هیچ اعتراضی نکرد و حس می کردم خودش هم اینجوری راحتتر بود ... فکر کنم برای اولین بار بود که توی مجلسی اینقدر به خودش می رسید . اولین بار هم که توی عروسی طاها دیده بودمش ، صورتش خالی از آرایش بود ...

وقتی کار آرایش محنا تموم شد ، بهش گفتم بره رو تخت وایسه و کمک کنه تا پشت موهامو درست کنم ... خیلی با احتیاط بهش یاد دادم که چجوری بابیلوس رو دور موهام بیچه ... تا میومدم بگم اینجوری باز کن سریع می گفت :

\_ خودم بلدم ! خودم می تونم !

و میفتاد به جون موهای بدبختم ! خدا خدا می کردم خیلی دستگاو به پوست سرم نزدیک نکنه که یهو جیغم بره هوا ! بالاخره با کلی ترس و لرز ، موهای پشت سرمو با کمک محنا درست کردم ... موهامو نه خیس کرده بودم و نه ژل زدم ... چون عروسی فامیل نزدیکم نبود که خودمو خوشگل کنم ! بی قید موهامو پیچیدم و برای ثابت نگه داشتنشون ، تافتو روی سرم خالی کردم ... محنا با خنده بالا پایین رفت و گفت :

\_ وای چه ملکه ی خوشگلی شدی یهدا جون !

خندیدم و در جواب تعریفش چیزی نگفتم ... مثل همیشه اول به آرایش چشمم رسیدم ... ریملو با دقت زدم و سایه ی خاکستری ماتی پشت پلکم کشیدم و محنا رو تا شیش متریم دور کردم که بتونم خط چشممو بی نقص بکشم ... به ! چه خط چشم مامانی شد ! از رژ گونه و اینا خوشم نمیومد ... تنها برق لبی زدم و به محنا گفتم بره لباسشو بپوشه ... محنا پیرهنشو برداشت و همونطوری که از اتاق بیرون می رفت گفت :

\_ من میرم پایین به مامی بزرگ بگم کمکم کنه ...

باشه ای گفتم و لباسمو پوشیدم ... خودمو تو اینه برانداز کردم ... کمی لاغرتر شده بودم اما خیلی به چشم نمیومد ... چتری های موم رو دوباره با تافت مرتب کردم و کمی هم عطر زدم ... صدای در اومد ... به خیال اینکه محناست

، خم شدم و صندلهای خاکستریمو پوشیدم ... دوباره صاف وایسامد و خواستم محنا رو صدا بزnm ، که در باز شد و با دیدن میثاق ، نفس تو سینه ام حبس شد ...

سر جام میخکوب شده بود و اونقدر توی شوک بودم که نتونستم واکنش نشون بدم ... میثاق هم بهتر از من نبود ... با چشمایی مبهوت بهم نگاه می کرد ... یه دفعه به خودش اومد و دستگیره رو ول کرد و ببخشیدی گفت و از اتاق خارج شد ... با رفتنش ، انگار قلبم به یاد آورد که باید فعالیت کنه ! تند تند به دیوار سینه ام کوبید ... انگار می خواست جداره ی سینه رو پاره کنه ...

با یاد آوری چند لحظه قبل ، دوباره ضربان قلبم بالا تر رفت ... اونقدری که حس می کردم داره تو دهنم می زنه ... نبض شقیقه ام هم کوتاه نمیومد و پا به پای اون می زد ... زانو هام خم شد و نشستم لب تخت ... با دستایی لرزون جلوی دهنمو گرفتم ... خدایا ... این اینجا چی کار می کرد ؟ منِ خر چرا پیش خودم فکر نکردم که ممکنه یهو پیداش بشه ؟ اخه چرا اینجا لباسمو عوض کردم ؟ حالا چه فکری پیش خودش می کنه ؟ اصلا الان با خودش نمی گه این دختر تو خونه ی من چی کار داره ؟! ... خدایا منو از روی زمینت محو کن !

سرمو بین دستام گرفتم و از خجالت چشمامو بستم ... به اندازه ی تمام عمرم خجالت کشیده بودم ... وای ! لباسم هم خیلی باز بود ... سر شونه که نداشت ... یقه اش هم که از بازوم شروع می شد ! ... کاش جشنشون مختلط بود و من کت و شلوار می پوشیدم ... اینکه میثاق با این هیبت منو ببینه ، از خجالت آبم میکرد ... دوباره لبمو محکم گزیدم که تقه ای به در زده شد ...

با ترس از جا پریدم ... با صدایی که به زور درمیومد جواب دادم :

\_ بله ؟

همونطور که حدس زده بودم ، میثاق بود ...

\_ ببخشین یهدا خانم ... می تونم پیام تو ؟ باید کیفمو بردارم ...

ای خاک تو سر من ! چرا همینجوری وایسامد اینجا و لباس نپوشیدم ؟ ... تند تند مانتومو تن کردم و روسریمو به سر کشیدم ... وسایل ارایشمو نامرتب تو کیف جا دادم و دستگاه بابیلوس رو از برق کشیدم ... انگار خیلی سر و صدا کرده بودم که صدای میثاق اومد :

\_ اروم باش ... من عجله ندارم ...

شنیدن صدای هم بیشتر خجالت زده ام می کرد ... ته مونده ی وسایلمو جمع کردم و نگاهی تو اینه به سر و وضعم انداختم ... روسریمو جلوتر کشیدم و درو باز کردم ... میثاق با دستهایی که توی جیب زده بود ، به زمین نگاه می کرد ... مثل خودش سرمو زیر انداختم و گفتم :

\_ ببخشین مزاحمتون شدم ... نمی دونستم قراره بیاین .

میثاق با لحنی اروم گفت :

\_ نه من از تون معذرت می خوام ... کسی نگفت شما اینجایی ... فقط می خواستم کیف ارایشگاهمو بردارم ... الان می رم .

\_ راحت باشین منم دیگه رفع زحمت می کنم ... خواستم از کنارش رد بشم که صدای شاد محنا اومد :

\_ یهدا جون ببین چه خوشگل شدم ...

لباسشو با یه جوراب شلواری سفید و کفشهای تخت نقره ای کامل کرده بود ... چرخ زده و با دیدن میثاق گل از گلش شکفت ... درست برعکس من موقع دیدن میثاق !

محنا \_ ؟! بابایی تو هم اومدی ؟ خوشگل شدم ؟

میثاق روی زانو نشست و پیشنی محنا رو بوسید و گفت :

\_ خوشگل بودی ...

محنا قری به سر و گردنش داد و گفت :

\_ اونکه بله ! ولی موهامو یهدا جون درست کرده ... ببین چه خوشگل شده ...

و طره ای از موهای فرشو بالا داد ... میثاق به زدن لبخندی اکتفا کرد و با صدای ضعیفی گفت :

\_ دستش درد نکنه ...

محنا با انگشت به من اشاره کرد و گفت :

\_ اما خودش خیلی خوشگلتر از من شده ... دیدی چقدر لباسش نازه !؟

با شنیدن این حرف محنا ، هم من و هم میثاق خشکون زد و دستپاچه شدیم ... میثاق محنا رو ول کرد و گفت :

\_ با یهدا جون برین پایین من تا نیم ساعت دیگه میام دنبالتون ...

محنا که نفهمیده بود میثاق دکش کرده بی توجه بهش ادامه داد :

\_ می خوامی بری موهاتو کوتاه کنی ؟ ... ولی این مدل خیلی خوشتیپت می کنه ! درست عین پادشاهها میشی ! یهدا

جون هم میگفت این مدل بیشتر بهت میاد ... مگه نه یهدا جون ؟

دیگه می خواستم زمین لب باز کنه و منو بلعه ! سرمو تا جایی که میشد پایین انداخته بودم ... میثاق با لحن

عجیبی گفت :

\_ میرم دوش بگیرم ... حاضر باش ....

و رفت تو اتاقش و درو بست ... محنا هم دست منو گرفت و گفت :

\_ بیا بریم پایین تا بابا از حموم بیاد بیرون ... راضیش کردم موهاشو کوتاه نکنه ! براوو !

فقط تونستم به حرفش لبخند کجی بزنم ... می خواستم خودم زودتر برم عروسی ولی لرزش پاهام نشونم داد که عمرا بتونم رانندگی کنم ... مجبور شدم به اصرار مکرر محنا و زهره خانم برای رفتن با اونا تن بدم و منتظر باشم میثاق ما رو برسونه ... عقل و خجالتم می گفت کاش امشب زودتر تموم بشه ولی دلم با خنده میگفت امشب چه شبی است ، شب مراد است امشب ! اگه تنها بودم مطمئنا یکی پس گردنی نثار خودم می کردم !

به گوشه ی ژله ناخونک زدم که داد اکرم خانوم بلند شد :

\_ ای بابا ! بهدا خانوم اگه می خواین بخورین برین اون ظرفی که واسه بچه ها جدا درست کردم بخورین ... چرا هی به این ناخونک می زنی ؟

نگاهی به ژله که خیلی خوشگل تو ظرف برگردونده شده بود و روش با میوه و شکلات تزیین شده بود انداختم و گفتم :

\_ اخی اون یکی که تو یخچاله اصلا اشتها برانگیز نیس ... این خیلی خوشمزه ادم می خواد یه لقمه چپش کنه ... مامان با حرص اومد تو اشپزخونه و دستمو کشید :

\_ مگه نگفتم برو حاضر شو ؟

دست مامانو پس زدم و گفتم :

\_ مامان من که حاضرم ... مگه کی غیر دایی فواد و بچه هان ؟

مامان \_ مگه نگفتم زهره خانومم قراره بیاد ؟

مثل جت از جا پریدم و چرخیدم سمت مامان :

\_ چی ؟ چرا زودتر نگفتی ؟! حالا من چی بپوشم ؟!

و با بدبختی دویدم سمت پله ها ... اصلا فکر نکردم مامان با این تغییر رفتار صد و هشتاد درجه ای من ممکنه چه فکری بکنه ... الان فقط به اومدن زهره خانوم فکر می کردم و طبیعتا پشت سرش میثاق هم بود ! یا خدا ... چی بپوشم ؟

در کمدم باز کردم که چشمم افتاد به لباسی که هفته ی پیش واسه عروسی فرناز پوشیده بودم ... صورتم از خجالت گر گرفت و در کمدم بستم و بهش تکیه دادم ... اروم سر خوردم رو زمین ... هنوزم از یادآوری اون ماجرا تنم داغ میشه ... یعنی میثاق اون شکل و شمایل من هنوز تو ذهنشه ؟ چقدر خجالت اوره ...

مامان تقه ای به در زد و گفت :

\_ حاضری یهدا ؟

از روی زمین بلند شدم و گفتم :

\_ الان حاضر میشم ...

با کلی وسواس بالاخره به یه دامن بلند نسکافه ای و بلوز شکلاتی رضایت دادم ... شال قهوه ای تیره ام رو با مدل روی سرم بستم و یه مداد قهوه ای تو چشمم کشیدم و دنباله اش رو امتداد دادم ... ارایش دیگه ای نکردم ... دلم نمی خواست مامان برداشت سوئی بکنه ... به خودم گفتم برو بابا دلت خوشه ! الان تنها کسی که از ضایع بازیای تو چیزی نفهمیده حضرت حافظه !

با زنگ در ، تقریبا که نه حسابی ضربان قلبم بالا رفت ! دو تا نفس عمیق کشیدم و زیر لب بسم ا... گفتم و رفتم بیرون ... اولین مهمونامون زهره خانوم بودن ... زهره خانم و مینا با محبت بغلم کردن و محنا هم طبق عادت همیشگیش شیرجه زد بغلم ... اما هر چی سرک کشیدم ، میثاقو ندیدم ... با ناراحتی رفتم گوشه ی سالن کنار محنا نشستم ...

هنوز احوالپرسیمون تموم نشده بود که دوباره زنگو زدن ... طاهها و محیا اینا بودن ... کاش میثاق بود ... درو با بی حوصلگی باز کردم و دوباره نشستم رو مبل ... بعد از اومدن محیا و عادل و طاهها و لیلی ، جو کمی صمیمانه تر شد و سر و صدا بالا گرفت ... داشتم سینی چایی رو تعارف می کردم که دوباره زنگو زدن ... به خودم امید دادم که ممکنه اینبار میثاق باشه اما با دیدن دایی فواد ، همه ی امیدم نیست و نابود شد ...

با دپرسی ای که سعی در کتماننش نداشتم ، رو مبل ولو شدم و کسل الود جمعو نگاه کردم ... اگه الان میثاق بود ، حداقل یه خجالتی می کشیدم اما ... اصلا کجا رفته بود که نتونست بیاد خونه ی ما ؟ نمی دونه چقدر رد کردن دعوت زشته ؟!

تا موقع شام سکوت کردم ... محنا با تینا و سینا سرگرم بازی بود ... بی حوصله حرفای بقیه رو گوش می دادم ... در این بین شنیدم لیلی به زهره خانم گفت :

\_ خاله جون میثاق کو پس ؟ باز گمه ؟!

زهره خانم با لبخند گفت :

\_ نه ... رفته ماموریت ... نمی دونم از این روستاها هست میرن شبکه اشون رو درست کنن ...

اها ! حالا یادم اومد ... شنیدم امروز ثریا می گفت تیم شبکه امشب می رن یه روستا واسه ماموریت ... گفت که سرپرست تیمشون رفته سفر یکپو جاش می فرستن ... پس میثاق از خودگذشتگی کرده و زاپاس بازی درآورده ...

ایش ! حالا نمیشد نره ؟ مگه هر وقت قراره بره و بیاد باید از تو اجازه بپرسه ؟ خیلی واسه خودت خیالاتی شدی  
یهدا ...

صدای درونم راست می گفت ... دوباره دارم زیاده روی بیخودی می کنم ... دماغ شدم ... کاش مغزم هنگ می کرد  
تا بیخودی فکر و خیال نکنم ... الکی دلمو خوش نکنم ... اگه اخرش هیچی نشه چی ؟ ... من که نمی تونم تا اخر با  
این احساسم زندگی کنم ... من یه حس واقعی می خوام نه یه حس خیالی ...

سر میز شام کنار زهره خانم نشسته بودم ... حواسم بهش بود و مدام تعارف می کردم ... خودم هم دیگه اشتیایی  
واسه خوردن نداشتم ... حسابی پکر شده بودم ... زهره خانم منو مخاطب قرار داد و گفت :

\_ چرا خودت چیزی نمی خوری یهدا جون ؟ نگو با این هیکل رژیمی که باورم نمیشه ...

به لحن خودمونیش لبخندی زد و گفتم :

\_ نه اشتها ندارم ...

زهره خانم با دستمال گوشه ی لبشو پاک کرد و گفت :

\_ وقت داری چند دقیقه با هم حرف بزنیم ؟

نگاهی پرسشگرانه بهش انداختم ... ادامه داد :

\_ درباره ی ... میلاد ...

نگران نگاهش کردم ... می ترسیدم باز حالش بد بشه . زهره خانم حالمو فهمید و بهم اطمینان داد :

\_ نترس ... چیزیم نمیشه ... فقط می خوام درباره ی رابطتون بدونم ...

با لبخند تلخی ادامه داد :

\_ فکر کنم هر چی باشه من مادر نامزد سابقت بودم نه ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و حرفی نزدم . زهره خانم هم همراه من شامشو خورد و با هم از سر میز بلند  
شدیم ... مامان تعادف زد :

\_ کجا زهره جان ؟ شما که چیزی نخوردی ...

زهره خانم تشکری کرد و گفت :

\_ مرسی فاطمه خانوم خیلی زحمت کشیدی می خوام با دخترت حرف بزنم ...

مامان نگاه دقیقی بهم کرد و لبخند محوی زد :



\_ باشه ... مامان جان راهنماییشون کن ...

زهره خانومو بردم بالا تو حال خصوصی ... روی مبل تک نفره ی رو به روم نشست و گفت :

\_ طبقه ی بالاتون خیلی دنجه ...

\_ اوهوم ...

زهره خانم کمی نگاهم کرد و گفت :

\_ می دونی من از مهمونی امشب هدف خاصی داشتم ... می خواستم هم از حس تو به میلاد چیزی بدونم و هم

درباره ی یه قضیه ی مهمی باهات صحبت کنم ... آمادگیشو داری عزیزم ؟

اب دهنمو قورت دادم ... با اینکه حرف زدن درباره ی یوسف سخت بود ولی ناچار بودم بگم ... اهسته تایید کردم و

زهره خانوم گفت :

\_ می دونم بهم مربوط نیست ولی برام مهمه بدونم ... تو دوران نامزدیتون ، چیزی اتفاق افتاد ؟

با حالت گنگی نگاهش کردم ... منظورش از اتفاق ... یه دفعه فهمیدم معنی حرفش چی بوده ... با تعجب گفتم :

\_ نه معلومه که نه ... من و یوسف اصلا محرم نبودیم ... اون حتی بهم نزدیک هم نشده بود ... تماسهامون فقط در

حد دست گرفتن بود ...

رگباری و بدون فکر پشت سر هم حرف می زدم ... زهره خانم با لبخند نگام می کرد ... با همون لبخند گفت :

\_ منظورم مسائله ای که تو فکر کردی نبوده ... منظورم از اتفاق ، اتفاقی بوده که تو شک کنی به خانواده ی اون ...

مثلا بدرفتاری ای با میلاد نشده بود ؟ ... بهش فشاری نمی آوردن ؟ به خواسته هاش اهمیت می دادن ؟

وای بی ابرو شدم ! من چی فکر می کردم زهره خانوم چه فکری می کرد ! با شرم سرمو زیر انداختم و گفتم :

\_ ببخشین من بد برداشت کردم ...

زهره خانم با تک خند کوتاهی گفت :

\_ عیب نداره عزیزم ...

\_ راستش تا اون موقعی که من پیششون بودم ، می دیدم که چقدر یوسفو ببخشین ، میلادو دوست دارن ...

همیشه اونو به چشم پسرشون می دیدن نه چیز دیگه ای ...

زهره خانم با چشمایی شفاف از اشک گفت :

\_ خیلی خوبه ... خدا رو شکر بچه ام اذیت نشد ... اما می خوام یه چیز دیگه ازت بپرسم ... قول میدی بهم جواب بدی ؟

سرمو اهسته تکون دادم ... لبهای خشک شده اش رو با زبون تر کرد و گفت :

\_ تو هم توی اون تصادف باهاتش بودی ؟

با یادآوری تصادف ، روزهای سختی که داشتم ، مویه هایی که کردم ، کابوسهایی که دیدم ، تهمت هایی که شنیدم ، غم عالم ریخت تو دلم و با چشمام غمو فریاد زد ... اشک اروم صورتمو خیس کرد ... صدای زهره خانم هم لرزون شده بود ...

\_ یهدا تو رو خدا بگو ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

\_ نه نبودم ... اما ضربه ای که بعد از اون حادثه خوردم ، کمتر از مردن توی تصادف نبود ... من ، شادی وجودم و شیطنتهای همیشگی ، با اون تصادف همراه یوسف خاک شد ... شدم یه یهدای دیگه ... به خاطر حرف یه مشمت ادم حسود ، شدم یه ادم منزوی و افسرده ... بیشتر از اینکه به خاطر نبود یوسف تو زندگیم زجر بکشم ، انگار برای نبود خودم عزا گرفتم ... چون دیگه من بی یوسف ، من همیشه نبودم ... فکر کنم خبر مرگ داماد توی روز عروسیش به اندازه ی کافی دردناک هست ... چه برسه به دیدن جسدش ...

زهره خانم با سر انگشت اشکی که داشت از گوشه ی چشمش سرازیش می شد رو گرف و گفت :

\_ بهت حق می دم ... خیلی اذیت شدی ... حالا یه سوال دارم ازت ...

\_ بفرمایین ...

زهره خانم کمی روی صندلیش جابه جا شد و گفت :

\_ تا حالا به ازدواج مجدد فکر کردی ؟ ... می دونم کم خواستگار نداری ... یکیشون همین مهرشاد بود درسته ؟

با یادآوری مهرشاد اخمام تو هم رفت ... نکنه دوباره به زهره خانم رو انداخته تا منو خواستگاری کنه ؟ زهره خانم با دیدن اخمم گفت :

\_ می دونم جوابت به مهرشاد منفی بوده ... شخص خاصی تو زندگیته ؟

گونه هام از خجالت رنگ گرفت ... یه جورایی برام عجیب بود مادر کسی که بهش علاقه دارم ، ازم بپرسه کسیو دوست داری یا نه ! زهره خانم وقتی سکوتمو دید اروم ادامه داد :

\_ محنا خیلی درباره ی تو توی خونه حرف می زنه ... می دونی که مادر نداره و تو با اون همه خوبی ای که در حقش کردی کمتر از مادر براش نیستی ... محنا مفهوم مادرو درک نکرده ولی برام میگه که توی مهد با دوستاش

درباره ی تو حرف می زنه ... میگه تو ملکه ای و اون پرنسس! بچه ها هم خوب این مدل حرف زدنو می فهمن ... فکر می کنن تو مادر محنایی و محنا هم عاشق اینه که همیشه باهاش زندگی کنی ... نمی دونم اگه قرار باشه روزی ازدواج کنی ، چه بلایی سر محنا میاد ... به هر حال من فقط راجع به محنا حرف نمی زنم عزیزم ... امشب قصدم از اومدن به اینجا چیز دیگه ای بوده ... می خواستم یه بار دیگه عروسم قبول کنه که عروسم بشه! با خودم فکر کردم شاید نخوای طبق روال معمول ازت خواستگاری بشه ... اول دوست داشتم نظر تو درباره ی میثاق بدونم ... بعد اقدام کنم ... خب ، نظرت چیه ؟

خدای زهره خانم چی داره میگه ؟ داره منو واسه میثاق خواستگاری می کنه ؟ ... خود میثاق هم می دونه ؟ اگه می دونست میومد مگه نه ؟ پس فکر کنم خبر نداره ... حالا من جواب زهره خانومو چی بدم ؟  
نگاهی به چشمای منتظر انداختم و در حالی که به سختی اب دهنمو قورت می دادم گفتم :  
\_ اجازه بدین فکر کنم ...

زهره خانم همونطور که از روی میل بلند میشد گفت :

\_ حتما ... می خوای پنجشنبه بهت زنگ می زنم ...

\_ چشم ...

انگار دیگه زبونم قدرت تعارف کردن و حرف زدن نداشت ... زهره خانم از پله ها رفت پایین و من همونجا موندم ...  
خدایا ، یه بار دیگه اتفاقا قبل رو رفرش کن من ببینم درست چی شده !!!؟

تا پنج شنبه همش درباره ی حرفای زهره خانم فکر کردم . تو شرکت از بس حواسم پرت فکر کردن بود دو سه بار خرابکاری کردم و سرزنش های ثریا و بچه ها رو به جون خریدم . اصلا میثاقو نمی دیدم ... خودم هم طرف اتاقتش نمی رفتم ... خجالت می کشیدم ازش ... البته بیشتر از خودم ... هر چی هم فکر می کردم و نتیجه گیری می کردم به یه جمله می رسیدم :

\_ من میثاقو دوست دارم ...

فرقی نداشت کی بود ... برادر یوسف بود ، استاد دانشگاهم ، مدیر عامل شرکت ، بابای محنا ، هر چی بود برای من یه ادم بود به اسم میثاق ... یکی که همه چیزش حساب شده بود ... خنده اش ، اخم و تخمش ، حرفاش ، غیرتی شدنش ... همه چیزش برام مقدس بود ... و از هر طرف حساب می کردم ، می رسیدم به جواب مثبت !

صبح پنجشنبه با کلی استرس رفتم شرکت ... از همون اول صبح گوشیم دستم بود ... الان یکی حالمو بفهمه با خودش میگه این دختر چقدر هوله ! ولی چی کار کنم؟! استرس دارم ... می ترسم ... نمی دونم از چی ... از همون بدو ورودم سلام بلند بالایی به همه دادم و پشت میزم نشستم ... ساقی با خنده گفت :

\_ چیه کبکت خروس می خونه ؟ امروز خیلی سرحالی !

لبام به لبخند گشادی از هم باز شد و گفتم :

\_ بده یه روز خوشحالم !؟

روزبه که با دقت زل زده بود به صفحه ی مانیتور گفت :

\_ نه فقط جان من امروز که انقدر خوشحالی حواست جمع کارت باشه ... برنامه ای که دستمونه خیلی مهمه ...

تیریا هم تایید کرد ... فرناز هم که هنوز تو ماه غسل به سر می برد ... کامپیوتر رو روشن کردم و نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ... روزبه فلش به دست اومد کنار میزم و گفت :

\_ جان مادرت حواست جمع باشه ها ... از این گوشی تو دستت معلومه خبراییه !

اخم ظریفی کردم و رو به ساقی گفتم :

\_ ساقی ! بیا این شوورتو جمع کن داره به من دستور می ده ! تو خونه هم اینجوری می ره رو اعصابت !؟

ساقی با خنده گفت :

\_ کمی تا قسمتی دستور میده اما نه خیلی ...

با دست روزبه رو نشون دادم و با عصبانیتی ساختگی گفتم :

\_ بیا ! تقصیر خودته دیگه ! اگه از همون روز اول محکم برخورد می کردی الان نمیومد بهم بگه این کارو بکن اونکارو نکن !

روزبه دستاشو بالا برد و گفت :

\_ خیل خب بابا ! اصلا نخواستم امروز کاری بکنی ! از همون لحظه ی ورودت مشخص بود سرخوشی !

فلشو از دستش کشیدم و گفتم :

\_ دیگه تکرار نشه ...

روزبه پوفی تو هوا کرد که باعث خنده ی من شد و رفت رو صندلیش نشست ... هر یه ساعت یه بار گوشیمو چک می کردم ولی انگار خبری نبود ... شونه ای بالا انداختم و گفتم حتما بعد از ناهار زنگ می زنه ... بعد از صرف غذا هر چی خیره میشدم به گوشیم و دست کاریش می کردم کسی زنگ نمی زد ... هی می رفتم تو لیست تماسهای اخیرم ببینم شاید زنگ زدن و من نفهمیدم ولی نه ... خبری از زنگ نبود ...

بعد از ناهار ، پکر شدم ... دل و دماغ کار کردن نداشتم فقط با برنامه ی رو به روم ور می رفتم ... بچه ها هم از این تغییر رفتارم تعجب کرده بودن ... ساقی چند باری پرسید چته که دست به سرش کردم ... اخرای ساعت کاری بود و من نمی دونم چند بار به گوشیم نگاه کرده بودم و چند بار عکس یوسفو روی اسکرین سیور صفحه ام دیده بودم

... هر چی زمان بیشتری می گذشت ، بغض بدتری تو گلوم می نشست ... حس می کردم از پیشنهادشون پشیمون شدن و این خیلی اذیتم می کرد ...

دیگه ساعت کاری تموم شده بود و من هنوز روی اون صندی خیره به گوشیم مونده بودم ... احساس حماقت می کردم ... انگار من بازیچه ی اونا بودم که اینجوری علاقم کردن ... بدجور می خواستم به خاطر این حماقت گریه کنم ... چقدر بیخودی انتظار کشیده بودم و آخرش به هیچ جا نرسید ... می دونستم آخرش به چیزی پیش میاد که من به میثاق نرسم ... می دونستم بالاخره حاصل این علاقه یه حس تلخه ... چون این زندگی من بود ... زندگی من نحس ... من شوم ...

چشمام به اشک نشست ... سنگینی دستی روی شونه ام حس کردم ... صدای ثریا اومد که اروم می گفت :

\_ خوبی یهدا ؟ ما داریم میریم نمی خوای بلند بشی ؟

دستشو پس زدم و از روی صندلی بلند شدم . بدون هیچ حرف اضافه ای دسته ی بلند کیفمو با انگشتم گرفتم و از دفتر بیرون اومدم می ترسیدم حرفی بزنم و بغضم سر باز کنه ... حوصله ی معطلی اسانسورو نداشتم ... بی هوا چهار طبقه رو با پله پایین اومدم و ماشینو از پارکینگ خارج کردم ... الان به تنها جایی که نیاز داشتم ، یه جای خلوت بود با یه گوش شنوا ... یکی که فقط گوش بده و اجازه بده هر چی دلم می خواد بگم ... هر چی دلم می خواد گریه کنم ... سر ماشینو کج کردم سمت گورستان ... تنها جایی که الان می تونست آرومم کنه ، شاید همین جایی بود که قبل ها با شنیدن اسمش ، وجودم می شد ترس و اضطراب ... الان فقط یوسف می تونست به حرفم گوش بده ...

چند دقیقه بی حرف زل زدم به قبر سیاه ... حالا ذهنم پر بود از شکایت ... با نگاه کردن به سیاهی قبر یاد کابوس نمی افتادم ... اونقدر دلم پر شده بود از میثاق که جایی واسه کابوسهای ترسناک نبود ... لب باز کردم و فقط یه کلمه گفتم :

\_ چرا ؟!

انگار همین یه حرف سد چشمامو شکست و یه قطره اشک از چشمم آویزون شد ... بغض نداشتم ... مثل هر وقتی که توی شوک می رفتم و دلم پر بود ... اول داغ دلم رو چشمام اثر می زاشت ... بعد همه ی عقده هام می شد یه بغض گنده تو گلوم ... مثل الان ... مثل حسی که الان دارم ... مثل الان که حس می کنم چقدر بد شکست خوردم ... چقدر بد پس زده شدم ... می فهمم که چرا زهره خانم اون شب باهام حرف زد ... فهمیدم می خواسته بدون اینکه میثاق بفهمه ازم خواستکاری کنه و حالا ... میثاق مانعش شده که بهم زنگ بزنه ... چرا ؟ ... چون اون منو نمی خواد ... چون دوستم نداره ...

قطره ی اشک سمج چکید روی گونه ام و بعد از اون ، اماج اشک ها بود که صورتمو خیس می کرد ... لب باز کردم :

\_ میبینی چقدر بدبخت شدم که به خاطر اون ، به خاطر حس اون ، به خاطر دوست نداشتنش ، به این روز افتادم ... چقدر مزخرفه یوسف ... واقعا که چقدر عشق ، حس مزخرفیه !

با شنیدن صدایی که پشت سرم اومد ، ماتم برد ...

\_ ولی من فکر می کنم عشق چه موهبت الهیه ... نعمتی که خدا ازم دریغش نکرد ...

با دهنی باز از تعجب ، صورتو برگردوندم سمتش ... حالا درست کنارم وایساده بود ... رو به روی قبر برادرش ... بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت :

\_ اومدم با برادرم درد دل کنم ... می خواستم بهش از یه ماجرا بگم ... ماجرای که از چهار سال پیش شروع شد ... نمی تونستم تکون بخورم ... انگار یکی اونجا منو میخکوب کرده ... بدون اینکه نگاهمو از نیم رخش بگیرم ، منتظر ایستادم ... میثاق لب باز کرد :

\_ درست چهار سال پیش ، وسط امتحان مهمی که از بچه های فوق می گرفتم ، سکوت کلاسم با خنده ی چند نفر بهم خورد ... عصبانی شدم از دست این دانشجو های بی ملاحظه که وسط سالن بلند بلند حرف می زنن ... در کلاسو که باز کردم ، نگاهم روی چهره ی بشاش یه دختر خیره موند ... دختری که خنده اش معنی واقعی خنده بود ... انگار داره بهت یاد می ده چطور بخندی تا زیبا بشی ... تا یکیو مجذوب صورتت کنی ... حرفشو قطع کرد و برگشت سمتم ... نگاهی که بهم انداخت ، دلمو لرزوند ... اهسته تر از پیش گفت :

\_ فکر نمی کردم روزی اون خنده جاشو به گریه و چشمای خیس بده ...

اون داشت درباره ی من حرف می زد ... یه قطره ی اشک ریخت روی گونه ام ... مطمئن بودم که اشک شوقه ... میثاق نگاهشو ازم گرفت و با نفس عمیقی ادامه داد :

\_ یادم نمی ره چقدر از اینکه می تونستم بازم اون دخترو سر کلاسهم ببینم خوشحال شدم ... یادم نمی ره چقدر تک تک حرکاتش برام مقدس بود مثل وجودش ... وجودی که توی زندگی سختی که داشتم با حضورش ، بهم آرامش می داد ... دیگه با عشق می رفتم سر کاری که هیچ علاقه ای بهش نداشتم ... با عشق به اون ... با عشق به اینکه اون سر کلاسام هست و چیزی ازم یاد می گیره ...

به اینجای حرفش که رسید لبخندی زد ... با همون لبخند ادامه داد :

\_ چقدر شر بود این دختر ! هم شر و هم لجباز ... حاضر نمی شد درسی که یه بار ازش نمره ی بد گرفته جبران کنه ! کاملا بیخیالش می شد ولی اگه مجبورش میکردی ، خوب جواب می داد ... مجبورش کردم دوباره باهام کلاس بگیره ... در واقع با نه و نیم انداختمش تا یه بار دیگه به کلاسهم روحی بده ... ولی اون ترم ...

سری تکون داد و گفت :

\_ اون ترم برام سخت بود ... می فهمیدم دیگه داره ازم دور می شه ولی نمی تونستم کاری بکنم ... می دونستم ازم متنفره که با نیم نمره یه ترم علافش کردم ... اما به دیدنش می ارزید ... نمی دونستم قراره این دیدن هم به زودی ازم دریغ بشه ... نمی دونستم قراره وجودش ، نگاه هاش و اون خنده های ناب و شادش برای برادرم بشه ... لبخند تلخی زد و رو به قبر گفت :

\_ چه خوش شانس بودی که داشتیش میلاد ...

با صدای ضعیفی که از دهانم خارج شد به طرفم چرخید :

\_ میثاق ...

میثاق اروم دستشو به علامت سکوت بالا برد و گفت :

\_ اجازه بده حرفمو تموم کنم ... بزار بگم از کی توی زندگیم شدی یه امید ... و چه زود این امیدم به باد رفت ... ولی انگار خدا منو خیلی دوست داشت که دوباره بعد از سه سال سر راهم قرارت داد ... نمی دونی چقدر از اینکه دوباره میدیدمت خوشحال بودم و چقدر از اینکه مال یکی دیگه بودی ناراحت ! بین دو حس متضاد دست و پا می زدم که فهمیدم تو هم مثل من زخم خوردی ... حتی بدتر از من ... مرگ نامزدت اونم تو روز عروسی موقعی که منتظرش بودی ... نمی دونم چه کلمه ای می تونه اوج تاسفم رو برات توصیف کنه و چه کلمه ای می تونه اوج ناراحتی و افسوس برای خودمو توصیف کنه ... چرا که برادرم همون داماد بوده ... همون کسی که وقتی تو رو باهاش دیدم می خواستم دستشو بشکنم که دستتو گرفته ... غافل از اینکه تو دیگه مال اون بودی و من اون وسط هیچ کاره ام ... نمی دونی چقدر اون روزی که مهرشاد ازم خواست درباره اش با تو حرف بزنم ، خرد شدم ... به معنای واقعی کلمه شکستم ... اگه پای اون قسم لعنتی ... اگه پای جون مادرم وسط نبود ، هرگز حاضر نمی شدم اون کارو بکنم ...

با چشمایی گشاد شده از تعجب پرسیدم :

\_ جون مادرت !؟

میثاق لبخندی زد و گفت :

\_ اره ... چند سال پیش موقعی که من سفر بودم ، مهرشاد پیش مامان بوده ... اونطور که می گفت ، مینا رفته بود دنبال محنا و مامان یهو حمله ی قلبی بهش دست می ده ... بی دلیل ... و اگه مهرشاد مامانو نمی رسوند بیمارستان و مامان اون سکنه ی خفیف رو رد نمی کرد ، الان زنده نبود ...

زیر لب اهانی گفتم و خیره شدم به کفشهام ... میثاق دوباره به حرف اومد :

\_ اون شب اتیشم زدی ...

اهسته جواب دادم :

\_ خودمم داشتم می سوختم ... از فهمیدن احساسم ... و از رد شدنش توسط خودت با اون خواستگاری مسخره !  
میثاق سرشو تکون داد و گفت :

\_ تو هم که کم نذاشتی ! می خواستم بعد از مهرشاد درباره ی خودم باهات حرف بزنم که با اون جواب پر و پیمونت ، خوب نشوندیم سر جام !

دوباره تعجب کردم ... من کی اینو نشوندم سر جاش؟! تا اونجایی که یادمه اقا قشنگ منو شست و انداختم رو بند خشک بشم ! حالا ادعاشم میشه ! میثاق که چشمای گرد شده ام رو دید تک خنده ای کرد و گفت :

\_ راست میگم دیگه ... یادت نیست گفتمی نه با مهرشاد ازدواج می کنی و نه با کس دیگه ای ؟

دستمو به علامت برو بابا جلوش تکون دادم و گفتم :

\_ حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی !؟

وقتی نگاه خیره ی میثاق رو با لبخند دیدم ، فهمیدم که چه خرابکاری ای کردم ! باز من جو گیر شدم چرت و پرت بافتم بهم ! میثاق سرشو کمی پایین آورد و رو به روی چشمام توقف کرد و با جدیت گفت :

\_ پس اگه الان بگم با من ازدواج می کنی چی ؟

یهو تمام تنم داغ شد ... قلبم شروع کرد به رقصیدن اونم بندری ! دو قدم رفتم عقب تا صدای جشن تو سینه ام رو نشنوه ! اهسته اب دهنمو قورت دادم و به جای جواب دادن بهش گفتم :

\_ چرا مادرت بهم زنگ نزد ؟

میثاق دست به سینه شد و یه تایی ابروشو بالا داد . با لبخند کجی بهم گفت :

\_ می خواستم خودم راضیت کنم !

سرمو از زور شرم پایین انداختم ... میثاق اون دو قدم فاصله رو طی کرد و اهسته خم شد سمتم ... در گوشم گفت :

\_ این سکوتتو بزارم به حساب رضایت ؟

نفسهای گرمش به شالم می خورد ... سرمو بیشتر خم کردم و با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم :

\_ اره ...

رفت عقب و کنار قبر یوسف ایستاد ... اروم خم شد و دستشو روی سنگ سرد گذاشت ... زیر لب گفت :



\_ قول می دم مواظبش باشم ... برای همیشه ....

\*\*\*\*\*

نمی دونم فاصله ی خواستگاری تا عروسی چجوری گذشت فقط می دونم که عالی گذشت ... به خواست میثاق یه صیغه کوتاه مدت تا روز عروسی بینمون خونده شده بود تا راحت باشیم ... هر چند با شیطنتای محنا خیلی به میثاق خوش نمی گذشت ... تا میومد یه مجلس دو نفره با من داشته باشه محنا پیداش می شد و عیشمون رو طیش می کرد!

روز عروسی حسابی استرس داشتم ... می ترسیدم ... خیلی هم می ترسیدم تا یه بار دیگه اتفاق سه سال پیش تکرار بشه ... میثاق وقتی نگرانی رو تو چشمام دید ، دستمو گرفت و با همون لحنی که ارامشو به تک تک سلولهام تزریق می کرد گفت :

\_ مطمئن باش هیچ اتفاقی نمیوفته ... من کنارتم ... تا ابد ...

به درخواست خودم نرفتم ارایشگاه و زهره خانم یه آرایشگر ماهرو که از اشناهاش بود آورد خونه تا آرایشم کنه ... بعد از ارایش طولانی ای که روی صورتتم داشت ، میثاق نهارمو آورد و ارایشگر از اتاق بیرون رفت تا ما با هم نهار بخوریم ... میثاق که صورتمو با ارایش دیده بود خندید و گفت :

\_ اهِه ! من که دیگه تو رو دیدم سورپرایز نمیشم !

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

\_ خیلی خوش خیال نباش هنوز مونده تا موهامو درست کنن و لباسمو بیوشم ! اونوقت هنگ می کنی !

میثاق خنده ی بدجنسی کرد و نشست رو مبل دو نفره و همونطور که ظرفهای غذا رو از پلاستیک بیرون میاورد گفت :

\_ من از این ادا اطواری که تو فیلما و رماناس خوشم نیما! مثل ادم دستتو میگیرم میبرمت سر سفره عقد !

اما مثل ادم نتونست ! معلومه که نمی تونه در مقابل زیبایی من تحمل کنه و دهنش باز نمونه ! ( اعتماد به نفس ) البته به لطف ارایشگر زیباترم شده بودم ! شینیونی که روی موهام پیاده کرده بود فوق العاده بهم میومد و لباس عروسم در نهایت سادگی خیلی قشنگ به تنم نشسته بود ...

میثاق تا منو دید کمی مات نگاهم کرد و بعد با صدای فیلم بردار به خودش اومد ... لبخند خبیثی گوشه ی لبم آوردم و چند بار ابرو هامو واسش بالا انداختم ... با لبخند سری تکون داد و اومد روبه روم ... پیشونیمو بوسید و تورم رو روی صورتتم انداخت ... انگستامو توی انگشتاش حلقه کرد و باهم از اتاق خارج شدیم ... تا پا توی سالن

که حالا با بادکنکهای سفید و گلهای سفید رز تزیین شده بود گذاشتیم ، ترسی تو دلم نشست ... خیلی دلشوره داشتم ... نفسهام کمی کشار شده بود و دستام می لرزید ... میثاق لرزش دستمو فهمید و اهسته کنار گوشم گفت :

\_ آروم باش عزیزم ...

اما نمی تونستم اروم باشم ... نمی دونم این دلهره ی لعنتی چرا به جونم افتاده بود ... اونقدری که دلم می خواست گریه کنم ! با میثاق سر سفره ی عقد نشستیم و نگاهمو به اینه به صورتش دوختم ... صورتی که عاشقش بودم و بهم ارامش می داد ... سنگینی نگاهم توی اینه رو احساس کرد و سرشو بالا آورد ... به چشمام نگاه کرد و اروم لبخندی زد ... ولی من همچنان می ترسیدم ... می ترسیدم که نکنه اونم مثل یوسف از دستم بره ... وقتی عاقد برای سومین بار ازم وکالت خواست ، نگاهی به اطراف اتاق انداختم ... مامان با چشمای اشکی بهم لبخند می زد ... خوشحال بودم که داره بالاخره ته تغاریشو توی لباس عروسی می بینه و بابا با اون نگاه مهربونش ، قلبمو نوازش می کرد ... چشماش برق می زد ولی لبخند کماکان روی صورتش محفوظ بود ... محیا بدون انکه جلوی خودشو بگیره ، گریه می کرد و من برای یه لحظه خدا رو شکر کردم که ریملمش ضد ابه وگرنه چه صورت دیدنی ای پیدا می کرد !

لیلی و طاها کنار هم با لبخند نگاهم می کردن ... لیلی از همونجا با حرکت لب اهسته گفت :

\_ بگو دیگه دل پسر خاله امو آب کردی !

محنا هم که از بدو ورودم دنباله ی لباسمو گرفته بود و حالا کنارم وایساده بود و تند تند بالا پایین می پرید و با خنده می گفت :

\_ بالاخره بهدا جون شد ملکه امون !

مینا و زهره خانم با لبخندی به لب منتظر جواب من بودن ... منتظر بودن تا من جزوی از خانواده اشون بشم ...

همه ی کسانی که وجودشون توی زندگیم با ارزش بود اونجا حضور داشتن ... تک تک لبخنداشون پیام آور خوشبختی بود برام ... و من چقدر در حسرت این خوشبختی بودم و بالاخره بهش رسیدم ...

لبخندی به لب روندم و اهسته گفتم :

\_ با اجازه ی همه ی بزرگترا بله ...

و بلافاصله صدای کل کشیدن بلند زهره خانم و مامان تو اتاق پیچید ... میثاق حلقه ی ساده و ظریفمو که نگین قلب کوچیکی روش حک شده بود رو به دستم انداخت و زیر گوشم زمزمه کرد :

\_ حالا اروم شدی ؟

حلقه رو به دستش انداختم و به شوخی گفتم :

\_ بگم اره که دروغ میشه ! دارم از ترس اخر شب سخته می کنم !

میثاق خنده ی ارومی کرد و گفت :

\_ قبل از عروسی با حیاتر بودیا !

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

\_ اون موقع داشتم خرت می کردم !!!

میثاق صدای خنده اشو مهار نکرد و اروم گونه امو بوسید و گفت :

\_ مرسی که اومدی به زندگیم ... تو شادی وجود منی ...

و من چقدر خوشحال بودم از خوشحالیش ...

دست در دست هم به مهمونا خوش آمد می گفتیم که بین مهمونا ، چهار دوست عزیزمو دیدم ... دست میثاقو کشیدم سمت میزشون و تک تکشون رو بغل کردم ... چشمای همه با اشک شوق نمناک شده بود ... مهناز کمی بیشتر تو اغوشم موند و گفت :

\_ خیلی خوشحالم که خوشبخت شدی یهدا ... خیلی ...

ازم جدا شد و در حالی که سبد گلی رو به سمتم میگرفت گفت :

\_ اینو عمه نسرین و حبیب اقا فرستادن ... بهشون گفتم امروز داری عروسی می کنی ...

با لبخند گونه اشو بوسیدم و سبدو از دستش گرفتم ... کارت کوچیکی به گل نصب شده بود ... میثاق کارتو جدا کرد و روشو خوند :

« یهدای عزیزم ... خوشحالیم که ارزوی ما که همون خوشبختی توست ، برآورده شده ... به امید زندگی پر برکت و سعادت مندی برای تو ... »

نفس عمیقی کشیدم و به میثاق تکیه کردم ... دستشو دور کمرم حلقه کرد ... خوشبختی به زندگیم قدم گذاشته بود ...

دو سال بعد ...

با چهره ای گرفته و ابروهای در هم به اینه خیره شدم ... خدایا چرا اینقدر من زشت شدم؟! این چه هیکل قناصیه؟! کمرم شده اندازه ی سر شونه هام ... دلمم که نگو! مثل یه تپه! کلا اگه بخوای حساب کنی ، فرقی با بشکه ندارم! حالا اومدم جلو این که چی؟ بیخودی غمبرک بزنم؟! بیخودی چیه خنگ خدا؟! تموم شدی رفت ...

بین چه شکلی شدی! دوباره به شکم برجسته ام نگاه کردم ... دستی روش کشیدم با لمس بچه ای که ثمره ی عشق من و میثاق بود ناخودآگاه لبخندی زدم... خب ، این بچه به همه ی زشتیای دنیا می ارزه!

لباسی رو که برای امشب آماده کرده بودمو پوشیدم ... مینا و زهره خانم با محنا رفته بودن خونه ی خاله زهرا ... امشب مثلا اختصاص به من و میثاق داشت تا بعد از یه ماموریت طولانی آقامون ، با هم عشقولانه در کنیم! با غر غر نگاهی به لباس کردم ... تو تنم عینهو گونی بود! بیخیال هیکلکم شدم و به صورتم رسیدم ... با کمی ارایش رنگ پریدگیمو جبران کردم ... خب ، خوبه حداقل قیافه ام خوبه میثاق طلاقم نمی ده!

دستی به موهای بلند مشکیم کشیدم و بیگودی هامو باز کردم ... پایین موهام خیلی خوب فر خورده بود ... بیخیال تافت زدن شدم ... می دونستم تا دو دقیقه دیگه همه ی اینا باز میشه ... تازه مگه می خوام برم عروسی؟! یه کم دیگه پنکیک زدم و رژم رو تجدید کردم ... صدای در خونه اومد ... چشمامو بستم و تو ذهنم حساب کردم ...

خب ، الان در ماشینو با دستش می بنده ... با همون دست میره در پارکینگو می بنده ، دست به نرده ها میگیره و از پله میاد بالا ، کیفشو تو دستاش جابه جا می کنه و کلیدو از جیبش بیرون میاره ... بفرما اینم صدای چرخش کلید! چراغ هالو با همون دستی که کلید توشه ، روشن می کنه ... الان صدام می زنه ... اها :

\_ یهدا ... کجایی خانمی؟

دلم ضعف رفت ... نه برای خانمی گفتنش و نه برای خودش! وای خدا الان میاد تو اتاق ... در باز شد ... بوی ادکلنش پیچید تو اتاق ... دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ... همه ی محتویات معده ام هجوم آورد سمت دهنم ... بدو رفتم تو دستشویی و صدای ناله ی میثاقو نشنیده گرفتم :

\_ ای خدا پس کی این و یار لعنتیت تموم میشه؟! به جون محنا این هفتمین ادکلنیه که عوض کردم!

دستامو از دو طرف روشویی برداشتم و دهنمو آب کشیدم ... میثاق با نگرانی تو چارچوب در وایساده بود و نگام می کرد ... اروم گفت :

\_ بهتر شدی؟

\_ اوهوم ...

و سعی کردم لبخندی بزنم ... میثاق از چارچوب در کنار رفت و من بیرون اومدم ... با لذت نگام کرد و گفت :

\_ چه خوشگل کردی! محنا پایینه؟

\_ نه ، با مینا و مامان رفتن خونه خاله زهرا ...

میثاق \_!؟ چرا؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

\_ مثلا می خواستن ما دو تا تنها باشیم حال کنیم !

میثاق که به سمت اتاق خواب می رفت ، کتشو در آورد و گفت :

\_ !؟! پس بیا حال کنیم !

خندیدم و گفتم :

\_ برو گمشو بابا ! من تازه یه هفته اس می تونم پیام رو تخت تو !

میثاق با ناراحتی دکمه های پیرهنشو باز کرد و گفت :

\_ اره ... نمی دونم کی می خواد این حاملگی تو تموم بشه ! من که دارم دق می کنم از تنهایی !

به سمتش رفتم و قبل از اینکه ادکلنش دوباره بییچه تو دماغم ، نفسمو تو سینه حبس کردم ... میثاق با لبخند

نگام کرد و خم شد موهامو بوسید و گفت :

\_ نفستو ازاد کن ! سرخ شدی ! امشبم بیخیال میشیم ! ولی بعد از اینکه این فسقلی بیاد برنامه ها دارم برات !

با دهن بسته خندیدم و رفتم تو اشپزخونه ...

\*\*\*\*\*

میثاق با سرعت رانندگی می کرد ... ناله های بی وقفه ی یهدا جانش را به آتش می کشید ... دست سرد و لرزانش

را در میان انگشتانش محکم می فشرد تا درد یهدا تسکین یابد ... خود نیز از ترس و اضطراب نمی دانست چه کند

... بی وقفه میان ماشینها لایی می کشید و راه خود را باز می کرد ... یهدا بار دیگر ناله ای کرد ... میثاق دستش را

محکمتر فشرد اما ناله ی یهدا بلند تر شد و حس کرد یهدا زیر لب زمزمه ای می کند ... سرش را کمی به راست

متمایل کرد تا صدای عزیزش را بهتر بشنود :

یهدا \_ دستم ... خورد ... شد !

میثاق سریعا دست یهدا را ول کرد و گفت :

\_ اخ ... ببخشین عزیز دلم ... اصلا حواسم نبود ... خوبی ؟

یهدا باز از زور درد بیهوش شده بود ... میثاق دست یهدا را گرفت و به سمت لبانش برد ... ارام بوسه ای روی

پوست لطیف دستانش زد و ان را بر گونه اش گذاشت ... زیر لب زمزمه کرد :

\_ تو رو خدا سالم بمون ...

قبل از حرکت به فاطمه خانم خبر داده بود تا خودشان را به بیمارستان برسانند ... وقتی به بیمارستان رسید ، بدون فوت وقت پیاده شد و در سمت یهدا را باز کرد ... با احتیاط او را در اغوش کشید و به سمت در دوید ... با کمک چند پرستار یهدا را روی برانکارد خواباند و گامهایش را با برانکارد هماهنگ کرد ... دکتر معالج یهدا ، از اتاق زایمان بیرون آمد و یهدا را به همراه پرستاران به داخل برد ... در به روی میثاق بسته شد ... سفیدی در به او دهن کجی می کرد ...

با دست موهایش را چنگ زد و خود را روی اولین صندلی که در دسترسش بود رها کرد ... تپش قلبش هر لحظه بیشتر اوج می گرفت ... بعد از چند دقیقه ی طاقت فرسا ، صدای دویدن چند نفر را در سالن شنید ... سرش را بالا گرفت و فاطمه خانم ، علی اقا ، طاها و محیا را دید که با عجله به سمتش می آمدند ... از جا بلند شد و با سر سلامی داد ... علی اقا سراسیمه پرسید :

\_ حالش خوبه ؟

میان نگرانی لبخندی کوتاه به لب آورد و گفت :

\_ نمی دونم ...

طاها \_ کی آوردیش ؟

زمان از دستش در رفته بود ... دستی پشت گردنش کشید و سری تکان داد :

\_ نمی دونم !

محیا که داشت دوباره اشکش در می آمد گفت :

\_ خیلی درد کشید ؟

چون دیر به منزل رسیده بود و یهدا را بیهوش روی زمین پیدا کرده بود ، نمی دانست تا چه حد درد کشیده ... سری از روی تاسف تکان داد و باز همان جواب قبلی را داد :

\_ نمی دونم ... !

علی اقا از کوره در رفت و گفت :

\_ ای بابا ! پس چی می دونی تو مرد !؟

میثاق کلافه طول و عرض اتاق را طی کرد ... فاطمه خانم به شوهرش گفت :

\_ خودشو ببین ! اگه الان بیرون چند سالتو هم میگه نمی دونم ! استرس داره ... ایشالا طوری نمیشه ...

و تسبیح بلورینش را از کیفش بیرون آورد و شروع به ذکر گفتن کرد ... زهره خانم و مینا هم مانند خانواده ی یهدا دوان دوان سر رسیدند ... زهره خانم نگاهی به سر و روی اشفته ی میثاق کرد و گفت :

\_ خبری نشده ؟

میثاق سری تکان داد ... مینا زیر لب گفت :

\_ کاش قبول می کرد سزارین کنه ... هر چی بهش اصرار کردم می گفت از شکل و شمایل می افتم دوست ندارم !

میثاق با خود گفت تو باش هر شکلی که می خوای باش ... فقط باش ! سر بلند کرد و از مینا پرسید :

\_ محنا رو بردی خونه خاله زهرا ؟

مینا \_ اره بعد از مدرسه لیلی رفت دنبالش ... می خواد بیاد اینجا اما راهش نمی دن که ... لیلی گفت تنها میاد ...

بعد از چند ساعت که هر ثانیه اش همانند قرنی گذشت ، در اتاق برای هزارمین بار باز شد و میثاق مانند دفعات قبل به سمت دکتر دوید و گفت :

\_ حال خانمم چطوره ؟

دکتر که داشت خودکارش را در جیب مانتویش می گذاشت با چشمان پر ارایشش نگاهی به میثاق انداخت و گفت :

\_ خانومتون کدومن ؟

میثاق \_ همونی که حامله بود ...

دکتر پوزخندی زد و نگاهی استهزا امیز به میثاق انداخت :

\_ آقای محترم اینجا همه حاملن ! اسمشون ؟

میثاق زیر لب ناسزایی نثار خود کرد و اسم یهدا را به دکتر گفت ... دکتر جواب داد :

\_ حالشون خوبه تا چند دقیقه قبل منتقل می شن بخش ...

میثاق با شنیدن این جمله نفسی از سر اسودگی کشید ... فاطمه خانم بلند گفت :

\_ خدا رو شکر ...

لای چشممو باز کردم ... از بس جیغ کشیده بودم لبام ترک برداشته بود و گلوم می سوخت ... به دور و بر نگاه کردم ... دو تخت کنار اتاق خالی بود ... مامان و زهره خانم بالای سرم وایساده بودن ... دلم میثاق می خواست ... لب باز کردم با اینکه خیلی تشنه ام بود ولی گفتم :

\_ مامان ...

مامان فکر کرد اب می خوام ... یه لیوان برداشت و آورد کنار لبم ... زهره خانم موهامو از روی پیشونیم کنار زد و با لبخند گفت :

\_ خسته نباشی خانوم !

به مامان نگاه کردم و گفتم :

\_ میثاق !

مامان زد زیر خنده و گفت :

\_ معمولاً وقتی بیدار می شن یا میگن اب یا میگن بچه ام ! اسم شوهرشون رو صدا نمی زنن !

زهره خانم هم خندید و گفت :

\_ الان میاد عزیزم ... رفته برات چشم روشنی بخره ...

نمی دونم چرا می ترسیدم میثاق بعد از اتفاقای مهم ازم دور باشه ... حتی یادم نمیره روز عروسیمون گفتم من ارایشگاه نمی رم و ارایشگرو آوردن خونه ... میثاق هم مجبور شد تا وقتی از اتاق میام بیرون و جشن شروع میشه تو همون خونه منتظرم بمونه ! زهره خانم که نگرانیمو دید گفت :

\_ نترسیا... الان میاد ...

گوشیشو برداشت و شماره ی میثاقو گرفت و وقتی دیدم گفت :

\_ اومدی ؟

خیالم راحت شد ... بعد از چند دقیقه ، در اتاق باز شد و طاها و لیلی و محیا و عادل و بابا با خنده دسته جمعی اومدن تو ... صدای مینا از بیرون اتاق اومد که می گفت :

\_ انقدر داداش منو اذیت نکنین !

و همراه میثاق وارد اتاق شدن ... موهای میثاق ژولیده بود ... معلوم بود چقدر چنگ زده بهش ! بدون در نظر گرفتن بقیه با قدمهایی بلند خودشو به تخت رسوند و سرمو بین دستاش گرفت و بوسه ی گرمی نشوند رو پیشونیم ... لبخندی رو لبم اومد ... طاها با خنده میثاقو کنار زد و گفت :

\_ اه ... بیا برو کنار بابا ... یهدا جون گریه نکنیا ! الان بچه ات میرسه انقدر خودتو اذیت نکن ! حالش کاملاً خوبه و سالمه !

خندیدم و به میثاق گفتم :



\_ بچه ام کو ؟

تا خواست جواب بده ، در باز شد و پرستار با یه کالسکه ی کوچیک که بچه رو توش گذاشته بود اومد تو ... نگاهمو از لای نرده های کوتاه کالسکه رد کردم و به صورت بچه ام دوختم ... صورتش سرخ بود و خوابیده بود ... تو اتاق زایمان قبل از بیهوشی دیدمش که انداختن رو دلم ... با حس لمس بدن کوچیکش روی پوستم ، تموم دردهایی که کشیده بودم از یادم رفته بود ... پرستار بچه رو اروم برداشت و توی اغوشم گذاشت ... همه خم شدن روی تخت و با چشمشون زل زدن به بچه ام ... با خنده ی ارومی گفتم :

\_ ا؟ برین اونور بچه ام خفه شد که !

لیلی اروم گونه اشو نوازش کرد و گفت :

\_ این فسقلی چقدر زشته !

میثاق که سمت راستم نشسته بود و دست روی شونه ام انداخته بود ، با اخم گفت :

\_ ا؟ درست صحبت کن ! دختر خودتم مثل گربه بود !

طاها هم با عصبانیت ساختگی گفت :

\_ نه که ایشون مثل برگ گلن ! بچه ی تر و تازه همینه دیگه !

محیا قری به سر و گردنش داد و گفت :

\_ بچه ی همتون به کنار ، پسر خودمم به کنار !

طاها با خنده گفت :

\_ اره راست میگی ! حامی که رسماً شکل گودزیلا بود ! خدا رو شکر بعدیت وسط راه رفت وگرنه اون دیگه چه گوریلی می شد !!!

صدای خنده ی جمع بالا رفت ... بابا جلو اومد و بعد از نوازش موهام رو نوازش کرد و رو به من و میثاق کرد و گفت :

\_ اسم این گل پسرو چی می زارین ؟

میثاق لبخندی زد و گفت :

\_ صبر کنین چشماشو باز کنه ...

انگشتمو اروم روی دماغ کوچولوش کشیدم ... پشت پلکش لرزید و اهسته چشماشو باز کرد ... ناخواسته با دیدن چشمش اهی کشیدم .. میثاق منو به خودش فشار داد و گفت :

\_ میلاد ...

اشک تو چشمای مینا و زهره خانم جمع شده بود ... میلادِ من ، پسرِ من و میثاق ، میلادی دوباره بود برای زهره خانم و خواهر برادرش ... با همون چشمای زمردین و خوش حالت ... با همون چشمایی که روزی ، عشقو توی گوشم نواخت و خودش رفت تا من ، خوشبختی واقعی رو با حضور میثاق توی زندگیم تجربه کنم ... زندگی من با رفتن یوسف ، با رفتن میلاد ، که پل خوشبختی من بود ، بعد از تحمل مصائب ، به خوشبختی رسید ...

میلادمو به دستای پر محبت بابا سپردم و بابا نوای خوش آهنگ اذان رو تو گوشش زمزمه کرد ... به میثاق ، به مرد زندگیم تکیه کردم و به این نوای زیبا گوش دادم ... دعا کردم برای میلادی که حالا اسمانی شده بود و برای میلاد خودم که مولودی دوباره بود برای میثاقم ...

\*\*\*\*\*

پایان

منصوره .ک

۹۱/۵/۳۱

ساعت ۷:۵۰ دقیقه ی عصر

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t453666.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید